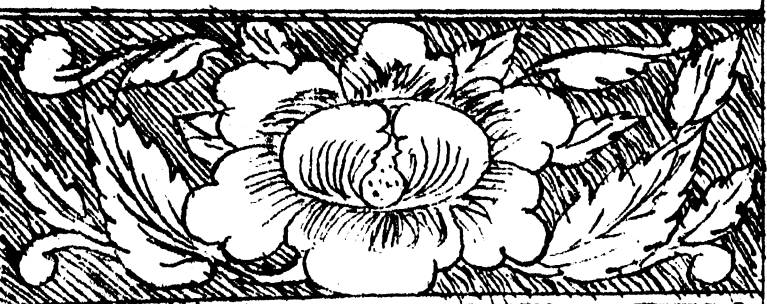
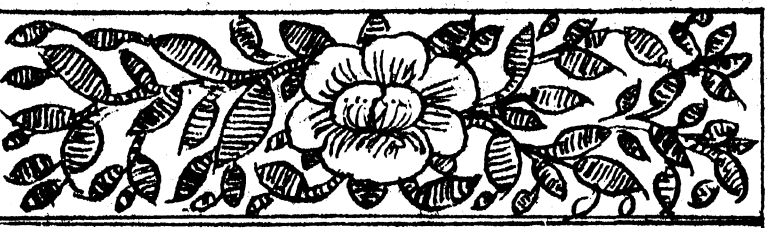
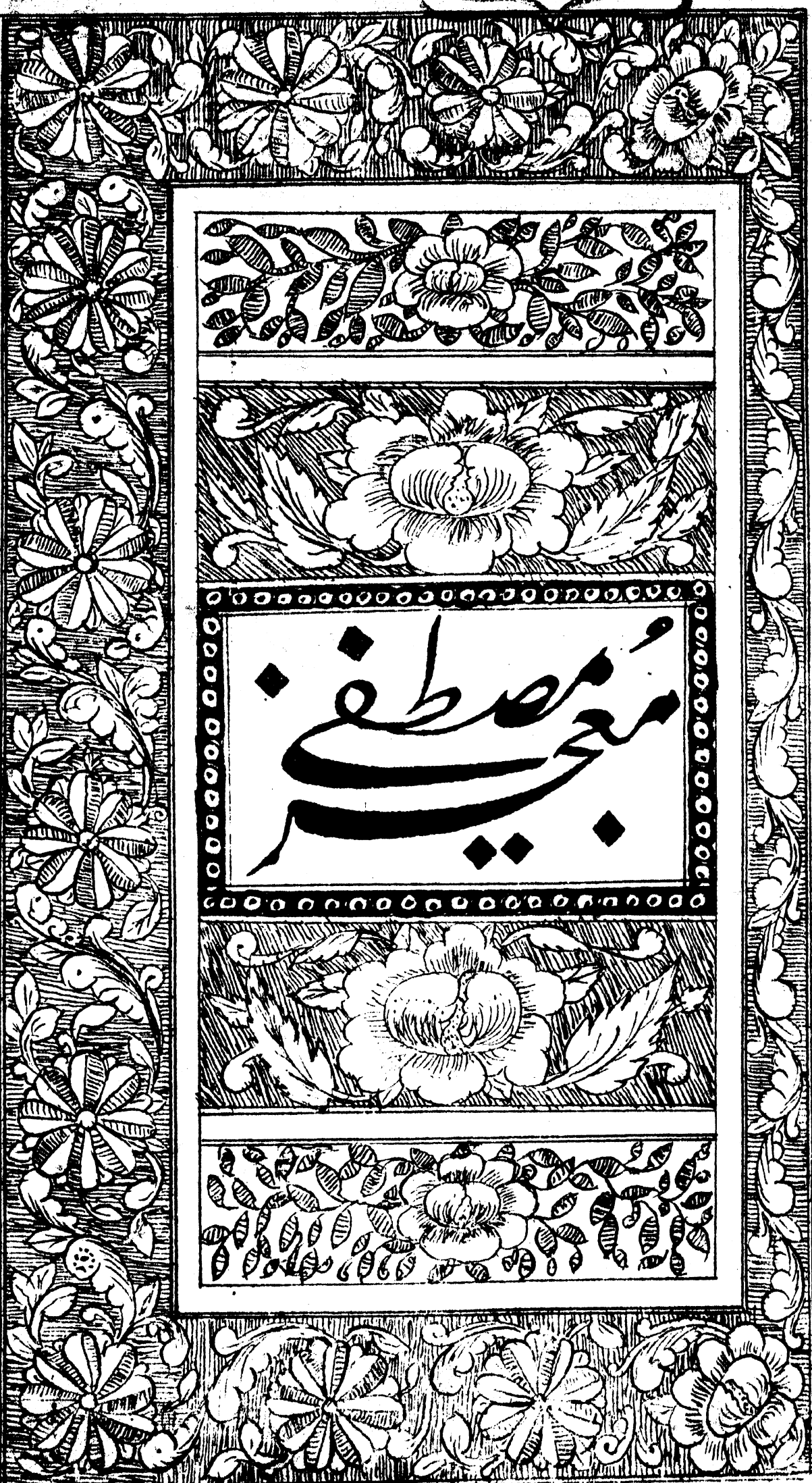


UNIVERSAL
LIBRARY

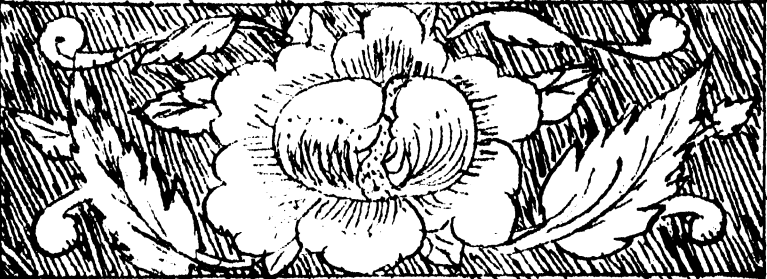
OU_228266

UNIVERSAL
LIBRARY

TEXT FLY WITHIN THE
BOOK ONLY



مسطرة



فہرست کتاب معجز مصطفیٰ

۱	افتتاح صحیفہ و صلوات اللہ علیہ بمقام اوادنی تا ایامہ نستین
۵	التضرع فی جناب رب العالمین الی آخرہ
۸	نعت ولیدی کہ کعبتہ او موجب ہدایت الی آخرہ
۱۱	ذکر عروج آن معجز مدارج الی آخرہ
۱۶	طرح سزا اللہ ماجد سید الکامبر الشیخ عبدالقادر رضا الی آخرہ
۲۰	محدث امام صادق باقر زین عباد تا آخر
۲۳	سبب تاسیس این اساس مرصوص الی آخرہ
۲۶	حکایت غرضندی تا آخر
۲۸	بذات اسخ ظاہرین لولدی تا آخر
۳۶	بیان عانت سید صفدر در نکارش این نگارنامہ شاہ پرور
۴۳	مقدمات اول
	در ظہور نور محمدی نور اللہ بنور الصلوٰۃ والسلام مرقدہ تا آخر
۴۸	مقدمات دوم
	در ذکر طلوع آن نور شید مجرب سعادت از مطلع ولادت تا آخر

۵۷	فی الرضاة وما يتعلق بها
۴۰	مقدمة السيرة
	در کفالت عبد المطلب آنحضرت را صلی الله علیه وآله وسلم تا آخر
۶۵	مقدمة اطفال
	در مقابله و مقاتله آنحضرت صلعم با ابوهی تا آخر
۸۸	مقدمة السیرة
	ذکر توجیه آن آفتاب بستانام و مسلمان شدن، تا آخر
۱۰۴	مقدمة السیرة
	فی بدو نزول الوحی علیه السلام تا آخر
۱۱۳	مقدمة السیرة
	فی اقسام الوحی و ذکر الصلوة تا آخر
۱۱۵	فصل فی بیان تقدم بعض الالام علی بعض تا آخر
۱۱۶	در ایشکار کردن آنحضرت صلعم امر دعوت رات تا آخر
۱۲۳	در ایداکشیدن خیار از دست ایشار تا آخر
۱۲۹	در اسلام آوردن حمزه بن عبد المطلب و امیر المؤمنین ^{عز} ^{الحق} عیسی بن عمر بن
۱۳۲	در کمر بستن کفار قریش بر ایداک آنحضرت صلعم تا آخر

۱۴۱ در تیزی کردن ابولهب در مسازی آن دو در مان سوزنمانان

۱۴۵ **مَقَامُ** **الْمَقْتَمِ**

در طلب نمودن عبدالعزیز بن جوه شق القمر انا آف

۱۵۳ **مَقَامُ** **الْمَسْتَمِ**

در قدم بعضی انصار قوم انصار از مدینه بدمینه طه تا آف

۱۵۴ ذکر باز آمدن معصب بن عمیر رضی الله عنه پیش آنحضرت بنو

۱۶۰ در مهاجرت نمودن صحابه رضوان الله عليهم اجمعین بکاتبه

۱۶۲ در اتفاق اهل نفاق بر عزم قتل آن قاتل اهل شقاق تا آف

۱۶۵ در رستن درخت مغبلان و تمیدن بکنوب تا آف

۱۷۱ در رسیدن امیر باهر و زری بعد ششم روز الی آف

۱۷۲ در معجزات چند که در اثنا ے راه ظاهر شده است استقبالی

انصار و دخول مدینه

۱۷۹ **مَقَامُ** **الْمَغْمِ**

در دفع فاح سال اول از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله

و بنا ے مقاله از بنا ے مسجد در مدینه منوره

۱۷۷	در اسلام عبداللہ بن اسلام الخ
۱۸۲	در بنا مسجد کبیر
۱۹۳	در زفاف کردن آنحضرت صلعم با عاتقہ صدیقہ رضا
۱۸۴	نہمہ ذکر وقایع سال اول از ختلاف ہوا و اسلام سلمان و مقدم موافقات و قایع دیگر
۱۸۶	مقدم الہم
	در وقایع سال دوم از ہجرت نبوی صلی اللہ علیہ وسلم الخ
۱۸۷	در علاج علی مرتضی با فاطمہ رضی اللہ عنہا
۱۹۰	ذکر سربہ عبید اللہ بن جحش رضی اللہ عنہ
۱۹۲	در طلوع بدر مغزومہ بدر از افق کمال و لاغر شدن خیمہ بدر خنجر چون ماہ نو از ان
۲۰۵	ذکر حصول غنائیم تا آفر
۲۱۰	در ثبوت کردن آنحضرت صلعم در باب اسرار اعداء الخ
۲۱۴	مقدم لشایان
	در وقایع سال سوم از ہجرت تا آفر

الاخذ فی بیان عزوة الاعد	۲۱۸
در بیان بیان نمودن آنحضرت صلعم خواب را الح	۲۲۱
در پشیمان شدن بعض صحابه رضی الله تعالی عنهم الح	۲۲۳
در روان شدن آنحضرت صلعم بالشکر چون گوه کوه جانب ^{کوه}	۲۲۹
در آمده شدن آنحضرت صلعم برای جنگ و تلافی ^{بوصف} صفین	۲۲۸
در دور شدن تیراندازان از لشکر گوه برار گرفتن ^{عسکرت الح}	۲۳۵
ذکر ثبات آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بعض صحابه رضوان ^{الله}	۲۳۷
الله تعالی علیهم اجمعین تا آخر	
ذکر بعضی نسا که بدیدن آنحضرت صلعم الی آخره	۲۴۲
در توبه نمودن آنحضرت صلعم بدولت سر خود الح	۲۴۳
ذکر شجاعت صحابه رضوان الله علیهم اجمعین تا آخر	۲۴۹
ذکر وقایع دیگر که در سال سیوم از هجرت نبوی صلی الله ^ع	۲۵۳
علیه وسلم واقع شده الح	
مقاله دوازدهم	۲۵۵
در وقایع سال چهارم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم الح	

مقالات سیزدهم ۲۵۹

در وقایع سال پنجم از هجرت نبوی صلعم الهی

فی غزوة الاحزاب

۲۶۳

در کندن خندق و بر کندن خندق استیلا کفار از مینج و بن

و حال اینکه در وقت خفرو نمود

۲۶۶

در کندن شدن خندق و جوش نمودن کفار الهی

۲۶۹

در اسلام آوردن نعیم ابن مسعود الهی

۲۷۱

در غزوه بنو قریظه و وفات سعد معاذ رضی الله عنه الهی

۲۷۳

مقالات چهاردهم

در وقایع سال ششم از هجرت نبوی صلعم الهی

۲۸۱

در ذکر صلح حدیبیه

۲۸۳

در لجابت کفار و شرارت اشرار الهی

۲۸۶

در نامه نوشتن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بنام اوزار آن

وقت و مهر ساختن

۲۸۷

در نامه فرستادن آنحضرت صلعم بجانب نجاشی پادشاه حبشه الهی

۲۸۸

مضمون نامه نامرئوسه گرامی آنحضرت علیه الصلوٰة والسلام

در گردیدن نجاشی مجرود استماع مضمون کرم مشحون آنحضرت به آن حضرت تا آخر	۲۸۹
تقریر نامه نجاشی رضی الله عنه	۲۹۰
دکتر نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجان نجاشی	۲۹۲
دکتر نامه فرستادن آن حضرت صلی الله علیه وسلم بر قل مکه روم تا آخر	۲۹۳
در تجسس و تفحص بر قل خلاق نبوی صلی الله علیه وسلم از ابوسفیان بن حرب و بیان کردن او	۲۹۴
در ظاهر نمودن بر قل پیش رسول انقیاد امر رسول را در بطن و ظاهر نام نمودن بخوف نصارا	۲۹۸
در فرستادن آن حضرت صلی الله علیه وسلم نامه نامی خود را بکبری خسر و عجم تا آخر	۲۹۹
در دستوری دادن آن حضرت صلی الله علیه وسلم آن بر دو شخص را تا آخر	۳۰۳
دکتر نامه فرستادن آنحضرت صلعم بجان موقوفش تا آخر	۳۰۴

۳۰۷	در راه دستاورد آنحضرت صلعم بجا رفت تا آخر
۳۰۶	ذکر غزوه خیبر
۳۱۳	در آغاز جنگ آن مبارز بی غرض رست کیش تا آخر
۳۱۶	در اسیر کردن یهود در دست امیرالمومنین ^{عنه} عمر رضی الله
۳۱۶	در مفتوح شدن حصار نطات تا آخر
۳۲۰	در پرداختن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از کار نطات تا آخر
۳۲۱	در رست برداشتن علی مرتضی رضی الله عنه تا آخر
۳۲۵	در باز آمدن حضرت امیرالمومنین ^{عنه} علی رضی الله عنه تا آخر
۳۲۶	در مفتوح شدن قلاع دیگر تا آخر
۳۲۶	مکه
۳۳۳	پانزدهم در وقایع سال هفتم از هجرت نبوی صلعم تا آخر
۳۳۳	مکه
۳۳۲	شانزدهم در وقایع سال هشتم از هجرت نبوی صلعم تا آخر
۳۳۵	غزوه فتح مکه
۳۳۵	در پیش آمدن ابوسفیان بطریق معذرت از جانب قریش تا آخر

در روان گردیدن عباس رضی الله عنه برای خیار تا آخر	۳۴۶
در مسلمان شدن ابوسفیان تا آخر	۳۵۰
در روان شدن ابوسفیان بجانب خانه تا آخر	۳۵۲
در آمدن ابوسفیان در مکه پیش قریش تا آخر	۳۶۱
در قدم مینت ازوم آن پادشاه بلده مدینه مکه	۳۶۳
در بر آمدن علی مرتضی رضی الله عنه بر مقام علی تا آخر	۳۶۶
در داخل کردن خالد رضی الله عنه خارجا دایره اسلام	۳۶۷
را در خالد بن فی النار تا آخر	
در اخذ نمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم که	۳۷۱
حب عثمان و طلحه بود مفتاح کعبه را از عثمان	
بن طلحه تا آخر	
در خطبه خواندن آنحضرت صلعم پیش خواص و عوام تا آخر	۳۷۲
در خار خارفتادن انصار تا آخر	۳۷۴
بیان کردن آن افریح عرب و عجم معنی چند و تعظیم	۳۷۸
بیت الحرام زار ما الله تعالی نظام و تاسیبا	

۳۷۹	در مد فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم خون بفنده تا آخر
۳۸۹	فی وقایح التي وقعت فی ایام فتح الملكة العظيمة
۳۹۰	فایده در بیان هر چه از صحابه رضوان الله علیهم سرزند تا آخر
۳۹۲	فی غزوة الحنین
۴۰۱	در بیرون شدن شبیه نامی تا آخر
۴۰۳	در متفرق کردن لشکر کفار از عرضده مصاف در طرف و تعقب نمودن اهل دین
۴۰۵	در طواف نمودن مالک گرد آن کعبه صفا تا آخر
۴۰۶	فی تقسیم العنایم و ما وقع عند ذلک بن الوقائع
۴۱۰	در رجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از مکه بجانب مدینه بعد صل و ربط ملک و حالات دیگر
۴۱۳	مقدم بفهم در وقایح سال نهم از هجرت نبوی صلوات الله تا آخر

در اسیر شدن خویشان حاتم تا آخر	۲۱۷
فد غزوة التبوك	۲۱۹
در فضیلت امیرالمومنین صدیق اکبر رضی الله تعالی	۲۲۰
عنه برفاروق عظم رضاء تا آخر	
در حسن جماعی امیرالمومنین عثمان بن عفان رضی الله	۲۲۲
عنه تا آخر	
در روان کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم لشکر بجا	۲۲۳
تبوك تا آخر	
در شورت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم	۲۲۸
با صحابه رضی الله عنهم تا آخر	
در وقایعی که در آن غزوه واقع شده	۲۳۰
م	۲۳۳
بجدیم در وقایع سال دهم از هجرت نبوی صلعم تا آخر	
فی حجة الوداع	۲۳۶
در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم تا آخر	۲۴۱

۲۴۴	در ذکر فرود آوردن روح تنها تا آخر
۲۴۶	در مرئوسات آنحضرت صلی الله علیه وسلم بوجه طرف و دایع بجانب مدینه تا آخر
۲۵۰	فائده در بیان آنکه آنحضرت صلی الله علیه وسلم که گفت مولا فعل مولا تا آخر
۲۵۳	مَقَالَةُ
	نوازدهم در وقایع سال یازدهم از هجرت بنوی صلی الله علیه وسلم و اعظم آن تا آخر
۲۵۵	فیه وفات صلی الله علیه وسلم
۲۵۷	در دعوت نمودن آن درعی عالم تا آخر
۲۶۰	در سائل شدن ایشان در یاقینض تا آخر
۲۶۰	در رهنما آنحضرت باستنار مرضات الله تا آخر
۲۶۴	در اشتداد بیماری آنحضرت صلعم تا آخر
۲۶۶	در ظاهر نمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم کیفیت صل خود را تا آخر

در دوت و قرطاس طلبیدن آنحضرت صلعم تا آخر	۲۴۸
فکف اللسان بذكر الصحابة الاخير و اثبات تصویبهم	۲۴۹
تمه و قانع که اعظم آن تفویض امر امامت بود	۲۵۰
بامیرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه تا آخر	
در پرده انداختن آنحضرت روز وفات خود از	۲۷۱
دروازه و سرور شدن از مشاهدۀ عجمت	
فکيفية قبض روح صلى الله عليه وسلم	۲۷۲
روایت دیگر از ابن عباس رضی الله عنه	۲۷۵
رجوع بذكر روح قاقض روح و قبض روح الله ارواحهم	۲۷۸
ذكر شب گردیدن روز در چشم صحابه رضی الله	۲۷۲
عنه روز وفات آن حضرت صلی الله علیه و سلم	
که در ایام دنیا مبتلا بوم دین بود و جدگشتن	
اهل یقین از علم و دانش به یو آنحضرت برتره	
یعین و آمدن صدیق اکبر رضی الله عنه از خود رفته	
و آن از خود زنگنه را باز بخود آوردن	

۴۸۴

قیام فرمودن امیرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه
بعد حصول فراغت قوت اینست و توفیق عبده غسل
آنحضرت صلی الله علیه و سلم با امیرالمومنین علی و عباس
و امثال ایشان با نظام دین متن تا اضمحلال کسیر و اختلا
پذیرد تا آفر

۴۸۵

۴۸۸

در تجسیر و تکفین و دفن آن حضرت صلعم
در ختم این نام نامی که بالفاظ مناسب و بحور متقارب
بحد بلاغت رسیده و بمعانی لطیف و مضامین نظیف
قلم بر نثر نثره و شعر شعری کشیده شمس و بدر از شاه
علوی مطالبش در باده حیرانی سرگزشت و عنصری
حلکی با چندین دیده بنیاد در حرم مقاصدش بدقت نظر
نکران بنام نامی ابوالحسن که پدر این سید حسینی است
و از تراب حضرت اوست و آنحضرت ابوتراب و او
بین صفت حسنیست و آنذات ابوالحسن رضی الله عنه
و عن رضی عنه این یارب العالمین

4-23

تو کلام ما خلقت الافلاك

ببین عنایات رب المشارق و المغارب کلمه از کتاب عالی مطاب که انوار فضایل
و کمالات شمع مانع از فک رسالت ازل تا بیان است و لمعات حسن و جمال و تشریح
احوال شهباز آشیانه و حدیث در آن رخشان اعنی بحر صفای مسمی است

معجزات

از منظومات پروانه شمع محبت رسول محمود زبانهای اهل قبول ناظم ملک سخن
و کلام شعری نو و کهن مخزن علوم مخفی و جلی مملو و مشعشع به حب علی بن ابی طالب
سید شاه عبداللطیف قادری ذوقی قدس سره الصغی بحسب فرمایش

غلام رسول صفا قریشی بت تکبیر

ذکر سیدم
۱۱

۲۵
۱۰

این عنوان صحیفه که
واصلش شود به او ای که اراد از
نفس خود دست بمقام گردی ای
مقام از تقوی کردی پروردگار
بجانب عیب خود در اعلائی از بیستی
که در حق خود و عیب از شد که هر که بیرون
نفس خود داد و عیب از شد که هر که بیرون
عیب از شد که هر که بیرون
بجز صفا و
مالک را زیارت که او را عبادت

سکینه از زبان پیغمبر
بافتاح
صحیفه که از او آمده است
العالمین

معنی تنظیم
چون در وی
چون حکمت
چون در وی
چون حکمت
چون در وی
چون حکمت

افتاح صحیفه وصل ما الادی بمقام او ادنی واوحی الی عبد
الرب ما اوحی و امتاز الکریم بحال الصفا و لا غیر و منه انه معجز
بحمد الله رب العالمین مالک يوم الدين اياه نعبد و اياه نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

همه خاد مندر و خدایانی بر است	جهان داورا بادشاهی بر است
جان بدل ما هم آن تو	چه جان و چه دل بنده فرمان تو
چه حکمت که در و س نهان کرده	بدن را که محکوم جان کرده
برافروختی چهره ماه و مهر	بین خوبی افزاختی نه سپهر

ز بالا بر آستی تا بزیر
 سر سر ملک ملک فرمان
 تمامی ز تو یافت ماه تمام
 تویی کا فریدی مین آب درنگ
 چو بر ملک هستی نوشی برات
 طلا پاشی مبر بر خشان زنت
 بهمت کنی دشمنان پهن
 ز تو فنی تو یافت در وقت کار
 بدانش کش کار دانان تویی
 در تنگ و تاریک نور از تو یافت
 برون شد ز ادراک هر کار تو
 زبان را چه یار که خواند ترا
 نه ادراک تو کار مردم بود
 خرد بر جمال نوشید بود
 در آن دیده کور او دادی مهر

فلک را بالا زمین را بزیر
 فلک فلک از بحب احسانت
 بسک کواکب تو دادی نظام
 لالی بدر یا جوهر بسنگ
 برون آمد از نیستی کائنات
 گهر ریزی از نیا نیت
 دانلی هم این گیدی متین
 تن ما توان و دل ما قرار
 توانا کن ما توانان تویی
 دل دردمندان سرور از تو یافت
 خرد را چه درکست در کار تو
 سک کیت دانش که دانند ترا
 جهانی در ادراک تو کم بود
 ز بر زره مهر تو پیدا بود
 ز رسته تابای تویی جلوه گر

این سخن فلک بالا زمین را
 بزیر بالا تا زیر آراسته
 سر ای دشمنان را بسخت یافت
 نیکینی بکیمت میبوی تا نشان در
 مدافعی غرق شوند و از حد نهایت
 عصیان بر بند چون از حد در گذرند
 و حاجی تمام گشتند از نگاه ایشان خوار
 سر وانی و برای کرده ایشان بر
 نشان بر با چنگ که تو خود فرود
 و انلی هم این گیدی متین
 این نشان را بر سر ملک میبویم
 سک ای راه ننگ و تاریکی
 و بود از تو یافت
 یعنی خود بر جمال نوشید بود
 بوده از تو یافت
 چو نیا بود و دوست علی تو یافت
 پس عقل بر چه پیدا میگردد
 تو پیدا ای که در عالم
 بر دیده که او را بصارت یوسف عطا
 مورد پر تجلی از است و صفات از نیبه و در چه صورت نیک در بلکه متوجه لا محاله تمام صفات مستحسبه

اگر نور تو بر نزار و نقاب
همه شی بهای زیر تار یکی است
هر آن حرف کز لب برون کرد
چو ز نیگوشه نام تو بر یاد ما
نبض خود این نیک و بد ذکر اند
همه کارشان با یقین ذکر است
نه سودی توان یافتن برین صفت
هر آنکس کزین حکمت آگاه شد
کسی کوازین در نزار و خبر
دو کار است در راه عرفان تو
یکی آنکه از خلق آیم بنو
دگر آنکه چون از تو و امانت
خسک آید در آخرین منزلت
ز تو جانب جسم و جان بگذرد
نزار و بجار جهان هیچ کار

زدیدن بود دید ما در حجاب
درین رمز بسیار بار یکی است
بود ذکر نام تو ای نامور
جهان ذاکرت غافل گشت
را اول بذر تو تا آخر نماند
ولیکن ندانند کاین ذکر است
بود معنی غلغله و معرفت
براه آمد در پیر راه شد
بر عارفان شد برشتی سمر
کرده می نماید با یوان تو
بدین معرفت در کشایم بنو
ز راز خلابی شناسا شوم
که اندر ره معرفت کامل است
نه روی تو روی جهان ننگد
همه کار او در تو گیرد قرار

در بیجا بودیم بیکدیگر که با هم بودیم
از آنکه بقیه خود را استدلال نمودند

<p>کسی کوز تو مستدل شد چه پاک بیوفی نیز زید یونان زمین و گریست باری توفیق است بجان و بدل خاک در گاه است</p>	<p>بسا مستدل سویتو شد هلاک ازین رو و بازار اهل یقین کسی رانزه سوی تحقیق است دل و جان ذوقی که در راه است</p>
<p>التضرع فی جناب رب العالمین الذی ہو یطعمنی ویسئعنی و اذ امرضت فهو یغنی</p>	
<p>برین بنده از چشم حمت بین تو این خاک را تاج افلاک کن ز خوشید تو قورین بخش نور و مانت الا اینس العریب اگر هم لطف بخشی رواست و قد سنی الضریار بنا اغشی و سن لی سواک معش گر یزم بسویتو ای کرد کار ز تو چشم دارم سلباری نو آخر غفوری و امر ز کار</p>	<p>خدا یا توئی بنده کان معین ز آلائش چشم پاک کن ز تو قور دنیا جو کر دیم دور غم بیم درین عالم بی نصب ز طعن کسان در دلم ز خیمات نهاده است غم در دل من بنا بدر گاه تو آدم مستغیث ز هر محنتی کا بدم در شمار ندارم توقع ز کس باری اگر کن ام معصیت بی شمار</p>

بسیجا
تغنی

دقیق
کس که دوست
افزودن

بخواند که در دنیا علم است و در حقیقت صاف است
بخوان آن که تو را در دنیا علم است و در حقیقت صاف است

بشوی از من آرایش مجرمی
رسر کوی خست ناکسان
دلم را بیا موز تو حید خویش
دلم را ز قید غم ازاد کن
اگر چه گناهی است بسجد مرا
اگر چه بعضیان سیه شد دلم
چه آید ز دست من بر خطا
فرومایه ام جیب و دامن تهنه
ببندگن اگر چه از حد شوم
ز اغوای نفس است کارم خراب
ز بس شبگردید فعل گناه
ز بس ظلمت دل که دارم نهان
به تبعیت نفس خود کلامم
ز هر باین فسادم بدام عقاب
جو بر من عقاب از زبان نیست

ز آخر تو بخشنده عالمی
بنجاک او قنادم بچرخم سان
ز بانم رودا کن تجیب خویش
ز عرفان خود حکمت آباد کن
تو آخر کز می کنی ردم را
تو آخر کز می دمن سایلم
که باشم از ان مستحق عطا
تو آخر فرومایه را میدی
کری جو تو ایکنی رد شوم
بوزد دلم ز آتش اضطراب
عملنامه ام می قلم شد سیاه
ز بانم سیه میشود در بیان
سید رویه دل سیه نامرام
ز قول زبانی شدم در عقاب
زبان من آخر زبان نیست

بوما ترحم براحوال من	پریشان شد است ایقده جلال من
هوس چون سنی را برکنده	ز تو دارم امید بزل نوال
نیامم بدل غسیر یا تو هیچ	چنان کن که دارم بطاعتی هیچ
دل مرا زیاد تو غافل کند	مده مشغل کلدی که بیدل کند
که غافل نیاشم ز تو یک زمان	بران دارم ای نا توان توان
در آن عالم از غم آزاد دار	درین عالم از عطا شاد دار
چه اینجا چه آنجا بنامم تو باش	بهر جا که خیر خواهم تو باش
من بار بر پشت دل میش ازین	کیشم غم در بنجا پیش ازین
در انواع آفت مسلم شوم	کنون راحتی ده که بغیر شوم
بکنج قناعت غنی کن مرا	ز پانصد حرص دلی کن مرا
لبوی خودم خواه دکلامم بر	کن روی من سوی کس کلاه کما
بجو دکن مراد زو شب مشغل	مشغول با این دامن محصل
بناغم بود در هوای تو سیر	ببید اگر مشغل دارم بغیر
هدات تو ذات دباسم تو اسم	فکار ددم با تقاضای جسم
تقاضای جسم مفید مرا	نسازد با طلاق سر مرا

بگویم چه چیز است که با شکیبایی که با شکیبایی
 بیخود می آید و در حق است که با شکیبایی
 بیخود می آید و در حق است که با شکیبایی
 بیخود می آید و در حق است که با شکیبایی

بگویم چه چیز است که با شکیبایی که با شکیبایی
 بیخود می آید و در حق است که با شکیبایی
 بیخود می آید و در حق است که با شکیبایی
 بیخود می آید و در حق است که با شکیبایی

<p>ز هر ذره طلعت آفتاب ز سر معیت خبر کن مرا لقای تو هر لحظه حاصل شود که تا خویش را در تو یابم فنا تو من باشی و من تو گردم همه جز این نیست مطلوب مقصود^{من} ز درگاه تو خواهیم این درعا بغیر ما عطا آنچه خواهیم ز تو منم مضطر انیک اجابت نما شفا نیکتر من حبیب تو بس</p>	<p>بچشم نمایان شود بی حجاب ز بیکانگی بی اثر کن مرا که تا جانم از خویش غافل شود هنر در وجودم معیت بنا ره باد من در نور دم همه بهود تو فانی شود بود من برارم پیش تو دست دعا چو هر لحظه باشد بنا هم ز تو اجابت کنی مضطران را دعا درگاه تو کدام زین بود</p>
<p>نعت ذیلی که باعث او موجب هدایت است و مستوجب ذیلی غوایت</p>	
<p>امان زمین و این زمان کلیه در کنج اسرار بود یتیمی که افشاند در یتیم</p>	<p>امام رسل رهبر انبیا محمد که سلطان ابرار بود که یحیی که بخشید ما را نعیم</p>

سراج هدایت دل روشنش	فداکشته روح الامین بر سر
بعیسی که بد جان اهل کمال	لقب داد روح ایزد و الجلال
جواز حب نمود داد او را نصیب	ز حب خواند محبوب خویش و حبیب
همه جای محبوب در جان کنند	بر و روح را نیز قربان کنند
رسول نگو خوی شیرین مغال	ب تبلیغ فرمان ایزد تعال
چو قتل غدوی استمکاره	بر آنجفت شمشیر خون خواره
برافروخت آتش برافروخت	فرو سوخت بدخواه خود در اجگر
لف تیغ او تا بر آورد دم	همه دو دمان غده شد عدم
چو بدخواه خود را بگرتاب شد	دل رنگ از هیش آب شد
به بدیش چون گرم کرده است	جگر سف از نادرک ماریت
در اندم که او بر افسر نهاد	شاه آسمان افسر از سر نهاد
بصیف مصف تا به تیغ کند	سرازمبت و میان افکند
بر انداخت کفر و بیگند کین	بر افروخت افسر را فروخت دین
عددی نیمه کار در دام است	بدان پختگی بسد خام است
بیر و صورت لغو طعنه	ز حبس مشین سر جبل سسد

جواب سوال مغربت تقدیرش از علی بن ابی طالب
 جواد مجاز روح خواند و آنحضرت صلی الله
 علیه و سلم را خواند که بیایه صلی الله علیه و سلم و تقوی
 از حضرت رسالت بیایه صلی الله علیه و سلم را
 جواب ایگو عیسی علیه السلام از مجاز جان نده
 روح خوانده و حضرت ما صلی الله علیه و سلم را
 معبود خود خوانده و حضرت که روح را بر مجاز
 نمود خداستند بر آنحضرت افضل باشد از عیسی
 علیه و سلمی بیایه صلی الله علیه و سلم را

مورثان ۲ و ۱ از بیت و کس از بیت ۱۲

زده دست شامان بفرزاد
 فشانده گهر تیغ او گاه کین
 ارم در خجالت ز ابوان او
 شفیع الخلائق بحض اکرم
 جو ابر کف او گهر بار شد
 از ان فضل کوبت در دی مسکان
 در افتند بدخواه او را کاست
 ز دریا و کان کوی سفت بود
 دلش کان گوهر ده کن بجان
 جو سر و قدش بسته بر کین بیان
 فلک آستان بوس ابوان او
 از در خرین خاطری ارفح
 از آنکه که بر خاک او سوده سر
 قضا چون بفرمان آن دین پناه
 زر قلب مردم ز زتاب شد

زد سوده سر جرخ بر خاک او
 جو سیف است از وی عجب است
 بر ضوان او بست رضوان او
 رفیع المراتب امام الامم
 کهر باری ابراز کار شد
 شده طایف طایف کن گکان
 بدین کرم مهری که افلاک است
 دل او با حسان کف او بچود
 بدو کان گوهر بد وارد میکان
 طپید بخون همچو گل باغبان
 ملک حلقو در گوش فرمان او
 فمن دق باب الکریم الفتح
 بجرخ است همواره نمش مهر
 مهر قلب زد سکر لا اله
 بزنگ زر مهر بر تاب شد

حاصلت این شعر از دست او در وقت
 افغان که ملامت از قطرات خون او
 بگردید و گاه که تیغ او بکین
 در کیفیت او ان بفرزاد او
 بگردید این گوهر از ان بفرزاد او
 که او در تیغ زبانه بفرزاد او
 بدین ابراز کار شد در ان بفرزاد او
 شده طایف طایف کن گکان در ان بفرزاد او
 بدین کرم مهری که افلاک است در ان بفرزاد او
 دل او با حسان کف او بچود در ان بفرزاد او
 بدو کان گوهر بد وارد میکان در ان بفرزاد او
 طپید بخون همچو گل باغبان در ان بفرزاد او
 ملک حلقو در گوش فرمان او در ان بفرزاد او
 فمن دق باب الکریم الفتح در ان بفرزاد او
 بجرخ است همواره نمش مهر در ان بفرزاد او
 مهر قلب زد سکر لا اله در ان بفرزاد او
 بزنگ زر مهر بر تاب شد در ان بفرزاد او

این بیت دو معنی دارد
 یکی آنکه از آن دفع که افلاک
 از آن خال شد و فرمایند
 در آن وقت که از ان بفرزاد او
 بفرزاد او در آن وقت که
 حاصلت این شعر از دست او
 در آن وقت که از ان بفرزاد او
 بفرزاد او در آن وقت که
 در آن وقت که از ان بفرزاد او
 بفرزاد او در آن وقت که

<p>بر راسته بیت چرخ منید از ان جوهرش خواند اهل نظر گلستان بر آورده از نوک شده نسیج کبر عمل بر نجوم فکنده بدل دشمنان شکاف سر امانت او مر شکاف آمده جو حفظ که خوش شکل و نانوشت بجان عدو هر او شد دست سواد سوید از دلها مشت ز رخسار آن محفل افروز جان گران تا کران نور در نور شد فلک بی سپر شد ز معراج او</p>	<p>توصیف او شمس بدر فرید شده بنده گفتار او را گهر نسیم کر مهای او کاه کار چو شد گوهرشان لبغ از علوم صف بدر شکسته گاه مصفا <small>ای صف نغزده بدر کفیل را و از ان بدر بنده</small> چو بدخواه او بر خلاف آمده هر خیر بدخواه او صد شر است چون کافت ز انکت او بدست بدین طلمت از روی دنیا نشست ز بس روشنی یافت روی جهان همه طلمت و تبرگی دور شد سر فکنده خورشید با تاج او</p>
<p>ذکر عروج آن معراج مدارج فلک منبر فام سبحان الادی</p>	
<p>اسری بعبد لیلا من المسجد الحرام</p>	
<p>معبر تر از بوی دلجوی یار</p>	<p>شبی شکست از کبوی یار</p>

ز بس روشنی گاندر و جلوه کرد
از ان روشنی محوشه در سپهر
ز هر جانی مشعل نور بود
ز بس نور ماگان شب نور داشت
سیاه شبست از رخ آسمان
چنان تافت در شب فروغ تمام
جهان از مسرت جهانگیر شد
و آنشب که اندوه از او دور بود
ز بس خوبی و لطف او داد خواه
دانش بدرگاه سالار دین
برانی بدو باد رفتار بود
تن او ز نور و شامش ز نور
سبکتاز و خوشترنگ چالش نما
درخشند چون آتش از نور و تاب
همی کرد در نیم هستی گذر

تو لغنی بشب مهر بر کرد سر
رخ محسوس چون طلعت از نور مهر
فراهم شده مشک کافور بود
که دورت ز طبع جهان دور داشت
چو تسبیح از روی تسبیح خوان
که روز فروز زین شب یافت نام
مگر ظلمت شب از او پیر شد
فراهم شده ظلمت و نور بود
پیداز سپید و سیاه از سیاه
فرد آمد از جرخ روح الامین
بتابندگی برق کردار بود
لجامش ز نور و ز شامش ز نور
توانا و جولان زن و تنیز پای
خراشند چون باد بر روی آب
برنگ نظر ما ز به نظر

ماصلت از آنست که صاحب از آنرا که
بزرگ بود که در مقابل آن آفتاب تابان بود
مگر در راه بود چنانکه گشت در مقابل آفتاب
آفتاب محو و باید در سبک بود

ماصلت این بر دوستان است که نور و ظلمت از آنست
در حالت لطافت بود نور و ظلمت از آنست
لطافت آن شب است و در آنجا که نور و ظلمت
کسی در مقابل لطیف از آنکه از آنرا دور

<p> بسان نظر تا بگردن شناخت ز شد نیز شب سرعت آنگز تر بیک طح آفاق کرد آمده بیستی چو ظلمت بیلاجونو بدو سرعت هر دو تا بود بود فرود آمد از جرخ بر شاهین بدان مرکب تیز یا تیز بو که تار و نهد سوی گردن خاک شد از خانه در خانه زمین بیت المقدس فرس جهانند شد آن بحر در بیت مقدس بر آورد در سر معنی تا بناک فرس تاخت بر کنز نیلگون بز د بوس بر پای او ماه مهر منظم کواکب لطافت نشا </p>	<p> هماندم که از خانه میرون شناخت ز باد سحر در شدن تیز تر چو حکم قضا ره نور آمده بریده بیک چالشی راه دو به از برق و از باد تا بود بود بفرمان حق چو کز روح الاین روان رفت تا بستر خواب او خیز کردش از حکم بز دان پاک چو شنید ازین گونه از آن حق چو خود را به پشت فرس بر نشاند بغواصی در دریای هوش ازان بحر کامل در آن بیت پاک در بار گردید از اسخا مردن چو بنهاد پای بر سر بر سپهر در آن بیت موزون آن نشاند </p>
--	---

۹
 این بیت مشهور است در تاریخ و در کتب معتبره
 و در ادب و لطافت و در اسلوب و عادت اگر چه
 در این بیت از بیخه مراد نیست

بگویم بگنجه نيزم در اين عالم
 بهر چه در عالم است بهر چه در عالم
 بهر چه در عالم است بهر چه در عالم
 بهر چه در عالم است بهر چه در عالم

با خلاص او بسکه کردید خاص
 بسوی کمانخانه تبرجت
 سوی پرده زهره برداشت
 در آن پرده تارش از زهره زنی
 سوی هب از هبش راه جوی
 به بهرام دید و لاش رساند
 ز بس نخت از ابرکف و رتر
 با یوان کیوان روان گشت چیت
 بهر کوه کلبی تابش رخ نمود
 رخ با چو خورشید خود بر کشاد
 نکا در روان کرد بر هفت چرخ
 چو موکب بچرخ ملکب رساند
 جواز دامگاه کواکب بخت
 ز کرسی کرسی چو برداشت فرش
 چه سدره جبر فرغ از دوازده

ز دق و ورم داد مراد خلاص
 چو قربان او شد کشیدش ز نشت
 بصد ساز بنواخت در یک نگاه
 کران داد و داد از نواری شنی
 ز مهر خودش داد صد گدازد
 بلوری ز کور و بان رساند
 بر شتری کرد بجر گلف
 نخوت باب سعادت گشت
 در آن کوه تاب او بر فرد
 بهر برج برخی ز انوار داد
 از دیانت هر هفت هفت چرخ
 شرفها ز موکب ملکب رساند
 بگرسی رسید و بگری نشت
 بسود انگی ساق بر ساق عوش
 پر روح آنجا زیر و از ماند

دق عمارت از گنجه ماه و درم
 انوارت نفوذت او در این عالم
 اوعای جانی از سعادت نیشتر از بی نور
 در نشت و در نشت آنکس است نشت نشت از نشت
 تا چون نوزد از در او در او با هم
 در نشت نشت نشت نشت نشت نشت
 در نشت نشت نشت نشت نشت نشت
 در نشت نشت نشت نشت نشت نشت
 در نشت نشت نشت نشت نشت نشت

در نشت نشت نشت نشت نشت
 در نشت نشت نشت نشت نشت
 در نشت نشت نشت نشت نشت

<p>بن رفت آن روح ارواح بود بجز بنوائی تو ای نبود جهت اندران ره روانی داشت زیر و بالا پیش و پس خدا گرفت و محمد بماند خدا شد جمال خدا را بدید جمال خدا را بدین دیده دید همه روی ناویح دیده یافت که نادیدن و دیدن از یاد شد مگر دیدن خود را نه بیند از آن رست تا پا دیده در دیده بود بدین دیده اش دید و از خوش شد عنان را بدید نمک کشید از آن جای جان در جهنم بود تضاد بسیار و قدر در همین</p>	<p>بجای کز روح و اما نده بود بجای شد آنکه که جانی نبود ز کون و مکان آشنای بدید ز دید از آن دست و دست زالو و گیها مجرد بماند ز خود رفت و آن اشنا را بدید ز هر دیدنی دید را و کشید چون روی نا دیده با دیده یافت چنان دیده از دید حق شاد شد در آن بخودی شد ز خود گران بدیدار حق بسکه تر دیده بود چو از بجز دیدار حق پیش شد چو زینگونه دیدار مطلق بدید از آن لامکان در مکان روی فرد آمد از آسمان بر زمین</p>	<p>بجای کز روح و اما نده بود بجای شد آنکه که جانی نبود ز کون و مکان آشنای بدید ز دید از آن دست و دست زالو و گیها مجرد بماند ز خود رفت و آن اشنا را بدید ز هر دیدنی دید را و کشید چون روی نا دیده با دیده یافت چنان دیده از دید حق شاد شد در آن بخودی شد ز خود گران بدیدار حق بسکه تر دیده بود چو از بجز دیدار حق پیش شد چو زینگونه دیدار مطلق بدید از آن لامکان در مکان روی فرد آمد از آسمان بر زمین</p>
---	--	--

بن رفت آن روح ارواح بود
بجز بنوائی تو ای نبود
جهت اندران ره روانی داشت
زیر و بالا پیش و پس
خدا گرفت و محمد بماند
خدا شد جمال خدا را بدید
جمال خدا را بدین دیده دید
همه روی ناویح دیده یافت
که نادیدن و دیدن از یاد شد
مگر دیدن خود را نه بیند از آن
رست تا پا دیده در دیده بود
بدین دیده اش دید و از خوش شد
عنان را بدید نمک کشید
از آن جای جان در جهنم بود
تضاد بسیار و قدر در همین

از آن

بجای کز روح و اما نده بود
بجای شد آنکه که جانی نبود
ز کون و مکان آشنای بدید
ز دید از آن دست و دست
زالو و گیها مجرد بماند
ز خود رفت و آن اشنا را بدید
ز هر دیدنی دید را و کشید
چون روی نا دیده با دیده یافت
چنان دیده از دید حق شاد شد
در آن بخودی شد ز خود گران
بدیدار حق بسکه تر دیده بود
چو از بجز دیدار حق پیش شد
چو زینگونه دیدار مطلق بدید
از آن لامکان در مکان روی
فرد آمد از آسمان بر زمین

بجای کز روح و اما نده بود
بجای شد آنکه که جانی نبود
ز کون و مکان آشنای بدید
ز دید از آن دست و دست
زالو و گیها مجرد بماند
ز خود رفت و آن اشنا را بدید
ز هر دیدنی دید را و کشید
چون روی نا دیده با دیده یافت
چنان دیده از دید حق شاد شد
در آن بخودی شد ز خود گران
بدیدار حق بسکه تر دیده بود
چو از بجز دیدار حق پیش شد
چو زینگونه دیدار مطلق بدید
از آن لامکان در مکان روی
فرد آمد از آسمان بر زمین

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

<p>بمقدار هر یک یصبی رساند از آن نور تابی بصدیق یافت بفار و فی دین خطایی گرفت باهل حیا نام او شد بلند ز در کرد دامان آفاق پر بساید ترا دید بر آستان کدای تو باش عطا ای بیاس بد و کار چون کار خود کن کوی تو آخرا رحمت العالمین با امید حسان تو پیش است ازین پس وی دکنج ایوان تو</p>	<p>نفلن در کحق در بر او نشانند جو نوری از آن شمع تحقیق یافت عمر نیز از آن شمع تابگی گرفت جو عثمان از آن بگردد بهره جو حیدر از آن درج در یابد گرم ستر از دوقی ناتوان نده خاطرش را ببحران خراش بسین سوی نیک بد کار داد بغضل خودش رحمتی کن قرین نمران از در خود که در پیش است در آمد با امید حسان تو</p>
--	---

مدح سند الامام جده و سید اکابر شیخ محی الدین عبد القادر
 رضی الله عنه وارضاه عناده لاجرم منامن بر کات آبن

<p>شدم در غرور جوانی اسیر بگرداب عصیان فبادم فرد</p>	<p>من گوید ناتوان تر ز بیر ز انجوائی اعیس تبیس خو</p>
---	--

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

سید و بودم بصف جدال ^{بجای}	سید و شدم اخر از انفعال
نه روی گزور و نمایم کس	نه پای که پا بر ششمین بوس
زدام و بالم خلاصی نبود	مرا کار جز با معاصی نبود
ز بس غمگشی زرد شد روی من	نیغخوار من کس نه دلجوی من
چو تازی شدم ناتوان نزار	دلگشته همچون شب تیره نما
چو دیدم که روی در پای غماند	بجز قطره اشک و آبی غماند
علی الله بر آوردم از جوش غم	بدرگاه سلطان ^{والا} هم
شهنشاه دین عبد قادر که هست	زبردت عالم بدوزیر دست
بزرگ مهین و امام مهین	عرب را پناه و عجم را امان
زهی غوث اعظم امام ما	که بنهاد پا بر سر اولیا
مشایخ ز جودش مشایخ شده	سر قطب و او تا و شاخ شده
پرتکس که جان کرد بر روی سبیل	کشیدش ز دوزخ سوی سبیل
در ابرار مانند او نیت کس	هر ابدال او بی بدن بود پس
بگردا قطب شما از سمو	ولی او یکانه بود قطب دو
ز کرد پیش کورینا نظر	بجاک درش مردمان سوده

بسیار است که در این کتاب
 در وصف این بزرگواران
 از کلمات بسیار است که
 در این کتاب آمده است
 و در این کتاب
 از کلمات بسیار است که
 در این کتاب آمده است

در دستگیر شده
از دست او بریده
از دست او بریده
از دست او بریده
از دست او بریده

از راه است با خود
از راه است با خود
از راه است با خود
از راه است با خود
از راه است با خود

ز کحل صفایان بصارت بود	غبار درش سر بر شرم بود
ز معروف معروف بد بیشتر	ز صغور در مرتبت بیشتر
دو بوعمر و از فیض او برده	از بوالحسن کشته مشهور
چه بو بکر و چه شنیکلی مدح کو	بکحق پیشکان بوده و پیش او
گشته از سب کو دکی را بدر	بسر سنج قدرت آن نامور
بقار ابقا و علی را عدلان	ز درگاه والای آن معتدا
معین دیده در زیر پایش نهاد	معین همه در حصول داد
پایش فرود سود سر بیشتر	چو احمد شد اقبال او بیشتر
و فاکرده میعاد خود بوالوفا	بدو چون بدیدش جهان صفا
ندیدندش کسی در جهان	جهان کرم آشکار و نهان
بفرود در دست حماد زو	سین سوی غیری او چون گو
خرا و عبد رحمان طغسوج را	گلوید کس از فضل خود بر تار
چه شیخ بجا کیر و شیخ حطر	نهاده بر یرقه هاش سر
بد و شیخ ابو مدین مغربی	وز اقلند سر بانکو شربی
ز تکریم او شیخ دین نجیب	بدرگاه حق یافت فضل عجب

از راه است با خود
از راه است با خود
از راه است با خود
از راه است با خود
از راه است با خود

از راه است با خود

از راه است با خود

از راه است با خود

ازو چون بداور از جان معتد
 بجای فلک اندرین کاخ کوخ
 نه بیوت با فرقتش زین فریق
 بدو کرد شاه رسل امتلاف
 جواز کشف بر داد او را سرور
 همی داشت با وی ز بس خوف و ترس
 نه زنده دل بود در ملکین
 براه تقرب ز روی صفا
 فلک چون زمین زیر پایش دم
 ره بود از نقاب خود آن آفتاب
 چو در حل آیات بر زد علم
 بمراند در مردم علم و فن
 چو سحلقه حلقه علم بود
 چو الفای سرگرد بر اولیا
 چو شد بوالبعالی فرد در طلال

ای فخر بن
 ای فخر بن

ای فخر بن
 ای فخر بن

و صیت طلب کرده شیخ عری
 سر از خود او سود و شیخ شوخ
 شده عبد حق در حقایق حقیق
 چو شیخ خلیفه نبخش خلاف
 شیخ صدقه ز غم گشت دور
 ادب شیخ حماد و باس ماس
 از زلف گردید دین مستین
 روان گشته بی بر پی مصطفی
 زمان هر زمان کرده او را سلام
 رشیح ابو بکر و عباد تاب
 بزود تا چهل بطن یکا به دم
 عقیل حیات از کمالش سخن
 بجان احمد از انانیتش نمود
 شده تا بیم از درک آن بر ملا
 از و بر ملا برت یکسر طلال

ای شیخ الفخر شیخ بن علی بن ابی طالب
 ای شیخ الفخر شیخ بن علی بن ابی طالب

اشاره است باینکه
 جلالی در ایامی
 حقیقت در ایامی
 میکند
 علی اولیا گفت سری
 در علان

<p>محمد بن محمد بن محمد بن محمد شده پیراگنده عالی و افکاریم بشادوی رسانند و زخمها را نمانند دل تنگ و تار مرا نوزداد ازین پس سر بنده و خاک است رسانید در حضرت بو الحسن</p>	<p>محمد از و صاحب جد شده ای محمد بن محمد بن محمد بن محمد شده چو بشنیدان شاه دین را ریم دلم را ز قید المصا رسانند فروغ اندرین دین کور داد در مانده از عدو تا رسیدیم بدوست رسانید از عالم کردن</p>
<p>محمدت امام صادق باقر زین عباد و اکابر موسی فیض و کاظم غیظ تقی نقی المنسوب الی العسری کالحسن فی الصفوت و الصفاسمه الله العلی بن ابی طالب و صلبه الاحیاء</p>	
<p>حسن در عطا بو الحسن در شمیم حدیث حسن رانده لبهای او حدیث حسن را که مستکر بود حدیث حسن در حدیث حسن بخاکش سر مهر دمه یافته پای آفتاب آبخان میکند</p>	<p>زهی بو الحسن بحر جود و کرم صلاح خصلت تمناهای او کلاش قبول اکابر بود توان یافت زود در همه سخن بدرگاه او هر که ره یافته بیک تاب روشن جهان میکند</p>

در حدیث حسن در حدیث حسن در حدیث حسن

و بیست و یکم از کتب معتبره در حدیث

با نطق با وجود و بافتش از	با نسیاز و با هسل ناز
بکاهید جسم مفزوده جان	ببارید بگرد بکا ویدکان
بسر حقیقت امام حجب	بکار شریعت کمر برین
روائی میاز از اجباب نیست	هر آن قلب کز نور او تاب یا
از وعده معرفت حل شده	چو در بند تفصیل محمل شده
بهمه سینه سپهان نهاد	بدلهای مار از عسفن نهاده
ببرهان قاطع برید سرش	بکجا ملجی بود در کشورش
بتشیه و تنزیه حالتش شگرف	بتشیه رانده ز تنزیه حر
چه برهان لم وجه برهان آن	بنقر تمشیل او کلمتن
نوا آموز طفل ز بان دان او	بهمه عارفان در دستان او
مگر خلق او مشک افزو بود	بهمه خلق از روی معطر بود
دنی کل فضل و بذل علم	ایا انت فی کل حکم حکم
ز ظلمات غفلت نماندی	توان آفتابیکه اندر حجب
حدایت رساند بمقصود تو	ز اندازه بیرون بود وجود تو
بریدی سراسر اهل الحاد را	بر آوردن شمشیر ارشاد را

در نصب ایمامت
بزرگترین و معتبرترین کتب از کتب معتبره
دل بر او میسر است و بیرون
درین

ای در تقویر عابدان تنگدل و بونیده است بران
لم در بیان این برهان لم و اینکه در روایت
معلوم است که در این کتب از بعضی افعال
و کل بعضی افعال معلوم است
علت حجت و از دستهای مجبی که معلوم است
کرده و بران این دلیل که در روایت معلوم است
حجت میزند چنانکه از حدیث معلوم است
فردا بعضی افعال را که معلوم است
افعال است و از آن استند بعضی افعال
که علت است کرده

تقریر احوال این کتب در کتب معتبره در حدیث بود ۱۲۰

در این کتاب از کتب معتبره است
که در این کتاب از کتب معتبره است
که در این کتاب از کتب معتبره است
که در این کتاب از کتب معتبره است
که در این کتاب از کتب معتبره است
که در این کتاب از کتب معتبره است
که در این کتاب از کتب معتبره است
که در این کتاب از کتب معتبره است
که در این کتاب از کتب معتبره است
که در این کتاب از کتب معتبره است

امام شریعت تویی در زبان بیان تو صد ما فرامی کند زبان رضایت تو ای پر کرم بسیار چو خوشید ز زمین اگر سالیست نیست بگر گهر چون کهن از تو دارد نوی کسی نندیم درین روزگار هم بسته قبل و قال خود اند هم در خودی گشته بی باوسر غلط گفتم این قوم دور از خدا ز تیر ضلالت یخار خسته اند سر سرف او آشنای آمدند محمد الله از دایم تفصیل شان دل از خلق بی حبت جو کرده ایم بکار گدایان و نخبند باش	دلیل طریقت تویی بیگمان که یار و که اصد او با هم کند بلا را بلی گفته غم را نعم چو ابر بباری گهر میدهای چرا کشتی آوردن بیرون ز بر تو ای کرم از تو باشد تویی ای تو خدای که چو تو کند شرح استوار فرورفته اند خیال خود اند ز خود با خبر روز خدای خنجر نه از خود خبر دار ولی از خدا بارش او مردم کمر بسته اند با صلاح خصلی از کجا آمدند برسیم و از قال و از قیل شان سوی آن است تا تو کرده ایم خطا را پوشش و عطا را پیش
--	--

بسیار از این سخن در کتاب آمده است

طریق تعلیم است یعنی اگر کلامی تویی که
بسیار از این سخن در کتاب آمده است
بسیار از این سخن در کتاب آمده است
بسیار از این سخن در کتاب آمده است
بسیار از این سخن در کتاب آمده است
بسیار از این سخن در کتاب آمده است
بسیار از این سخن در کتاب آمده است
بسیار از این سخن در کتاب آمده است
بسیار از این سخن در کتاب آمده است
بسیار از این سخن در کتاب آمده است

رجوع است از دعای بلاست با شتاب خداوند

<p>تو شایه کرامت بدر و پیش کن نخود بین به بدکاری او مبین کبتش در پناه خود و یار شو پناهی ندارد و پناهش تو باشی فلک بر زمین سایه گستر بود نهان بجاکت بر و خور چین تو در سایه رب معبود تو غبار ریت کون کل بصر بجان ذوقی خسته قربان تو</p>		<p>بذوقی نگاه کرم پیش کن سوی ذلت و خواری او مبین قوم هم ز این دل افکار شو بهر خیر و شر خیر خواهش باش بیام فلک تمامه و خور بود فلک با در زیر پایش زمین جست با او در سایه خود تو بجاک درت مرد را سوده بچسبان بنده فرمان تو</p>
<p>سبب تائیس این اساس مرصوص کالبع الشداو ارم ذات العباد التي لم يخلق مثلها في البلاد</p>		
<p>بمردم وقار سخن گوینت درافتاده در خط نشور بدم خط و خط در شده زر ضوان حق مانده اندر تصور</p>		<p>درین روز کار از بنر بوی همه کشیده ز خط بنر کرد اب طول اهل در شد بباطن جو دیو و بظا هر جو جو</p>

چو پر زین دستان سوار آمد
 شب روز مشغول بهو و لعب
 بدان را موقوف به کار بد
 همه مایه شور و شر در جهان
 فرودفته در کار فسق و فجور
 بمنجانه ما خانه کرب مدام
 تو گفتی که جان نیست شان را تن
 چو خورشید سیمهر چرخ برین
 همه بی بزرگی است
 بری از صواب و بگناه جفا
 ز افروندن شان جهان گاسته
 و فاسق است تیغ جفا پس شان
 بگلپای گلپای آن مردمان
 بزنگ بفرشته همه تیره رو
 چو زاع کمان بر کشید نفیر

چو زالی درستم شکار آمده
 گریزان از اصحاب علم و آذ
 بود جنس مایل سوی جنس خود
 بخود رای خود سر در جهان
 ز راه عبادت در افتادند دو
 خرابی در افگند در خاص عالم
 اگر در بدن باشد بدن
 کشیده بر او تا دشمنترین
 هیز مندر آورده در غم شان
 کرده خدنگ خطایشان خطا
 چو بر خاسته فتنه بر خاسته
 حیا کشته بر جای بر خاسته
 ز رنگ امانت ز بوی امان
 چو گل باغی و همچو مل تن جو
 غرض جوی گردید مانند تیر

ای درودن ای مردم را در شکر است

که بسته از بهر جور و جفا	نه روی و فا و نه راه صفا
همه ایشان صرف در گفتگو	نحو و منطق نکر دانند رو
بینخانه علم نکر فت جام	ز تهذیب منطق نکرده کلام
ز جوی نیابیع ناخورد آب	ز انوار مصباح نکرفته تاب
تر کنزد قایق نه نقدی بچنگ	ز کشف حقایق نه بوی دانه گنگ
نحست شغای ز نور بسین	نیادرد در دست جبل متین
نه نور طوالع برهن شده	نه شرح مطالع مبین شده
ز بستان مهراج نکرفته کوس	توضیح تلویح نغفاده رو
ندیده ز شرح حدیث الشراح	ز فرط سقیمی بضبط صحاح
نه قاید بر راه عقاید شده	نه قاصد بسوی مقاصد شده
بجوینی دم شان نه صافی بود	نه کافی پیشانی نه واقعی بود
نه حل کرده اشارات را	نه فهمیده حسن عبارات را
بمحریر تفسیر ناکرده روی	ز تخرید تفسیر پدیا برده گوی
ز بسته دوام نفس خیمت	نه تفسیر بر خوانندگی حدیث
ز صحت دریشان نه بینی نشان	حدیث حسن نشسته مژده کشان

در نور

در نور لوایح هم مستتر
 چو دریا بود شورشان
 بصورت چو دام و بمعنی خود
 هوای سخن از سرم رفته
 چه باید برون داد و دروری
 خرد ریختن بر سر تیر خاک
 که چون کور شد پرورخ کوهر تا
 بنوک قلم و نشان کنم
 بلند اختر آسمان سخن
 بختی ملقب بختان هند
 همه ریزه چین مقال شدند
 مراد سخن پروری چاکرند
 و افشاندن اندر بر در شکن
 و اگر نیک قدر سخن کم شود

در سر لوایح هم بخبر
 کشیده ز دریا دلان سر هم
 بمعنی و صورت هم زشت و بد
 ازین مردم خاطر آشفته شد
 مانند است اندر جیب جوهری
 نشاید چنین گوهر تا بناک
 زمانه از ان دروغ و غش هم
 من آنم که شکر زبانی کنم
 منم شهر یار جهان سخن
 و افشان چو دام با بدامان هند
 همه بهره مند از نول شدند
 سخن پرورانی که بی هستند
 ولیکن نیارم بدن علم و فن
 اگر گفت بدایه هم شود

حکایت غرضندی که از زه کردن ناپسندید گشتی چون کمان قامت در اضم

<p> سرخ گفت و بردش بر دست کس احسنت بر شعر شیرین نراند بدح و ثنائی ز زبان بر کشاد بیشاند در دامن از دین خون ازین آفرین بهر هموشیار ز نال گفتن این گفتن افسردن همه خاصه داند که بست نظام نراند م طریق سخن پروری که از شعر گفتن ز زبان لال شد که چون از سخن بر کشایم دهان ز آغاز تا انتها در سیرت ولی اتفاق نمیداد دست درین دستم دست داد اتفاق روان در دستم کلک شکر را بدان دوران شکر نختم </p>	<p> نشدیم که مردی هوس پرور چو در محفل آن شعر شیرین خواند مگر ساده لوحی دمان بر کشاد باشفت آن مرد در دین خون که نال گفتن آفرین اهل کار نگفتن غم جان محزون فزود هر آن شعر کافتند پسند علوم درین سبها به این داوری مرتا کنون پنج و شش سال شد مگر بود اندر دل من بھسان طرازم یک نامنه نامور سر من بدین جرعه می بود مست ز گردش بیچی این سبک طاق کشیدم بشادی دل تنگ را ز نوک قلم در تر بر بختم </p>
--	---

<p>ازین پیش کاندرخن برزدم از انجا بدگر سخن تا ختم چوان عشق نامه نمودم نام فراغیت حو در یافتم زان سخن کنون خاتم من ز روی صفا تحریر این نامه جان نواز طلب میکنم یاری از حق ادم بیا ساقیا باده ناب ده از ان آب روی برابر فروز</p>	<p>بمیدان بدیه علم برزدم بمسار و چند در بدن تا ختم بمعشوق عینت کشیدم ز نام از کیوان کشیدم بکیوان سخن قسم میزند معجز مصطفی که دارد درون راز اندوه باز علیه التوکل به الاعتصام تن ناتوان مرا تاب ده وزان آتش اندوه جان را بسوز</p>
--	--

بذا ما سمح به خاطر ی لولدی فلهذا کبیدی سید محمد غوث جعد الله
قطبا علی فلک العلاء و ادام طول حیاته مادام القطب و تد السامح برمت
سید الانبیاء و الاولیاء و الاله الا برار و صحبه الا خیار

<p>شونوبندای نور چشمان من چو از غوث نامی بود نام تو چو با غوث دارم نسبت در</p>	<p>مسرت ده جانم خا من بر ان شیوه کوشش غوث جوید بجو نخواه از حسب آنچه او با برت</p>
---	--

<p> بکن آنچه باشد بمعنی حسن اگر شنوی این سخن بگری ز این احب داد آینه کن سر اندر پی بدنت ^{نهاد} ای بشیری چه آسانه کردی بگر خداوند دنیا خداوند که این هر دو در دست اجدانت بسم الله اکنون کشادی بدین علم دفن خود چه میگویت بدانی چه گفتم ز علم و هنر چه در معانی فرود ریختم مکن هرگز از بند خاطر ما بکاهل مزاجی فراموش مکن مکن پیش خود پیشه پیش را ز بهر محور شی بر گزین </p>	<p> چو از بوحسن زادی و از حسن تویی آخر از عسکر عسکری دل خویش را صیقل آر کن ز دست آنکه این اجداد داد چو اصلت بزرگت و نهانت در اجداد امجاد یاری بین به تیغ و قلم باش پیوسته تو کرد درش از شننداری نشان چه دانی که من خود چه میگویمت ز علم و هنر چون کشتی نظر چه شیرین قفای بر آنکس چو بر خوانی این پیش را از ^{از دست} با ز در شراب خویش خاموش بحق کشش در باطل اندیش را ز دوران حق و دوری بر گزین </p>
---	--

بیسپهون کاران است اعتقاد
 ز این سنت شده بر کران
 هرچین با بروی دور از عطا
 نیا سوده از مردی مردی
 شده بسته اندر حال خیال
 بی بینی درین کشن ^{بنا} کشن کم
 ازین غمخوران ^{بنا} رزم خورای نیکنام
 ز قول امانت نباید گذشت
 برای او بگوید بجان گوش کن
 بدین اکتد اگر قیاس کنی
 روی با سلامت مدار السلام
 محو غم جهان کر ز غم کشن
 بگلزار دین بر عناد دل
 چو خاک شمرند رره دین ^{ز غم} ز غم
 بس از سر ششم نفرین کن

ز سپهودی حبت تا کی و داد
 ز قصد جماعت شده سرگران
 بکین همچو تیر خطب ^{بنا} بیخطب
 ز بس کز وی تند چون کز دمی
 گرفته گرفته بر اسهل کمال
 صفای ایمر و فای ارم
 چو دام این دوان چو افتی بدام
 ز قولی که باید نشاید گذشت
 از ان مایه سر مایه پوش کن
 سر انجام خود را اما کنی
 بروز قیام از پی این قیام
 دگر بخوری غم غم دین
 عنادل صفت داو شادی ^{بنا} بدی
 بلو خاک بر فرق دنیای دین
 دگر میکنی جز پی دین کن

<p> بظاہر ظهور و مباطن ظهور سواد سویدای دل را بشوی ز غم امان باش تا بوم ^{روز قیامت} زمین هنرگز بچین باشد از اطلب بیرمان قاطع بیند از سر میامیزد اندر پی او مپوی جدا شو که اینست راه هدا خدا را خدا را فرمش کن خدا بنده باش و خدای مجوی یکی دم دم آشنای مزن مشو غافل ویرانگ ز نخت ز حال بیان باش آگاه بدان بزن بر سرش کز خلافت اگر آفتاب است آفت بود مد اصحاب گستاخ کاری </p>	<p> همین باش ز لای خست دور ز جوی طهارت ز لالی بجوی ز دنیا ی دون دامن ذکین دلت را ز آهوشش در تعب کسی را کز الحاد سرگرد بهر مهدی کو بود یا و گوی از آن کس که خود را شمارد بجز بندگی خویش را خوشش کن چو آن خود نما خود نمایی مجوی بدان تیره لاف صفای مزن هر آن زر که آمد بحیثیت دست محک تو شرع آمد از بگردان هر آنکس که با شرع دارد خلافت صفای وی صل کثافت بود سخنهای گستاخ گویان </p>
---	---

ز قرب روانی خدای کن خدای	مکن اندرین راه بی ره گذر
بداند هر آنکس که حق مین بود	که هر راضی خارج از دین بود
میامیزای زاده بوالحسن	بمستی سزا داده بوالحسن
چو جد تو گرد بی سرکوب نشان	تو سرکوبان شونده در کوب نشان
خود این زمره را غیر کافر خوان	بجز کافر نعمت حق بدان
ندارد بگف صحابه شکسته	چه گوید از اسلام او مردکی
ز بند سیرتی دست کوتاه کن	بخار نکوروی در راه کن
گیر از سر کبر آئین بد	که بکجو نیز زد باهل خرد
نگوی کن و نگوئی پیشه باش	باندیشه از هر بد اندیشه باش
نخو و یکدمی مایل کبر باش	که گر گندم آمد جوی خوانده با
جو تیر از کجی بیشکان زخم کن	قد خویش را چون کمان خم کن
بر تک کمان با غرض خو بگیر	به بند خود آور غرض را جو تیر
نه مینی که تیر از ضعیفان رسد	سر خویش بر سوی پستی ندید
پناهندگان را مدد کار شو	به بیچارگان چاره کار شو
بچشم کرامت بین بیشتر	ز رستم نزال توان بیشتر

<p> مدان زال را ناتوان و نزار چو سوز و دل او ز درد مبین که خستایق ندارد ز رویم در پیش درویش کسی را که دام گران دریش کرم کن بد رویش امید ز بدخواهی مردمان بکش اگر بد کند کس سز خوشی گیر گرام همچو خود کاری ارد بجا بدی را کوی بیادش باش مکن روی چون زر پی سیم و بسیم میباشش ثابت قدم بدجوی سیدلان کار کن کسی را که بینی زانده ریش کسی که خطه ناتوان شدش </p>	<p> که از سام درستم بر ارد زبانش ز نداتش اندر که چون خالقش دست یاری اگر هست و گرفت در پیش نه کنی دام و از دام بر نهش امید دل ریش او را بر نه نیکست بدخواهی از این بیادش بد نیکوی پیش گیر تو چون خود کن ای پندیده خطا پوشش باش و عطا باش منال از بی مال ای پرهیز بلا را بلی گوی و غم را نعم بکم ما بکان بدل بسیار کن بکن مرهم ریش او لطف خوش تواند خطه رای او اینش </p>
---	--

<p>ز غم دارمان جستند هاش نه بینی بغمها غم یکدی بدو باش تا خردم درست که بگذارش خوار در نیم راه برافروزد انگاه از وی رود کم از دود بودن عساری بود که با مردم کبر کبر است نکش روی از مهر مانند مهر بگردون گردان فرد سود اگر صد زبان بینی انکار کن تهنی خویش و نیگانه را بر کند به بیگانه بیگانگی کن بین سود خویش و بین سود پریشانی خود پریشان کند حمایت گر خویش بیگانه باش</p>	<p>بر آنکس که بینی سوی غم برش چون یکدم ربای ز غم کن غم کسی را که یارش کردی تخت مکن کار خود را بستی تپاه به رخا خوش دود و در پی رود ترا دود نامداری بود بکن کبر یا آنکه کبر شناس بکین پیشکی سر مزین چون سپهر چو مهر از سر کین ندارد اثر بسودن چند بسیار کن چو تندر که چون بخشش در کند نه دیو دیوانگیها مکن بخویشان مشو از هر چه پیش بر آنکو مداری خویشان کند بهر کس که دام است چون دانه باش</p>
---	--

<p> که گرد از آن مرد بیکانه خویش شود خویش بیکانه از کار تو به بیکانه بیکانه با خویش خویش به بیکانه و خویش خویش کن به بند از پی خنده او میا که که به باری بخندی تو هم بخند ازت ایزد کار ساز خصومتگری با فقیران کن بجان شربران شراری بریز هر مندر اعیب چینی کن پرستار غفلت پرستان مبار بگو آنچه با وی ز مازه بود نهی مرهم ایزد نهد مرهمت نکوئی کن و بدستش مخوان کمبش نیکویی و بدی صد بود </p>	<p> هر کس پیش پیشه لطف پیش چو بیکانگی خیزد از بار تو مشو نیز چون آتش تن خویش خود از پیشه خاک پشی کن کسی را که در یابی از باکیان بگریه چونند انیش از گرم چو از خنده او را شوی لواز ترجمه کمال شربران کن بدسوزی کس مشو تند و تیز به بدسیرتان منشین کن بغفلت پرستی چوستان مبار کن آنچه ناکردنش به بود غم کس بری حق برد هر چه فقیر از خیرت زرشش مخوان چو بینی که اخلاق او بد بود </p>
---	---

بیک کن نظر بر صد او مکن
 اطمینانی او را بر آور تمام
 بر آور امل کر نخواهد امل
 ز کیفیت او خبر دار باش
 بتعظیم فرمان خالق بکوش
 همین است اصل نصیحت گری
 ز توکت خدای بخش دراز
 بدان خورد این در خوشتاب
 گر این بنیداری بخاطر تمام
 بیاساقی آن مایه ایضا ط
 که تاز و شومست ز اندیشه

نگو گوی و کار بد او مکن
 بری از اطمینانی او شو مدام
 مکن بر اطمینان نکر عمل
 ز کیفیت کیف بیزار باش
 ز رحمت بجال خلاق بکوش
 از آن کت بری نیست باشی بر
 نخواهم ز زبان شوی کار ساز
 که نیز بدو در خوشتاب
 سلامت بجانی ز غم و السلام
 بیار و ز سر تاز که در انشا ط
 بشویم ز هر ما بودت بخش

بیان اعانت حیدر صفر در کارش این کار نامه جان پرور

دلاجند باشی بعبقت اسیر
 دوا دک فیک و لاشعر
 فمن کان یطلب اجلال

انجب انک جرم صفر
 دوا دک منک و نشکر
 اهلتم تک نصلح الاله

نصیب فعل الی البصیر علی ان الله ورسوله
 مع دوا دک فیک و لاشعر دوا دک منک و نشکر
 انجب انک جرم صفر دوا دک منک و نشکر
 ان الله انزلنا من السماء ماء فاصبح الاصحاب
 من شرب منه فاجل و من لم یلمس یصلح الا بالیمن
 ان یسوی علی وجهه فانه یصلح الا بالیمن
 ان یشرب منه فاجل و من لم یلمس یصلح الا بالیمن

کتاب غایب احوال

الله صبر بر این بود که...

<p>و لم یک يصلح الالهیا که هیچ است و هرگز نیز هیچ درین سر همه عمر تو در ست که جان افزین گویدت افزین سبکبار هستی سبک نیز شو نه خام بودای خانی کن نه تهذیب تهذیب باطن کن رحمت الهی بره راه الهی طبیع و عقلی بی منطق چو کله بجز جزی منحصر بغموم فرضی چه داری هوسا که کما هستی جوید و که دروغ کند سورت طبع تو آخر یل و منطق منطق نیابی کمال چو شکل دوم بر خلاف آمدی</p>	<p>اید تجر اذیا لهما چه داری باین غفلت بسیج به بند جهالت سرت یکسر است چنان شیوه در افزینش کزین کم بند و در راه حق نیز شو ز اشکال منطق کلامی کن نه قانون بایز و مقارن کن بهیمن طبیع شود لسیاه بلن کربوفان حق صادق چه باید شدن از تنافی مصر سبب و ارض سبب باش و بس به بند قضا یا شوبلی فروغ حسن چند ازین سیرت همند بصغر او کبری چه داری خیال نه چون شکل اول تو صادق آمد</p>
---	---

و آن مغفوم کلی که عبارت است از آنکه منقطع
 و آن از ادبی که آن مغفوم است از آنکه منقطع
 مثل آن در جویان و سنگی عقلی و آن مجموع
 عارض موضوعش صیوان کلی از آن که
 منقطع در خیال قضا یا صفا می باشد و کما کاتب
 بر آن که آن کما صادق باشد و کما کاتب
 بگویم که آن مجموع صفت و مضمون
 بود و کما کاتب در بند آن بوده خاطر
 بر او و قیاس است که مورد آن در هر مورد
 مورد آن که در بیان کبریت او بود و مثل کل
 و ذاتی در بعضی در خیال آن مثلا کما کاتب
 نااطع و منقطع است این است که کما کاتب
 از این جهت معلوم که در هر خیال این قضا یا
 کلیات نیز که کما کاتب از طبع خود
 این است که کما کاتب در هر خیال

که بی باکی از منافات به صورت حق است
 حاصل است این است
 طبیع و عقلی بی منطق

در این شکل اول
 و شکل دوم مختلف الیقین
 یعنی الاشیاء و باقی نظری
 یعنی الاشیاء و جسم بود که اسباب
 بود و اگر اسباب بود و صورت بود
 بود و شکل سوم یعنی
 بود و شکل چهارم یعنی
 بود و شکل پنجم یعنی
 بود و شکل ششم یعنی
 بود و شکل هفتم یعنی
 بود و شکل هشتم یعنی
 بود و شکل نهم یعنی
 بود و شکل دهم یعنی

<p>کز و جمع کرد و فروب کمال که آرد و چو تمصف در کجروی دولت را بگردان فریب کسور که راهی ز راه غنایت به بارشاد او باش پوسته شاد که جان گردد از تاب او مستقیم قصوری مکن تا کردی خزین که تا یابی از وی بخت قصور بر حقان حق یافت باغ بهشت در اندیشه کار شد بتوار سر من نشد در سر به کس ز بخت کلامی شدم بر گران بقوم زبانی نکردم بسیج زبان از زبان یکسر انداختن ز رفتم چو مردم ز خانه بدر</p>	<p>ز علم حساب چو فضل و کمال از و در ره راستی کی شوی نقصان کشد در شهورد و دو ازین در بر راه خدا روی نه ز شارع بیاموز راه رشاد بر آنچه او بگوید بجان در پذیر با برای احکام شرع متین ز رضوان حق سینه را بخش نور بدین بی قصور آنکه غفلت دل من ز آشوب این روزگار چو سودی ندیدم ز این بوس ز دشم ز منطق غبتم بیان به بخت زبان جز زبان نیست بیج چه باید جگر از زبان سوختن بگوشت ز شتم برنگ بصر</p>
---	--

بود و بعد از آن که کسور از جانبین
 بود در انصاف هم نشد چهار ربع
 از چهار ربع فریب کردیم حاصل فریب
 شد بر که مفرود فریب از ربع ربع
 چهار ربع باشد بر ربع شادست از ربع ربع
 گویند در فریب زودن است در فریب
 سوگاستن

تجدید

چو دیدم بسو و اسوادالم	راشعار گفتن شکستم قلم
ز اشعار در سر چه شاییدن	ز رخ زن درین در چه باید زند
ز بس موشکافی شدن همچو سوس	ندار و بجز کاهش از هیچ رود
ازین ظلمت انوار نتوان گرفت	محاسن ز اشعار نتوان گرفت
ز بی می که با تیره روی دغان	از ان بر فلک شد که شدی ز بان
کردن ز بانورش چنین بود	لقب مهر دارد دهم کین بود
مشامم بری گشت از بوی شعر	سر من نشد دام اهو شی شعر
ز تقویم پارینه جسم کنار	که تقویم پارینه نماید بکار
شی چشم از خواب خوش بسته بود	ز هر کشمکش خاطر م بسته بود
علی ولی شاه بیدار دل	نحو اب اندرون شد مر اسل
کیفت از گرم روی دارم تو	دوا کسیر فردا سپارم تو
مقام تو از چرخ برتر کنم	با کسیر کار تو چون زر کنم
چو بشنیدم آن نغمه دلستان	دلم حبت از پرده غم کران
بس چند روز آمدم در خیال	که بگردن کشم دل ز جابه طال
مزمین کنم نامه در سیر	که بخشد سوادش فروغ بحر

بدان ^{زودان} سب از سفل السالفین
 توسل بدو ^{ای} حسته کاری کنم
 که تا مصطفی ز اینچنان پیش
 با لطف خود سر فرارم کند
 براه سخن گرم جولان شدم
 مرتب شد این نامه بس غریب
 بدستم آنکه که اکسیر پاک
 حدیثین عالم گرامی کند
 هر آنکس که بر خواندش روز و شب
 بهین بهر ز حال تپاه
 بدین نامه نامی از فضل خود
 گرم بر بوسن بنوای کند
 خسته دل را به بحسب ^{نصیب}
 چه اینجا چه آنجا با کرام خویش
 بر حمت دل خسته داروین

برم رحمت بر آسمان برین
 از ترس تو ایوب حصار می کنم
 شود از من دون بدکار خوش
 ز خط خطیات باز م کند
 ز دریای خاطر در ^{نشد}
 بتائید شیر خدا غنچه
 نه بدغیر این گو تا بناگ
 مرا نیز ازین نامه نامی کند
 دلش دور دار و زرنج و ^{تعب}
 چه روز و شب دار و ^{نماه}
 فرو شویم نامه نفع بد
 نه بی خطا و عطای کند
 ز حب خود و هم ز حبت ^{حسب}
 دهد بهره از خوان الغایم
 بی حرمت رحمة العالمین

ای خطای من نه بیند و بر من عطا کند

ادبیات و فنون

بجنت فرستد بر روز قیام
 من این نامه نامی نغسرا
 بپرو ختم از کمال هنر
 ز بهر محب فتوت نشان
 جهان را وجودش چون صواعق
 بدرک عبارات یکمائی
 عبارات او از اشارات پر
 زهی باقر صادق بر رضا
 بود چون علم و فضلش حل
 ز هستی بود تابع عالم نشان
 مباد او لشکر نشان از سر
 بزندانکه عالم چار بند
 چون خورشید روشن مسلم زخم
 بیاساقیا کاندین روز کار
 در آن تیرگی نور و تابانی

بهمراه احمد علی السلام
 که تر میکند ویدش مغز را
 بعهد که از عیب شد مشهر
 که واروز نامش مرتان
 بزیر فلک چون فلک کامیاب
 بر مرز و اشارات مشهور
 اشارات او در لطافت چو در
 چو کاظم شده متصف از ضا
 و باو این زو او را مقام علی
 مباد او نشان ز عالم بهمان
 نشان مباد از دل خلق دو
 برون باو از بند ریخ و گزند
 جو همه دشمن او بدق و درم
 چو شب روز من تیر گردید
 بگاه تمام آفتابی بی

کلیه کلام از ضیاء الدین

چهار طایفه

بسم

مقاله اول در ظهور نور محمدی نور الله بنور الصلوة والسلام مرقد هـ
فروع عالم افزوز آن شمس با نوز شکوة عالم را بمصباح وجود فروزان
گردانید و از دو دومان شب و بچو ر عدم دو دوبر آورد

چنین را ندان خسرو دین سخن	گزارنده دانای شیرین سخن
بفدرت درختی عظیم آفید	که در بدو فطرت خدای مجید
دل از دیدنش محبت اندوز کرد	بر و چار شاخ دل افزوز کرد
مرا در درخت تقین کرد نام	جو آراست از دست قدرت تمام
بپسجد در برت در تر	گرفت انهی نور خیر البشر
فراز درخت بلندش نهاد	بدو شکل طایوس خشنوداد
بمقدار نهاد الف از دیور	بسیج بود اندران جا نور
مقابل بدان نور خشان نهاد	در شرم آنکه آینه بر کشاد
نظر سوی عکس دلاویز کرد	جو طایوس در وی نظر تیز کرد
بسجده فرو برد سر سنج بار	ز بس شرم از قدرت کرد کاه
بما فرض شد پنجگانه نماز	از آنجا بفرمان آن بیه نیاز
چکبند گرفت از تن او عرق	بطایوس آنکه نظر کرد حق

فی الزمان زد تا خلق شوق و با بر ابروی
 نسما با نوز انصاف نور و صفت
 ما خلق اند فال نور و صفت
 مثل کمال الطایوس و صفت
 علیها نقد بعضین الفیضه
 استعاره فلان نظر الطایوس
 و از بی جنبه استخی من
 قام از آنجا مجید صلو
 نظر الیک النور ففوق
 راسه خلق الیک و من
 والموح و العظم و الشمس
 کان فی السواد و الشهد
 والرسولین و العلماء
 عرف حاجب خلق است
 والصلوات و المنین
 البهود و انصاری و اذ
 الارض من الشرف و المغرب
 نوره الانبیاء

<p> ازان حق سراسر جهان آفرید وزان خلی که از جبهه آمد زود همان عرش کرسی و لوح قلم مقامی که در آسمان آفرید ازان خلی که از سینه زیر او فتاد که تار و شناسن خستایق بود چه مرسل به عالم ازان خلی بود ازان خلی که بنمود ز ابر و شتاب بجین او هر که کرده نظر همه شرکان از خلی برد و کوش همه کافران و همه دشمنان ازان خلی که از پای چکید این زمین بیدار کند از امر پروردگار بهر جانبی نور رخشان بید خود آن نور کور را بخت نمود ملک را ازان خلی که از سر چکید نجوم و سموات پیدا نمود ازو آفرید و حجت نیز بهم هم از دست قدرت ازان آفرید در خلعت انبیا بر کشاد بیدار او خلق شایق بود شهبید از وی و صالح از وی بود هم امت مصطفی یافت آب بعالم شد از عقل و احسان سمر با تنگ هستی نمودند جوش هم از وی پدید آمده همگنان عیان کرده صنع جهان آفرین پیشین در زمین بسیار چو خورشید نشان در آن بید بمعنی ز شیخین و خستین بود </p>	<p> ازان حق سراسر جهان آفرید وزان خلی که از جبهه آمد زود همان عرش کرسی و لوح قلم مقامی که در آسمان آفرید ازان خلی که از سینه زیر او فتاد که تار و شناسن خستایق بود چه مرسل به عالم ازان خلی بود ازان خلی که بنمود ز ابر و شتاب بجین او هر که کرده نظر همه شرکان از خلی برد و کوش همه کافران و همه دشمنان ازان خلی که از پای چکید این زمین بیدار کند از امر پروردگار بهر جانبی نور رخشان بید خود آن نور کور را بخت نمود ملک را ازان خلی که از سر چکید نجوم و سموات پیدا نمود ازو آفرید و حجت نیز بهم هم از دست قدرت ازان آفرید در خلعت انبیا بر کشاد بیدار او خلق شایق بود شهبید از وی و صالح از وی بود هم امت مصطفی یافت آب بعالم شد از عقل و احسان سمر با تنگ هستی نمودند جوش هم از وی پدید آمده همگنان عیان کرده صنع جهان آفرین پیشین در زمین بسیار چو خورشید نشان در آن بید بمعنی ز شیخین و خستین بود </p>
--	--

<p> بمقدار سابق تسبیح شد همه نور پیش بر آن آفرید که یا قوت در کار او جان بساخت بشکلی که در مرکز خاک داد باستاد آن نور اندر نماز بگشتند ارواح تسبیح کو که هر یک ببیند در آن نور تا بنظاره نور احسن شدند شد اندر من جهان پدیده در آفاق سلطنت عادل شد شد از حفظ قرآن بکتبی سمر بنقاشی افتاد و نقش کشید کسی کو جان دید شد عاقل به بینی مراد را نگاه افشاد بعطاری فسانه شد نیز هم </p>	<p> و کرباره در بند تفریح شد از آن نور تا بنده رب مجید زیاد قوت قندیلی انکه بساخت پس آن نور را صورت پاک داد بقندیل نهادهش آن بی نیاز بمقدار یک سال در گرد او بار و اح فرمان رسید از جناب ز شوخ آن زمان جمله بچو شدند کسی را که افتاد بر نگاره بجهت بر آن کو مقابل شده فنا و اکثر بر دو دیده نظر اینک کس از روی او را بدید دو گوش آنکه نرسید شد مقبل بر آن مردمی چشم مینا کشاد بعالم شدند در طبابت علم </p>
---	--

کسی کو بید آن لب سرخ فام
 کسی دیده بر حلقه ^{دین} کشود
 بود خوب روان و دندان بید
 بود واعظ آنکس که نگریت خلق
 مجاهد کسی کو محاسن بید
 هر آنکس که دیده بگردن کشاد
 باز و بید آنکه او لشکر است
 کسی را که بازوی چپ دیده شد
 هر آنکس که نگریت بازوی راست
 کف دست ایمن و را دیده
 کف دست چپ آنکه منظور است
 بید آنکه نگاه بر هر دو دست
 شد از ظهر ایمن کسی بره
 بود کاتب آنکس که انگشت دیده
 همان کرد بر ظهیر بر نظر

بکار وزارت بر او روانم
 که از روزه داری ^{طغیر} بود
 بود صاحب انکو زبان گزید
 موزن هم او گشته در جمع خلق
 سر خود براه محاسن کشید
 سر خود بکار تجارت نهاد
 مر او را بگردن نشان سرور است
 در آفاق جسا در دیده شد
 در ای حجامت مرادی بخواب
 بید اوست ^ف صرا صبا ^{نظر}
 بقالی او خانه معمور است
 سخا پیشه گشت و زانست
 که در شیوه نجل شد شهرت
 بکار در خویش رانست و دید
 که غیر صباغت ندید هنر

<p> بست یمن هر که بی رنج و در ز آنکس که پیش خود نمود هر آنکس که بایز داشت کار هر آنکس که او جانبش دید بپهلوی بید آنکه غازی بود بید شکم هر که شد دید و در مصالحی شد آنکس که زانوش دید سوی پا بید آنکه صیاد شد کف پا بید آنکه شد تیز بو کسی کو نظر کرد و ننمود هیچ یهود و نصاری شد تمام هر آنکس که برگزنگاهای نکرد براه عبادت نشد تیز هوش بجز خود سری هیچ کاری نکرد بجام خود دیهای خود مست شد </p>	<p> بپشت انامل نگاهای نکرد نه حیا ط گاه گاه برین بود بود عالم و مجتهد با وقار دل خود بکار تو اضع کشید شب روز در ترک تازی بود بکار قناعت شده نامور مراد دل خود در آنوش دید ز بند در کار آزاد شد منغی شد آنکس که شد سایه جو سوی کوفه دارد بکشته بسیج بجز در جهنم نمید مقام بجز در شنی سر برای نکرد بزغم خدای بر آورد جوش بجز در ضلالت قراری نکرد در آن سجودی ماند و از دست </p>
--	---

بیاساقی آن داروی خود سری	بمن ده که تا کردم از خود بری
شوم بخود و از من و ما هم	ازین خود سری و از خودی را هم

مقاله دوم ذکر طلوع آن خورشید برج سعادت از مطلع الاذنا الخلام

به فرخ زمان در زمان فساد	که آنجان عالم ز مادر براد
تنی بود بجان جهان کهن	ز مولود او جانش آمد تن
زیان جهان بود و نابود است	ز مولود مسعود او سود است
گرفت این جهان نخوت پرده	سعادت ز مولود آن پر شکوه
ز مولود او بسته هر مردوز	ز رنج کهن در جهن کهن
ز ظلمات غم یافت عالم خلاص	چو آن آبجوان بدو گشت خاص
ز ظلمات هرگز نماند اثر	چو خورشید روشن بر آورد سر
چنین داد آن پیر نیکو سیر	با اهل خبرزان شد دین خبر
که در وادی فاطمه روز و شب	کی را همی بود نیکو حسب
نکو کار و خوش روی و شیرین کلام	ز عصبانیت زنده و عیص نام
در آوان مولود آن شاه هر	همی گفت پیوسته با اهل شهر
که ای اهل مکرمیان شما	بزاید یکی کو دکی خوش لقا

مقاله دوم ذکر طلوع آن خورشید برج سعادت از مطلع الاذنا الخلام

<p>عرب تا عجم بنده فرمان او بود و مولود او این زمان گذارش از جستی آن دما شد از برج عبدالمطلب بد</p>	<p>که هر وقت کشور شود آن او باز وی نصرت بگیرد بران طغی کوزان میشد چو شد زاده آن شاه خورشید</p>
<p>گذارش گری کرد از حال او هانست گزوی نمودم چه هاشم نهادی بکوشش من بگفت ای نیکو کار شیرین کلام</p>	<p>سوی عیص و انا باشد تیز بو بگفت که این کو در کستان از آن پس بگفتش که ای خوش سخن بگفتا محمد نهادیم نام</p>
<p>به چیز مولود آن طفل را کرد و شکر خلق شد بکیش بر روز دوشنبه ز مادر براد بدین نام خوانند او را تمام</p>	<p>تحقیق در دستم در شما یک آنک و شب نمود خورش دیگر آنکه چون در عالم نهاد سیوم آنکه باشد محمد بنام</p>
<p>بسوداگری گشت از ما باهل قریش آمد آواز دلو برادرت طفلی کو منظر</p>	<p>جهودی همی داشت در که جا در آن شب که احمد ز مادر براد که امشب بقوم شما مادر</p>

بگفتند قوم قریش آن زمان
 بگفتند که زاده است نام او
 بود در دوشانه نشانی بد
 جو قوم قریش از زبان جهود
 بردند او را از آنجا بگناه
 جو دیدار شد دید در جوار
 جغتو که رفت این زبان کبری
 جهودی دغسان اندر اباد
 بگفتند افغان چه را میکنند
 بگفتند اختر احمدی عرض داد
 روایت کند ام عثمان خاص
 که در وقت زائیدن مصطفی
 همه خانه زان نور پر نور شد
 بدیدم که نوار چرخ برین
 قریب آنچنان شد که بر دم

که اگر نیم از وی ای کاروان
 که باشد درین عهد پیغمبر
 در آنجا که مجتمع گشته بود
 شبند حال که در پرده بود
 سو منفرش ما در دین پی
 نشان بارش یافت بهوش
 ز اولاد یعقوب پیغمبری
 بر آورد در قوم خود کو برادر
 چه شد مرزاکان ندایکنی
 ضیا کو درین شب ز مادر نرادر
 که میداشت با مصطفی ^{اصطفا} خصی
 بدیدم یک نور طلعت زوا
 همه تیرگی زان سردور شد
 در آنحال نزدیک شد از زمین
 که افتد بفرق سترم ز ما

در آن وقت که در آنجا که جمع گشته بود
 در آنجا که جمع گشته بود
 در آنجا که جمع گشته بود

<p> ندیدم ز تار یکی انجا اثر فروغی در آمد مراد رخا ه ازان نور یک یک چشم نمود بخون می طبد از حسد بر سپهر پر از روشنی شد بر سر زمین تن او از آلاش و چرک پاک که بود اندر آنکه راهل و قوف بو قتی که احمد ز مادر براد ترا حق کند رحمت آنکه کفایت بدیدم در و چند ایوان شام بلزید از هیبت او تنم بچشم من آنکه که چشمی ندید چنین آمد آواز در گوش من کجا بردش جانب غرب گفت از هر کشوری آشنا کردش </p>	<p> ز بس نور زد اندر آنجا سر کفایت آمد نگاه مولود شاه قصوری که در جانب شام بود برون آمد از من شهبابی که مهر چو افتاد از بطن من بر زمین بزاید مش آن زمان تا بناک بگوید شفا ما در این عوف که از آمدن درد و دستم قناده شنیدم که گوینده در نهفت جهان روشن از نور او شد تمام چو ز نیکو نه شد روشنی روشنم ز سوی همین گشت نوری بدید چو افزون شد از دیدنش من که شخصی بکس گوید اندر نهفت در آنو بهر بقعه بردمش </p>
--	--

<p> درخشید نور انگی از بسیار درو نیز بادگیره گفت کس بگفتا سو شرق بروم شتاب بنزد خلیل الله آوردش بماند از جهان مراند شکفت بگفت آمد پیشم آه شتاب غمروئی و گفت گای خوش سپر چو اورا برای محمد بخوان چو کردیم از در درزه گوشه جو در آنوقت عبدالمطلب ز نام به بنمایم شد فزون تر از ز بس پول آن بانگم از جا برد یکی طائر ابيض آمد پیش چو بردل مرابال او سوده شد بدیدم یکی شربت شیر فام </p>	<p> که شد خانه از تاب او تا بدر که اکنون کجا برویش نفس بهر لقب و ادم از نور و تاب بدست و از دست بسپرد دعا کرد و بر سینه خود گرفت چو شمس شد از محل ان تاب ز خیر خلائق شدی بارو بنان در حال خود از مردمان نبود از زمانم کسی پیش رو بگوید طوف شد تیز گام شنیدم یک بانگ بشوین لوان تن و قوت پا برد بسود آن زمان بردلم بان دل آسوده و خوف زلود شد بنزد خود و فوردم آنرا تمام </p>
--	--

<p> دل سوارم قراری گرفت چو از رنج و غم روی ^{بر تانم} رفتم زمان بر بچه شد و لنواز بنزد یک من آمدند آن زمان می گفت با من از آن سخن وگر گفت با من بصدالتفا ز نایب که با ما رسید زود رفت از سرم آن نما عقل و هر آواز افزون ز آواز پیش دیدم یک طرفه و بسای نغز ز دل برده اندوه اندوهین هم نگاه مردان پاکیزه جهر کبف هر یکی را یک ابرق سیم رسید انهمی قطعه از طنبور ز بر جد مناقر و با قوت بال ماندم از آن حال اندر شکفت یک نور در پیش خود یافتم بقامت چو اشجار خرماد از بجرت در افتادم از روی که نبود بخیر اسمی من که نامم بود مریم ای خوش صفا همه حور عین اند و اهل قضا که هر لحظه آوازی آمد بکوش فروماندم از سختی کار خویش تری داده رنگ سپیدش فروشته در آسمان وزین دیدم میان زمین و سپهر فروزنده مانند در سیم که می یافت از دیدنش دیده هم حجره بر شد از ایشان کمال </p>	<p> دل سوارم قراری گرفت چو از رنج و غم روی ^{بر تانم} رفتم زمان بر بچه شد و لنواز بنزد یک من آمدند آن زمان می گفت با من از آن سخن وگر گفت با من بصدالتفا ز نایب که با ما رسید زود رفت از سرم آن نما عقل و هر آواز افزون ز آواز پیش دیدم یک طرفه و بسای نغز ز دل برده اندوه اندوهین هم نگاه مردان پاکیزه جهر کبف هر یکی را یک ابرق سیم رسید انهمی قطعه از طنبور ز بر جد مناقر و با قوت بال </p>
--	--

<p> ز پیش نظر تا بیدیم حسن بشق کی دهمغوب شکلی که از قدرت حق نمود آیتی بمفتاد از من گرامی سپر بیدیم که نه با دسر بر زمین دوانگشت سبا بر دشته پوشید او را که چشم بریدش هر جانبی در ببجد بر و کون و مامون برید بیدار او خلق شایق بود سان سماعیل گاه حدیث هر آن خلقی کش بر آسم حمادی که یوشع بکفار کرد هر آن حکیمه کان بلوط لوفناد چه زیدی که بدست سیر عموی </p>	<p> ز من پرده برداشت حق از سه رایت نمود ارشد بالای کعبه یکے رایتی پس انگاه شد دروزه کرم چو شتم بنظاره اش تنه بصدع جز در سجده پس انگاه ابر سپیدی شدم که گوید یکے از یابید وزین جاشن بر که تار و شناس خلایق بود چه خلق صف و چه عرافان شجاعت که حق فوح برکام رضائی که اسحاق در کار کرد فصاحت که صالح بدو چو آن شدت و حد موهوبی </p>
--	--

چه عصمت کزان یافت بختی
 چه صبر کز ویافت دانیال کام
 وقار کز ویافت الیاس سود
 سپارید او را و دارید شام
 بدینا اخلاق پیغمبران
 بیدار او دیده پر نور شد
 میان هر یکم بدست بنزدنگ
 خود هر یکید آب چون حوض
 که میکرد از بیکونه چشم خویش
 محمد پیر حمزه اندر جهان
 که از خط فرمائش آید برون
 همه خلق عالم بفرمان تو
 چو ماه شب چارده نور داشت
 بجای عرق مشک از روی حکم
 بدست یک ابروی از فضا بود

چه صبر کرد یوسف را داد حق
 چه طاعت که یونس بدو در ماه
 چه صورتیکه در بند او بود
 چه زوریکه بچو تبک دست داد
 چنان غوطه دادن برید این زمان
 پس آن ابراز پیش من دور شد
 پس انگاه بچپیده شد
 ازان پاره سبز چون سبزه
 ز کوبیده کردم انگا گوش
 نموده شد ایندم کزان
 مانند کسی از خلاق کنون
 شود سایر کائنات ان او
 چشم بر اویش نظر بر گشت
 همه بوی خشک از تنش میدید
 ازان پس بدیدم که در کوفه

<p> کفته بدست از ز مردوگر بدست ستم دیگر حور سعید بسته نقش نوت بازه آب بر آورد خاتم یک در میان میان دو شانه سبک مهر بود و در آورد در بازون چنین راند عبدالمطلب سخن ز جا که کعبه که نصف لیل بی سجده کرد از زمان سرفرو هر کفایت حق پاک کرد این زمان ز غیب آمد آواز در گوش من بان حق که او کعبه را بر کزید مقام محمد نمود از کم بران بت که بر این کعبه بود پس اندر آنجا بروی افتاد </p>	<p> یک طشت از بنره سر سبز که از مثل او بد جهان امید گرفتند در دست او شتاب ندیدند چو او دیده مردمان درون حورشین چید مرد پس آنکه بدستم سپردش روان که بودم بر کعبه انگاه من بسویرام بر رسم سل بگوشش آدم با بگ کنسیر از نو زمین در بس نام بشران هم خواست رفتن بر پیش من یا شاید آگه که بر محمد مرا این کعبه را قبله که نترسم بیکباره شد باره در پاره خدا آمد حسد ز ما در نراند </p>
---	---

<p>بجید ایوان کسری تام بیتا دازان چارده کنز فرد مرده اش بیغیر دما قاده سلیم داز وقت</p>	<p>تولد چو کرد آن شفیع نام بلزید ایوان او یکسر نمانده بدریا چساوه بر آورد آن رود بی آب جوش</p>
<p>فی الرضاعة وما يتعلق بها</p>	
<p>پس اگر تو بید تصدق بصد مهر اندر کنارش کشد زمویه چو مو شتم از نایاب بابوت همه کی ماده خر چو که گاه رفتن فتادی که یک نظر شیر نبود ندیده دل آسودگی کنفس ز نا قوی در بی قوت خویش بکود ویدیم بد حال دست بجسند و بردندش را نشان</p>	<p>بدوشیر داد آمدن بفت روز ز بعد تو بیه حلیم رسد بگوید حلیمه که از خشک سال در آن قحط کردم بک سفر ز بس لاغری گشته مانند کا دگر ناقد ما غسرتا توان من و کودک و زوج من رسد بنوده با قوت اندک پیش زنی چند و من از بی سعادت بقصد رضا ز طفلان نشان</p>

نسخه نامذنب و او نام از کتب ایوان

برفتند چون در بی کار خود
 بنزد محمد نیامد کسی
 ز جمع زنان غیر من زن نماند
 بشوهر گفتم که واقعه من
 گیرم بهر او خود کوی
 بساید که گیرم طفل نسیم
 مرا این طفل را زود باید گرفت
 دویدم رضع خود ساختم
 بدیدم که در صورتش چون بناب
 ز رخساره اش نور لایح بود
 بزیرش هریری بود سبز
 رخ او فروزان صدرش
 بغلطیه در خواب بر قفا
 شدم و اله خوبی روی او
 نشستم تا شاگرد او

که اندیشه

بهر کوی شد زنی با مرد
 که اندیشه کرد از نسیمی بسی
 ز طفلان خزان جان این نماند
 نه خواهیم که برگردم از این
 قناعت صوابت بر اندکی
 که داند کرد ز رسیا نسیم
 جو در نسیم است شاید گرفت
 بکار وی از دل بر ا ختم
 چیزی نیست موقوف خون قناب
 ز تن فووشک فایح بود
 بخواب اندرو آن گرامی که
 نجفتن بر آورده بانگ غلط
 فاده دل و جان اندر قفا
 دویدم بجان و بدل سوی او
 نهادم کف دست بر صدر او

حاضرت آنکه طبع مسکون
 کشف کرد و اندیشه
 و بر او خود که در نسیم
 کف دست بر صدر او
 ز رخساره اش نور لایح بود
 بزیرش هریری بود سبز
 رخ او فروزان صدرش
 بغلطیه در خواب بر قفا
 شدم و اله خوبی روی او
 نشستم تا شاگرد او

باز در کف دست بر صدر او

بهارک آن حضرت عطا کرد و نسیم

<p> نهار بکرد و دل از من بود زور که تا آسمان بلند زدم بوسه اندر و شمشیر گرفتم بوجان در کن روش هم شیر از خورد و دیگر نبود الفتغاتی بسوی من بی طفل من آن در میگذشت بسجده در افتاد در پیش او بردم بمنز لکهایش و زرد بمنز لکه از ظلمت اثر مبدل با سودگی گشت زود به پستان او دید برشته بخفتم بر جا خود تا بدید تخفتم تا زم شد افتاب که کرد همه کار زین طفل است </p>	<p> دو نگر گشت او تبسم نمود برون آمد از چشم آن که بجیرت تمام از آن نور و تاب چو دیدم توجه بکار خودش بود ادم نگاه پستان چو پستان چپ خواستم داد از گلو نه بر کطرف روی چو نمودم آن جان جان را گرفتم به راه خود شادمان بماند از فروغ رخ آن قمر بین قدمش عنای که بود بر ناله شد شوی من همچو تیر بروشید و خوردیم و کشیم پس آنکه شبها مگردیم خواب بس گفت شوهر لشارت ترا </p>
--	---

نه بینی که با وی دل آسوده ام
 بدانم که این دولت را از کجا
 بماندیم در مکه چند شب
 بیدم شبی نوز پیرانش
 ببالین او بود مردی با
 تبر سیدم بسته گفتم نشوی
 بگفتا خوش زان زمان کاین سپهر
 با عیار از غم و رخ و تاب
 پس انگاه بر روضه بارضیع
 بر آمدند آدم تبر بو
 مر آن جان جان را گفتم میر
 چو کردم روان و چاکا گشت
 چو از ره رسیدیم تا که زود
 چو از سجده فارغ شد آن سجده
 پس انگاه در ره سبک ز راند

ازین پیشین بارخ و غم بودیم
 با در ترقی بود هر زبان
 چه نورسند روز و چه نورسند
 در آن نوز پوشیده گشته منتر
 لبشش همه بسز چو کندنا
 که خیز و بین حبت و پیش
 بر دیده داده نور بهر
 گوارا باشد طعام و شراب
 بمسکن روان کردم کسب
 همان لحظه پرود گشتم ازو
 سبک بر نشستم بر آن
 چو هر شتابنده جا گشت
 سه سجده بر کعبه گویم خود
 بر آورد سر سوی کردن از
 همه مرکب قوم ازو باز ماند

سبک ز راند
 سبک ز راند

تعجب نمودند مردم این
 زنایکه بودند همسر من
 که این ای حلیمه ببار است گو
 بسری قناد و نمی رفت راه
 بگفتم که واسه همان مرگت
 حق از زمین این کو درک عمر زدا
 بگفتند او راست شان عظیم
 شنیدم که میگفت آماده خر
 بجا مرده بودم مراد او جان
 ولیکن غیب از شما ای زنا
 ندانید هرگز که بر پشت من
 ز سوی چپ راست از راه هو
 که همان ای حلیمه تو تگر شد
 هر که کلام از رسد
 از او که بیزان کلام
 که میدانی ای زن ر ضیعت

بدین لاغری چون تبار حسین
 زردی عجب کرده یکیک سخن
 همانست که بود در زیر تو
 نکندت بروی زمین چسبند
 نه در مرده ریگی چسبند
 نمودش از شکوه جانش نما
 کنون یافتی طالع مستقیم
 که آری مرا بست شان در گر
 عطا کرد در ناتوانی توان
 که در دشت جهید لشن زمان
 نشد است اینک رسول
 و آن رکن ز میر سیدم بکوش
 ای در اندر بر سید انوشیروان
 باقران خود این بان سر شد
 از انوشیروان
 دویده بر مگو سپندان
 رسول خدایت خیر انام

در آن خشک سالی که در پیچکا
 بهر جای که گشتم مقیم
 جوآن راه خفته فراز آمدیم
 شدن فقر و فاقه که در پیش بود
 بد آگاه ویران سرسزمین
 ولی گو سپیدن با وقت شام
 علف داده قوت مایدان
 پس آن خور و دیم غم
 چو دیدند رعایت حال
 در آن برون از کار بخشاوند
 با غاز نطق از لب تابدار
 از آن پیش در بند آیات ماند
 چو دا کرد از بعد آن لعس
 نکرده بجامه درون کزین
 بوقت معین کردی مدام

نبارید آب نرود سدا گاه
 ز بس خور می شد چو دار نعیم
 سوی خانه خویش باز آمدیم
 بر آسود جانیک در لیش بود
 گیاهی نرود نیک اندر زمین
 رسیدند از آنجا بسیر مدام
 پراز شیر گردیده پستان
 شب و روز بودیم از شیر سیر
 رمه برده بان رمه بر همه
 بنیزد و از زمین او گو سپند
 بر آورد الله اکبر دو بار
 سخت اول فاتحه را بخواند
 فرو خواند بیست و یک بار
 چه بول و چه غایط جو طفل کن
 چه بول و چه غایط بصر و...

یعنی او آن کلامی که از زبان حق تعالی
 آنحضرت صلوات الله علیه و آله
 این بود آن اکبر الله اکبر و الحمد لله
 رب العالمین و سبحان الله بکرمه
 و اصیلا

و در آن کلامی که در آنجا
 از آن کلامی که در آنجا

و غایط نمیکرد بکول و غایط
 مانند طفلان دیگر در عالم بول
 یعنی آنحضرت صلوات الله علیه
 آمدن او را در آن روز در بیستم
 دهم بود

<p> چو پنجم شست و شوی شست در آنکه که شد عورت او پدید سبک ختمر باز پوشیدی قصورے زمین کرد آن کاشد چو رفتن گرفت آنکرامی تا که بازی از کودکان میرید که ما جوئی کار سازی نیم به نشو غاکار او بود دست بیکروز بالیده او آنقدر بیک ماه بالیده حبش به روز در نور چون آفتاب دو مرغ سپید آمدندی فرو ز بد خلقی و گریه بودی بر بهر کار که عزم میجویت کرد بهر چیز که داشتی دست خویش </p>	<p> بد شست و شوی شست از شش قرارش نمازد و فغان کشید بحفظ ادب سپس کوشیدی ز غیب آن زمان بد پیدار شد بیازی مکشسته با طفلان مار فغان از پی بنی بر می کشید درین عالم از پیر بازی نیم ز نشو غاکار که اطفال است که در ماه بالیده کرد در دگر که در سال بالیدن ممکنان ز ابعبار مردم شده در حجاب شدند بر نهان در کربان او بر از بنگوی و بنگوی تکسیری ز بس راستی از سوی رست کرد بهر کفایت بسم الله آنکه پیش </p>
--	--

در این
 کتاب
 است

به تنهایی او را مانند بجای
 شدم زوزی از کار او بجز
 در آن فصل از گرمی آفتاب
 سراسر تا ختم سوی راه
 چوره رفتم از بهر او اندکی
 بگفتم بهمراه او آن زمان
 درین دوازده نشان چون ^{از روز} حلق
 گفتم از گرمی نبودش اثر
 همی گشت بالای وقتش سحاب
 پس از مدتی گفت با من چنان
 بدین کلام بوسه بخوان رو
 چرا هم نشان نرانی مرا
 بود که تا نشانناطی رسد
 بشانه یک مویش آراستم
 بر که در پیش جامه و در کلو

که تا شده دو سال بفضیل خدای
 روان با یکی شد ز خانه بدر
 روان شک خار آهشت آب
 تن من بگامه در رخ من چو گامه
 پیش من آمد روان با یکی
 که از غسل و دانش زاری نشان
 چرا بر دی از خانه پیش در طریق
 که شد سایبان ابر بالای سر
 نشانان بجای که کردی نشنا
 که ای مادر مشفق مهربان
 از اینجا یک دور بیایان روند
 درون سر امی نشانی مرا
 بجان و دلم این ساطی رسد
 دو چشمی از سر بر پیراستم
 فکندم چو جزیع یمانی فرد

و ای صوفی که از نظر در سجده
 که در کائنات می بیند ما

<p> بگنندش ز کردن مکنندش بچای بس انگاه همراه اخوان خویش ز در ناله زن حمزه فرزندن که ما و محمد به هم بوده ایم در آمد یکی مرد و از جانش برد نگنندش در آنجا که بر قفسا رسیدم پیش تو حیران چه شد من شوی زین گفت بیجا شدیم بدیدیم بر کوه نشسته شد سوی ما بید و تبسم نمود بدا دیدم بر چشم بر بوسه ما گذارش چون جستم از آن کوه بس آنکه بسوی سر آمدیم گفت آنکه شوی و دیگر گشت بترسیم گشت اینچنین سازند </p>	<p> که حق بس حافظ از بلاک روان گشت جهان من بحر که نیم روز آمد از بس حزن بری از همه رنج و غم بودیم روانشد نوی کوه دبالا کرد شکم برد دریدش بجز رو عفا ندانم من از بعد این آنچه شد دوان جانب آن بیابان شدیم نظر جانب آسمان بر کشاد پیش روی از ره دو دیدیم که با و اقدایت دل و جان ما خبر داد از حالت شوق صد بهر هایش باز جا آمدیم که این را بجد و با در رسان مبادا که آسایش اینجا رسد </p>
---	---

در آنوقت بگفتم از سر
 چون نزدیک که رسیدم
 بجای نشاندمش آن زمان
 چو باز آمدم روشم نبود
 همی تا ختم محسوس و بقرار
 دویدم هر دشت و راغی از
 جو ^{تخت} تحصیل او یافتم مستحیل
 بر دست بنیاده می گاشتم
 چو کردیدم از بار غمبت دو تا
 بمن گفت چون دل حزین ^{مکنی}
 بگفتم محمد ز من یاوه شد
 بدوشیر و آدم زمان ^{ای که} دراز
 یاوردمش تا سپارم بدو
 بگفتا بتوی نایم کنون
 بگفتم فدای تو جان منت

راغی از

شدم در ره مکر میدان کرا
 شدم امین از حادثات و هو
 شدم بر کاری از انجان
 تنی ماند و جان جان جانم نبود
 که اندر یمن و که اندر یار
 نیامد بدستم سراغی ازو
 نشستم توان کرد از تن ^{تسلی}
 سراغی از انماه میجو ^{ستم}
 سبک پیری آمد بدتش ^{عصا}
 چو شد مرا کاینچنین ^{مکنی}
 بدو طاقت و تاب تن یاوه
 سوی مادر آوردم از خانه باز
 ز من یاوه گشت و قرارم بدو
 که را که باشد بدو ^{نمونه}
 درین کار تاب و توان ^{منت}

<p> کفتم بسوی پهل راه جو بکفتم خمش وای بر تو مگر در آتش که از ما در آمد پدید بزورم کشان بر دو سو پهل به پیر من او کیش است از زمان در افتاد آن بت همان که بود ند آمد از اندرون همه مبر نام او اندرین جایگاه هلاک شمن اندک کاک صنم کجا ضایع او را گذارد خدای جو غم را از نیکو نه موجب شدم جو عبد المطلب سوی من پدید بکفت ای حلیم چه شدم ترا نه با تو قرار و توان من است بکفتم که آسوده و شاد بهر </p>	<p> که او هست اگر ز فرزند تو ز فرزند من خود نداری خبر چه است بسیار همان را رسید بصد عجز نشد پیش روی پهل پس آن واقو کرد با و بیان بتان سر نکلون گشته بر کرد که بر دست او هست خون همه که کرد و از دو حال ناپس نباه از او باشد ای در هلاک صنم نگهبانش او هست در جوار جا بنزدیک عبد المطلب شدم به حالی و کامش تن بدید که بنیم از نیکو نه مضطر ترا نه همراه تو جان جان من است بدو آمدم تا بنزدیک شهر </p>
---	--

<p> تشانیدش در کی جایگاه ندیدم چو باز آدم بکیش ولی ز دسراغی نیامد بست بکوه صفارفت تا زان چو بی آل غالب بر آورد شور به پیرانش جمع گشته تمام ترا باعث غم بفرما چه شد بد و دل ز بر جان زتن گم گشته گرفته چه پیش و چه کم راه او زا علای آن تا با غسل شدند ز نور جمال محمد نشان بعده درآمد ز آرزو نوان براری رخ خویش از نشت شنید اندر آنکه ز مانف ندا محمد مردم بحفظ خداست </p>	<p> چون نزد یک مکر دیدم ز راه بی حاجت خود شدم از برش دو دیدم بهر جانبی بهجوست بر آورد و عبدالمطلب نفر زدل رفت صبر و زتن رفته زود قریش از همه جانبی نیز کام گفتند کای سید ما چو شد گفتند که فرزند من گم شده است بس آنجد گشتند همراه او بمکه بهر شب و هر تل شدند ندیدند در وین آن گلستان بس آنگاه عبدالمطلب دون بگردید پیر امن کعبه حیت بنالید اندر جناب خدا آدای مردمان اینقدر غم چراست </p>
--	---

خدای است او را که گذارش
 بر آورد عبد المطلب فغان
 گفت بادت تهاجر من
 جو زینگو زبش نیند در لوق
 بدشت تهاجر خود را فوز
 نام بیابانی است زود که از آمد
 نشسته زبردخت مان
 جو و اگر چشم اندازان تمام
 انی عبد المطلب
 برودیدان لور و جان منم
 ز عبد اللهم شد پدر نامور
 بقفا منم جدت ای جانمن
 سبک در بودش زردی
 بکدر آورد با جان شاد
 مرا نیز اگر ام بسیار کرد
 شدم با سعادت قرین زمان
 بیاساقیا شاد مان کن مرا

پیر جایگاهی نکو داروش
 که بر کو محمد کجا این مان
 نشسته زبردختی کش
 بدو این نوقل بر شد رفیق
 بدیدش زبردختی زرمور
 همی پید او افش از بر گران
 بقفا که من انت قل یا علام
 بنمود با وی محمد منم
 مر اور است عبد المطلب
 غبار ریت کحل چشمان من
 نشاندش بکده در پیش زین
 زرد شتر از صد فزون صد و
 فزون از صد انعام در کار کرد
 بوی نبی سعد بشاد مان
 بیک جام می شاد حلل کن مرا

ای کجاست صاحبان کلام

هواي شرامم ز صده در گذشت
بي آب مي آيم از نگرينه است

مقاله سيوم در كفايت عبدالمطلب آنحضرت راصلى الله عليه وسلم
وفات آمنه و سپردن او امر كفايت آنحضرت را با بوطالب وقت

فات خود و حالات ديگر

خود آنكس فرخ بدور بود	که آن شاه دين را نهميان بود
دل و جان نمايد بكارش بسپار	بجان بدل باشد او را كفيل
بود در هر غم بد و غمگسار	ز هر غم غم او کند اختيار
کند عمر خود صرف بيمار او	ندارد مگر کار با کار او
بجان با آسایش اندیش او	اگر جان نخواهد کشد پیش او
کش کرد ارشش بچشم خود	قد سازد و ش مال خود جا خود
بجز خوبی او ندارد و خیال	بهر بیکالش بود بدسکال
بروز و شب روبرو دارد او	ز اسب دشمن نهمدارش
درد دل جو جان را سبازد	کفیل در اندم گمارد بدو
از بیگونه در مرگ و در زندگی	بدونکند و از ره بندگی
گذارش کمال آن دین فروزا	گذارش حسن کرد از صد و

۱. در خبر کوشش همفانش بود: ز بر چرخ آسایش بودم

حاصلش آنست که در غم و در غمگسار
بجان بدل باشد او را کفیل
ز هر غم غم او کند اختیار
ندارد مگر کار با کار او
اگر جان نخواهد کشد پیش او
قد سازد و مال خود جا خود
بهر بیکالش بود بدسکال
ز اسب دشمن نهمدارش
کفیل در اندم گمارد بدو
بدونکند و از ره بندگی
گذارش حسن کرد از صد و

کفايت او نمايد ۱۲
بعد وفات دست کفيل
کفايت آنحضرت کند او را
اداره عين حيات نمود خود

<p> برفت آمده از سرای فنا شد از مهر عبدالمطلب کفیل ز ابای خود دوستی داشت نیمخوردی روی او خلد شهید بهر خلوت و جلوت اوله به پیش برفتی بمسند نشستی ثواب ز روی او بپایه دارد نکاح گذارید تا او نشیند بر آن که از جمل برتر بود در شش نبود و نباشد بد انسان و بس که از خصم فرزند را با مس دار به بینیم با آن قدم بیکان از دور مقام بر ابراهیم اثر بی نهایت جانب سیف تفت ملانی شد اگر بان ذی یزن </p>	<p> که چون گشت شش سال از آن مقتدا جو کرد از جهن ماد را و حین شب و روز بر دست داشت بتعظیم او پیش میگردید همی رفت آن شاه اسلام کشش جو می آمدی از در آن کامیاب جو میخواستندی در آن دستگاه همی گفت عبدالمطلب که ثاب ز حق دارم امید از رحمتش بجای رسد که عربت بچکس بگفت با وی همه هوشیاب مشابه ترا و اقدم از نشان که می بخرد دیده دیده دور در آن سال عبدالمطلب رفت جواز که آمد بشهر یمن </p>
--	---

جواز دیدن هم بستند
 که از نسل تو آمد اندر عیان
 بود که آمد ز راه سفر
 شده عالمی بسته غم از آن
 بنارید آب از فلک بکزان
 ز تاب هوا آتش اندر گذار
 بنوع بد امان جهان
 از نیکو نه در شش نه چندان
 چو عبدالمطلب چنان حال دید
 بدید از بلا گشته خلقی گشت
 در آمد ز ایامی تا قفس بهوش
 سوی بوقبیشن بر د از سرا
 ببارید باران ز ابر القدر
 نخلی از چو آن قحط تا ویر بود
 جوشد شبت سار شده انس و جان

بد و سیف انکوشارت بد
 رسولی که باشد در آخر زمان
 جهان دید از قحط زیر و زبر
 بلب آمده جان عالم از آن
 زنده آتش آه بر آسمان
 نمانده با پرو دغان امیاز
 بجز گوهر چشم تر دانه
 شب روز بد عالمی در وبال
 ز نالتن خلق چون مال دید
 بجزت در افتاد زان کار سخت
 نشان آن شهنشاه دین بدوش
 بزاری بر آورد دست دعا
 که هر چشمه شناو آب شد زرع
 ببارید آب و تلافی نمود
 فرو ماند عبدالمطلب جهان

این بیت

این بیت از مثنوی است

از عالم در اندم که کرد انتقال
 چو از زندگی جز یکی دم نماند
 بگفتا کش سر ز فرمان من
 نکه در پشیمان من پیش
 بغفلت مباش این زمان رو بر
 بدارش چشمم بخواه باش
 ز هر مرد می کن بکسیانیش
 الا تا نرنجانی او را دمی
 مشو بجز از وی ای با خبر
 پر دم تو کارش ایردی
 چو عبدالمطلب عالم بتا
 از انسان گفت پیش در بیشتر
 برون نام از راه یار بگریش
 همی دید با تاج پیغمبران
 ولیکن نشد مومن از روی عار

برورفته بند یکصد و بیست سال
 ابو طالب زنده دل را بخواند
 بدست تو بسیرام جان
 بدین تن ز دم جان من پیش
 مشو عاقل از کار او هیچ گاه
 که از دست بدخواه دارم بر
 بهر سنجی چون آسایش
 شوی عمکسار شون بی غی
 که تا بنود او را ز غم به خبر
 تو دانی داو السلام علیک
 ابو طالب اندر غم نشین جان خست
 بجا آورید از آن بیشتر
 کمی بود اگر ز پیغمبریش
 چه کار بجز او چه دیگران
 تف ناز عار کرد خست

شماره قلمه آخرت انرا مطالب است

سوی کفر او بگفت رفتند
 چه پیش از نبوت چه از بعد آن
 ما می بود در گاه و بیک بد
 نیم خور دی او طعام و شراب
 می رفت بی او بجای درون
 همه کار با کرم با دی رها
 در آنوقت که بود او را کعبه
 بر آمد ابو طالب اندر زمان
 در آن کودکان شاه والا گهر
 چو آمد بصد زاری و صد
 رفت آن زمان دست آن بجز خود
 بس او کرد و با سو آسمان
 روان گشت از هر کرانه سحاب
 لبالب شد از آب تالا بها
 چو شد نیچ و عمر آن شاه پیش

با سلام او بعضی از آن رفتند
 بکار بنی کرد کوشش بجان
 همیشه او را نگاه از عدد
 به پہلوی خود کرد پیش حاجی خوان
 بد بود دهمره درون و بر
 همی گفت در مدح او پتہا
 نکرد ہسمان آب باران پیل
 به پیرانش جمع از کودگان
 چو اندرین کواکب قمر
 بر کعبه بو طالب کار ساز
 به پوس پست و نی کعبه زود
 نبود آنک از ابر جانی نشان
 ز اندازہ افزون بارید آب
 روان گشت در رود دانا
 بنا کعبه را کرده اہل قریش

در کعبه کول جہور است زیرا کہ در کعبه کول بی نام او صوف است

<p>بجا کرده غنک سیاه استوار شد ار شده کعبه باشش ستون بدست خودش بوالبشر ساق که گفته نوح شد منتفی بنا کرد و پیرداخت او را خلیل جو او رفت جرم پیرداختش بنا کرد اسکندر قریش از صواب از آن پس به نیروی باز و حیر بد از بعد هجرت شبت و چهار ز هجرت به نقاد و چاران بنا کنون هم بر آن نهیج دار و قرار بکار تو جو یای کار آمد م که بر باد رفتت هوش سرم</p>	<p>بدست خود انشا عالی تبار جو پیرداختش در زون و برود در اول که شد کعبه پیرداخته بنا نیک پیرداخت او را صغی از آن پس بزمان رب جلیل پس انگاه عمالقا ساختش بنا کرد انگاه فصی بن کلاب بنا کرد عباد الله ابن زمیر خود این کارکش کرده آن مرد بنا آخرین بار حجاج راست بودش بنای جزین شبت بار بیاساقیابی فرار آمد م بدو ساغر باده احمد سرم</p>
<p>مقاله چهارم در مقابل و مقابل آنحضرت صلی الله علیه و سلم با ابو جهیل بر جهیل و رایام طفولیت و فیروزی یافتن آنحضرت صلی الله</p>	

<p> همه کودکان فراهم نمود فزونتر زده کودک خورده هنادی بدان همزمان دو بره برون با همه همزمان آمدی بر آن کودکان برزدی چوب ^{دسنگ} بهر خاشموکب برآراشند گریزان چو باد بهاری شد بکین آمد و کینه بر کار کرد بیک حمل کردی گریز گریز طامت نمودند بر کار او بپیش محمد نداری توان بیک حملی بر داز تو تک از وی گریزی چو روبه شیر هزار آفرین باد بر کار او بر آورد از خسته جای نغیر </p>	<p> ز رویم را صرّه بکشاد زود نودند همراه آن شاه دین چو غزم سواری همیکر شاه ابو حبیب از آن غم بجان آمدی بگردی بدان همزمان ساز جنگ چو این ده دلیز کین خاستند لعین بسته دام خواری شد بهر بار کوساز بیکار کرد چو زینوشدندی بیکار ستیز چو دیدند اهل هنر کار او که بالت صد کودک فوجان زده کودک افزونند از جنگ بدین کودکان بانو گردید ^{نات} پیر باشد تر تاب بیکار او چو بشنید نغزین بر ناد پیر </p>
---	---

بهم آمد از زشتی نخت خود
 در نو جوان زور آن مای
 بدان کوه کان شاه دنیا دین
 دو شکر سوی یکدگر آختند
 ز بس رایت جنگ برداشتند
 ز خون دل بر آن زمین گشت گل
 ازین سو هر بر آن چو بر خاستند
 نخت بزرگ و بسک گران
 ز بس آتش کین بر افروختند
 یکی حمل کردند چون شیر
 هزاره بیدان همجا فدا
 بز دشمن سر گرمی رستخیز
 چو بگر نخت دشمن فرا آمدند
 چو بالفرت و فتح و سارگشت
 چه بر نا و پیر و چه خورد و چون

بهم کرد و از کوه کان بجا
 گرفت و شد آنجا میدان را
 در آمد بیدان بر آن لعین
 سستی از سر انداختند
 ز بس کینه خوی بد داشتند
 بهلوی شیران بسید دل
 دشمن زدند و صف آراستند
 شکستند سرهای زوروران
 عدو را چو خار و چو خس بوختند
 دریدند صف کشیدند
 عدو اندران صدمه از پا
 چو زیق شد اندر گریز اگر
 تعجب نمودند و باز آمدند
 بخانه شهنشاه دین باز گشت
 بر دافرن کرده از هر گران

ای سرافراز

بصد و نجوشی شادمانه برفت	چو زان روز که سویی خانه برفت
بصد خواری و ذلت از زرگاه	ازین سولین رفت و حالت تابه
شب نیره سر بر کشید ازین	چو در پرده محو شد شاه چین
ز انج کس انجمن بر سپهر	بر آست و لنگ از کین مهر
یکی محفل آراست از اهل راه	ابو جهل ملعون بصحن سراه
نیاریم کردن کنون خیرگی	بدیشان گفت از ره طرگی
ظفر یافت بر ما که کارزار	محمد بدان کو دکان نزار ^{مخالت}
یکی حوا و کرد و از جا شدیم	بدین فوج بسیار از پاشیدیم
خود او بود ثابت تر از کوه قاف	خجل گشته بکریم از مصاف
باید که فردا بجاری شویم	چو در مردمان سرسار می شویم
که باشد ترازوی زور آوران	فلا نجاست سنگی بزرگ و گران
در انجا بید محفل آرا شویم	بوقت سحر اندران جا شویم
بسوی محمد فرستیم کس	چو محفل شد آراست پیش و پس
یکی مجمع کرد باید سترگ	ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ
بزوران کراننگ از جابرم	چو آید بر سنگ خارا بر م

<p> ازان پس که بر دارم او را بسر تن او نزار است و بس ناتوان نیار که بر دارم او را از راه چو زیگوند در پیش اتباع راند که بر خیزد پیش محمد شتاب حقیقت شو رفت در پیش او بفرمود آن سرور نامدار رفت آن جوان دیو جهل گفت چو سلطان چین سر بچو لان نیاید دیو جهل از بستر خواب جست بر آراست محفل نرزد یک سنگ فریش و بنو هشتم و غیرشان چه خویشان آتشاه و الا نژاد نه آراسته محفل و لستان در آمد محفل نشه کا سکار </p>	<p> بگویم که برداریش زود تر فروماند از بار شک گران خجل ماند و زرد گرد و چو گاه یکی را از تباع خود پیش خواند خزده ازین حال و شبته جواب خزده او شنید و گفت جزئی بگو دم صبح ایم تو دلشاد دار دیو جهل شنید و آتش نغمت بزمیت بفرج کواکب خداد بمیدان دوید و کمر راست کشادی فرودی بدلمانک فراهم شده در واک از هر کران چو خویشان بو جهل بد اعتقاد که غم را نمائی بدلمانان بد بود بو طالب نامدار </p>
---	--

<p> بر آستانه صف پیرانش بس پنج بر داشتش بیدر نغان بر شهنشاه دین در بیابش و بردارنگ خود از قدرت حق نبودان من این سنگ فردا بایم بدولت سرشد از انجار بر آورد بر سر دین خود خمش دیده مردمان کور نه فردا بایم درین جایگاه پندارد در دست من زور ربایم و این سنگ را بچو که کاری چنین نیست اسان بخانه شد از پشته انشاه دین بعد خوشی بود تا وقت شام </p>	<p> هم گودکان دست در دست در آمد ابو جهل نزد مک چو برداشت از کبر سر بر که برداشتم این گران سنگ را بفرمود انشاه دنیا دین تو امروز بنموده زور خویش بدو این چنین گفت و با هم مان بر آشفست ابو جهل بعقل و مو که ای ناتوان بن منست زور چه لوتی که فردا بایم بگاه بفرمود گفتار من زور نیست دم صبح آیم درین جایگاه از نیگار منکر بر اسان مرا چو زینگونه در گوشش آن بدولت سر کرد انشاه خوام </p>
---	---

<p> بیغلا از آذ بک شک مهر بنیکنه شک سید در جهان بر آسود در خانه تا نیش بر شک آمد خرامان ند بام گران تر از دستهای آنجا کنند روانش بدولت سرایدنگ ببستر نخت و سر خواب کرد فرس راند در صحن گردون دود باوج عدم کرد پرتاب زد بر شک آمد چو سینه نشت زبیکانه دشمنان و خویش که کی آید آن خسرو نامدار بمیعادگ کرد از آنجا شتاب ابوطالبش نیز همراه شد روان شده از بر طرفش </p>	<p> چو در قعر دریا زد در سپهر بجالی فرد زنده شک آسمان امام عجب رهنمای عرب چو در خواب رفتند مردم تمام بود شش ز جایی و بصحرا میکنند چو افکنده شد شک بر جای سنگ بشادی سر بستر خواب کرد چو بر بست مهر از کینگر برود سید شک راز جا در رلود ابوجس بدکیش از خوابت بر آست محفل بر این پیش بمیعادگ بود در نظار شدین و دنیا بر آمد ز خواب خرامان چو از خاز در راه شد همر که و کان بسند صف پیش او </p>
---	---

<p> بر او بجهل طعون دوید مرا این سنگ همچو من در ربای تو بردار اول پس انجان بیامینش و بردار از دست ر بودن ز قوت نمودن حال یکی سنگ چون آن که آنست اگر هست لونه و پولاد و نند بشر انقدر سنگ از جا برد ز راه نهمسگر بکوی سخن در و صرف کن هر چا از دست فردمانی انگاه چشم در بخت در آنک بکشاد دست سید روی او سرخ شد همچو خون ز برداشت او را برداشت شود پرتشاه دین آمد آخیز ساز </p>	<p> در آن دغدغه که چون شد دین رسید که بشتاب دست این زمان بکشای بغرمود احمد که ای پر فتن چه لانی که بردارم او را است بچو آمد بر سنگ آن بدسکال گفت این را آنست سنگ نیت فردماند از بار او زورمند فرشته نیارد که او را برد بغرمود احمد مگر پیش من کمر بر کمر بند کبشای دست بچون توانی او را ر بودن ز جا بد اندیش که میان از دست ز بس زور که کرد از حد برون برداشتن که چه نمود زور فردماند در کار و گردید باز </p>
---	---

که این کارنی کارست و زمین
 بیا و بمقدار سنگی که بود
 بغرمود احمد که ایست خیز
 ندیدم چو تو بیج بی نام و
 بدین زور با من نبردی کنی
 بی نیستی همتر از وی من
 جو این گفت آنسک را در رتوب
 چو برداشت فی الفور سنگ
 همی رفت سنگ سیه بر هوا
 هم مردمان دیده دسان
 چو یک ساعتی راه بالا گرفت
 فرد آمد آنسک از سوی آوج
 چو آمد فرد دستها پر کشاد
 همه خلق زینکله حیران شدند
 بر آورد هر یک در آن جمیع شوق

نه تو اندرین راه چست زمین
 یکی سنگ بر گیر و بردار زود
 درین دم چو اینیستی تحت خیز
 فرد مانده در کار سنگی چو سنگ
 تو نامردی لاف مردی کنی
 بیا و بین زور بازوی من
 تو گفتی بدو سنگ بی سنگ بود
 سوی آوج بر تاب کرد آن زمان
 بجد یک غایب شد اندر هوا
 بنظاره سنگ پرداختند
 تنزل را آوج ثریا گرفت
 بجز هوا آشنا موج موج
 گرفت و بجاک او فادان نداد
 بران شادین آفرین خوان شدند
 که کس چون محمد نباشد بزور

نیار و کس این سنگ برداشتند بیک دست برداشت چو پیش دست خجل مانند بگویی بدعتقا که این کار سحرست و جادوگری یقین دانم او را نباشد توان اگر نیت باور درستی کنیم بباید که فردا بصر اشویم بگشتی کشایم دست از کین چو زینگونه بگفت با خاص عام باخ خود آن تیره رود چو آمد سوی خانه فیروزمند ر با آن تبه کار گشتی مکن فرد نتر بود عمرش از عمر تو چو با پنج زورمندت کشد بفرمود قادر بود ذوالجلال	که گیرد معنی چو آمد فسرده هزار آفرین بر چنان زور دست ز بد اعتقادی زبان پر کشاد ناز زور مندی دوزور آوری بجاد در بود است سنگ گران بباید که تا هر دو گشتی کنیم در آن جا که محفل آرا شویم بور نا توان آن کشد بر زمین سوی خانه رفتند مردم تمام روان شد سپهر چو او شد روان ابو طالبش گفت از راه پند تو خود نازینتی در گشتی مکن بدین غم بشری تغافل مجنون مبادا که اندرگز ندت کشد که در یک دم او را کن با بیان
---	--

<p> باداد حق قصد گشتی کنم بکیرت زه نی فردا در سر که در وقت رفتن مرا دار یاد کند بهر گشتی بمیدان گذار فرستم غلامان خود را بدو بهر وجه کردم بدو پشیمان چرا یاری او ندارم روا برم محمل خویشتن را بدو کنهانش را گمارم سپاه کشند و کنندش بزیر زمین بشادی دلجویش در جوش داد شب کند جور آنجا او کند شاه از شهر بیرون بصحرایش بهم آمده اندر دم مرد و زن زهر جانی جمع گشته در آن </p>	<p> من آندم که با دی درشتی کنم خدیجه چو زین قصد شد با خبر بهو طالب انگاه بنام داد چو آن شاه آفاق و الانبار روانه کنم جان خود را بدو چو از بهر گشتیش بنمرون یقین دهمش خاتم الانبیا در آنجا گشتی کند با عدو گشت و مسند در آن جایگاه از دست یابد شاه آن لعین چو به طالب این نند در گوش کرد چو اندر جبل آفتاب بلند ابو جیس بر خاست از خواب بر راست آنجا یکی انجمن قرش و بنو هاشم و دیگران </p>
--	--

خدیجه دستا درخت سر بر	در آن جای دکنش شده جالمیر
همه چاکرانش بوفان او	بمراهی شاه دین راه جو
شده دین بوطالب آن سپاه	در آن ششکد برکشادند راه
همان کوه کانی که با وی بند	صف آراسته جمله در پی بند
چو شد شاه دین جانب لعین	بر شفت از دید شاه دین
برون آمد از محبتش ز جمع	چو پرواز کوه در افتد شمع
در آن بخت با شاه کشتی کنان	بدان نازنین تن در شش کنان
چو در کار خود گرم شدش	بزد مصطفی دست و بر دستش
سوی او چو بر تاب کرد آن زمان	بدان کوه که چشمها بهمان
چو اندر هوا ناپدید شد	بهم خلق حیران بگیلبار شد
پدر مادر او ز حیرانگی	دو دیدند از راه دیوانگی
بیای شهنشاه عالی مکان	بودند سر کالامان الامان
چو بتوانی او را ر برون زجا	نگندن زردی زمین بر سما
توانی سلامت بجان در شستن	بفرض خودش در امان در شستن
امان ده که باشیم ما آن توان	بسال و بر بنده فرمان توان

نیستیم از خط فرمان بدر	نیستیم کردن تا بپیم سر
چو زینکو زلفند با شاهین	نمودار شد در هوا آن لعین
همی آمد از اوج کردون فرود	رخ او از آن صدره کور و کبود
چو آمد ز بالا بنزد یک سر	بخت گرفت آنش نامور
رخش ز دید و تنش تا توان	هنامش بر وی مین در زمان
چو دیدند مردم که بد حال	تنش تا توانا ترا ز نال شد
ببردند او را بسوی سرای	ز او را خبر بود و بی عقل درای
چو بانصرت دفتح و مسازکت	بدولت سرشاه دین بازگشت
سوی خانه با کامرانی رفت	بشدای و شادمانی رفت
بیا ساقی آب گلزنک ده	سرت درین خاطر ننگ ده
که تامل زانده غم دارم	بشادی را ازالم دارم

مقاله پنجم ذکر توجان آفتابشام و سلمان شدن ز اهب در انشای
 راه و جهل ابو جهل و این دلی اینکر و حجو و قوم حجو و مراجعت
 فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بمکه معظمه و طی مسافت
 ممتده در یک ساعت و بیخاک آوردن ام المومنین خدیجه را رضی الله عنها

<p>بدو خلق را بهره مندی دهد غنائش بر راه سفر در کشد که تا خلق گردد از و بهره یاب ز ایذای دشمن بود در بنیاه نترسد ز خصم نکو بندش چون شد آن حق بود آن او بر و کار دشوار آسان شود چنین نقش برزد و بگفت یقین خدیجه بنام از نثر او محسن بدولت بزرگ و بهمت بلند ز کس هم او در اقبال بود غلام دکنیز از شمردن فرزندان برفتی از و قافه سوی شام وزان که از حال آن شاه بود که نبود جز او خاتم الانبیا</p>	<p>اشاره است بقوله من لا یول فی الاصل</p>	<p>کسی را که حق سر بلندی دهد جو خواهد پس او بر اختر کشد ز جایی بجایی نماید شتاب همگرمان را کشد سوی راه کند کار با حسب دلخواه خویش جهانی شود بنده فرمان او نه در هیچ کاری بر او شود گذارش اگر حال آن شاه دین که در کعبه بیکزن کاروان نکو کار و دین پرورد و دشمنند خداوند ننجینه و مال بود ز روسیم میباشند از صدر بر تجارت همیکرد آن بنی نام ز توریست و انجیل آگاه بود چنان یافته در کلام خدا</p>
--	---	---

بران وصف گو بافتی در کتاب
 بدین کاری بود پرداخته
 شده بندگان سنوی او را ^{بسیار} جو
 چو دیدندان مردم دیده ^{بسیار} در
 رسایندار دتن او نشانی
 ز غایب نشانیش ^{بسیار} کس
 چو غایب جدا میشود از شکم
 چو به تقاضای حاجت براند
 رفتند و دادند او را خبر
 بدام خیالش فرو بسته شد
 قرار از دل و دل بر رفت از کنا
 چو شد بیت ساله شهنشاه ^{دور}
 خدیجه در آمدت آن نیکنام
 چو آن قافل روی در راه
 بر روی سبزه بر کرد گفت

قزل
 دانی

بهی حسبت در روی زرو و صحرای
 غلامان خود را تعین ^{ای در محضرت} خسته
 بیانو خرداده ز او صدا
 همس برتن او نذار دگر
 شود ابر بر فرق او سائبان ^{انحضرت}
 شود نرم سنگش تپا و بس
 شود غرق در خاک و گردد ^{عدم}
 نشانی ز غایب در آنجا نماند
 خدیجه پوشید زین سخن با خبر
 ز تیر ^{بسیار} هواش ^{بسیار} خسته
 بهی بود در عشق او بیقرار
 چو خورشید و مرگش ^{بسیار} شهر
 روان قافل خواست کردن ^{بسیار}
 ازین حال بوطالب آگاه شد
 که شد نو جوان ^{جمعیت} بایش ^{جمعیت} خواست

<p>کنم چاکر او را بنزدیک او زر چاکری زو بگیرم تمام که باشد دل افروزی و دلبر روانگشت دانه ز دل بر گرفت بدو حال خود گفت و چاکر نمود سوی قافل را ندشده رازش ^{را غرض} از نیکو زیوشه یی باوی براند جز او نیست کس خاتم الانبیا میباشد کسناخ و کار او بدارید باوی ادب را نگاه همه بر کاری و داری نهان ^{منصوب} جوانی ازان عالم آگه کنی بدو کرد و همه در مردمان روان کردش آنکه بر سفر بودند الا لغمان او</p>	<p>بسوی خدیجه شوم راه جو چو آن قافل باز آید ز شام بدان زرنجوا هم یکی مرلقا چو این گفت دست سپهر گرفت بسوی خدیجه روان گشت خدیجه این کرده بر مال خویش به پوشیدگی بنده را بخواند که باشد محمد رسول خدا بسچید کردن ز گفتار او نمایند غافل از و هیچگاه بر آن معجزی کردی ایمان همین کار در گاه و بیکه کنی ابو جهل را نیز خواند آن زمان سپرد بدو قدری از سیم زر بس نگاه آن قافل آن او</p>
---	---

<p> نبودند الا بزمان او هر جا که گفت آمدند یزید شرار حسد در دشمن برود بگفت از بر حسد گای عجب حکومت بدست محمد گماشت بسوی کهن سالی ماندید بفرمان او کرده هر کار تا بچو دگفت زینگونه دسوخته ولیکن بفرمان او هر زمان یکی زبان دوره بود نزد بکتر دران راه نزدیک خوف هلا که رفتن شاید براه خطر فردشیم کالا و آئیم زود نقصان دل خوشین را ریش کرد زبان باشد او را نه سود و نفع </p>	<p> همراهِ آن کافران او بهره گرفت او برقت زود ابو جهل بر جهل را جان ریخت ز تبعیتش چند اهل عرب خدیجه بدان عقل و دانش داشت بدین خوری او را ز ما برگزید حکومت بدو داده در کارها شرار حسد در دل افروخته خصم متکرمی کرده باو بی پایان قضا داد و راه آمد نظر ولی راه دور از خطر بود پای بفرمود شاهنشاه نامور ره دور را قطع باید نمود بر آنس که راه خط بر پیش کرد پراکنده دل کرد و از بس درنگ </p>
---	---

<p>خدیجه چه گوید چو بیند چنین که در راه نزدیک خواهیم دید فرزندم شمع خود آنجا بزر به بد نامی آخر بود انصام پریشان شوی و شبان بشو در آن راه بیراه گردید و رفت در آن راه شمر نهاد دید در آن راه دور آتش دیدن با هستی همچو دور سپهر ز ترس خدای او گشته زرد ز شصت گذشته زمان حیات کشان نظر در راه انتظار سوی مصطفی دید و گشت ز مهرش دل خویش بی صبر دید بگفت السلام ایها الراحلون</p>	<p>شود از خسارت دل او درین زبان^{۱۱} کوشید ابو جهل ملعون نغان بزد بشام از تو خواهیم شدن بیشتر چو تویم بگردد رأی بشام مرد گفت احد اگر میسر و ابو جهل از جهل شنید و رفت بهمراهی آن لعین چند کس چو ابو جهل را سر سو جهل یافت همی اند منزل بمنزل چو مهر در آن راه بدر راهی نیک چو کوهی براه خدا پر ثبات ز شوق پسرش بقرار چون قاف بر سر او گذشت چو برفرق او سائبان ابرو براه آمد از مغرب خود برو</p>
---	--

<p> در اینجا قفسی از برای شما یک امشب همسپاری من بر آسوده از ریخ راه و تعب که تا شطر مهانی آرد بجای طلب داشت شازاد رفتند بکار نگهبانی مال و رخت پرسید آن عابد نیک نام نیکنند ظل کرم بر سرم یکی کو دکی از قریش است و بس که تا رخت و نگاه دارد نگاه بهر ریخ و هر غم پناه شما طفیل شما مید مقصود او بزیر درختی مراد را بیافت زمین قند و مش شد سنبر تر بگفت السلام ای رسول امن </p>	<p> شب اینجا بمانید جای شما شما مرهم زخیم جان منید پذیرفته از وی قریش و عرب ردا گشت ز راه بسوی سرا چو آراست خون خوردینهاد بجا ماند آن شاه فیروز تخت چو رفتند در پیش عابد تمام که شاه شما چون نیاید برم بگفتند آنجا ماند است کس نشسته است تنها در آنجا گما بگفت او ز طفلی است شاه شما درین کار مطلوب من بود جو این گفت با جمع بیرون ز بس کهنک خشک بود آن شجر چو آمد روان پیش آن شاه دین </p>
---	---

<p>توسر علقه حلقه انبیا ز بحر توام رود و شب بتوار صفتهای تو گفته با من تمام بفرمود با بنده آن مقدا پس ششصد و چند سال آن سول درختی که خشک است در زیر آن بود سایه ابر بر فرق او بود طلعت از کل تازه تر درین ره گرمی رسود اگر آن بر آنکس هست این نشانهادر بهمانی او را بری در سراسر چو شد در شهادت زبان تو باز به بجهیز و تکفین نواز و ترا ز بس التفاتی که دارد بتو بدست خود آن حمت عالین</p>	<p>توسر زره ز مره اصفیا کشاده بره دین انتظار ازین پیش عیسی علیه السلام محمد بود خاتم الانبیا کند ازین جای خورم نزل نشیند شود سبز و تر در زمان خیاوست چون مشک از فریب کس را نباشد بر او گذر در آید سر آمد بود او در آن فدکن دل و جان خود را برود بتصدقیش از دل زبان بر کشاید بهما نوقت مرگ تو آید فراز به پیچاگی چاره سازد ترا نماز جنازه گذارد بتو هندی آن زمانت بزیر زمین</p>
--	--

<p> بصد شوق از من سلامش کج بود بدات تو اش دیده ام رسیدم بمطلوب و مقصود خویش مراد دل خود بپر یا نعم ز رخ شمع افروز در خانام که تا نا توانی شود با توان از آن عابد زاهد حق گزین چو بر داخت از خوردن و دست شهادت لب راند و بسیر جان بمهر تکفین و دفن و نماز سوی شام خود راروان ساخت تو گفتی بزدم در شام سر نبود آمده آن لعین بلبید رجس ابو جیل اندر غضب که شد راست قول محمد تمام </p>	<p> چو خوشنود کردی بیدار او رعیتی شانی که بشیده ام بجز آنکه از بخت مسود خویش تقاب تو زین چشم تر یافتم قدم رنج فرما بکاشانه ام گرم کن برین بسته نا توان چو بشیند از نیکو آتشاه دین بجایش برفت بچون نشیت به پیش آمدان زاهد کاروان شد آنم در چهار راه بازار چو از کار او گشت پرداخت درآمد بشام آنش نامور در آنکه که در شام محمل کشید هر خلق مانند اندر عجب گفتند در قافله خاص عام </p>
--	---

<p> خویدند اشیا از آن جایگاه زید کرده خویش تن منفعل چو بفرودت از زبان نشد بود در انکار محنت کشیدن گرفت مگر با بستند بر عزم راه مروت نباشد صبور کند نباشد از یگانه شرط طریق ز بهر بوجوه افاست نمود دکان داشت اینگری خیره بگردار زشت و بگفتار زشت زخمه شد و شستن اندر کاه که تاز و کند آهن سخت نرم بسوزد منت زین شهر تا تیر که البته بر من نفعیت شرار شراره ز هر سوی شد در ^{شباب} </p>	<p> چو بفرودتند انهمه بار راه در آنوقت بوجهل آمد مغل متاعی که با خویش آورده بود چو بهر خریدن دو دیدن گرفت کسایک بودند با دین پنا بفرمود زین کار دوری کنید نشاید که داماند از ما رفیق همه همگان را ملاست نمود بر خیمه آتش نامور جهود تبه بیرت بدست یکی روز آن شاه اقلیم جان بر آورد فایک حد ادرم بسطان دین گفت رینجا ^{بوره} بخیز بد و گفت احمد تو باکی مدار بزد تنگ بر این کریم ^{باب} </p>
---	---

<p>شتراره در اندم ز این محبت کجا باشد اورا ز انش زبان بنیادخت تک و فغان بر شید که آمد بنی زمان خیر دویدند در پیش او بصف کند دعوی کار سغبری بر اندازد این مار از پیش که ایمن ز سوزید او زست رسیم از غم آنکه فرمان بریم بباید که اورا کشیم ز ما بنزدیک احمد فراه شدند دو ان آمدند اندازن جاگاه بدین قافله شته با ما مقیم درین کشور از حکم او راه جو ز پیش خدیج در آمدیم</p>	<p>ولی ز ان طرف کان شبست بر املس کز ورسته ز تشن جهان جوان کافر سرش آنجا دید بر آورد اندر جهودان نفس جهودان شنیدند و از هر گفتند کور بود محستری ستاندر ما خیزد در و خویش جز او نیست کس آنکه بیغمست همان به که اورا بزندان بریم بر اندازد او دین ما از جهان جو زمینان بگفتند و با هم شدند همه جا کران خدیج ز راه بگفتند کاین است مردی تیم از ان خدیج چه ما و چه او ز کر و ان قافله سوی شام</p>
---	--

<p> با بر چنین شور و غوغا کند در بنجانیاید دگر تا فل بر قند آن کاوان لعین روانند پناه همه با هم و دیدند ساحل ساحل چو آن کجفتی بآزیت سلام درود کجفتی بدو کای سیف نام رسیدیم اکنون بدیدار تو رسول خدا شافع ندین کسی که تو رخ تاخت ملعون بود فرودمانده زین حال اندر عجب خمر دش رسول بددگر دید نه اسباب اثبات پیغمبر است با اثبات جادو کشاوی زبان درآمد نزدیک که فراز </p>	<p> اگر این چنین فتنه بر پا کند شو راه مسید و دبر قافل چو گفتند آن مردمان این چنین چو خرید بوجیب کالاهم نمودند منزل بمنزل شتاب درختی و کوهی که در راه بود چو فارغ شدی از درود سلام شب و روز بودیم انکار تو امین زمانی امان زمین کسی که تو پیچید سر دون بود همه مردم قافله روز و شب چو بکر از نیلونه اعجاز دید ابو جهل گفت این ز جادو گر است بهر جا که دیدی رعب نشان روان قافل چون ز راه دراز </p>
--	---

<p> از و مکده رسد منزل ماند که تا باید آسودگی راحه که توان گذشتن ازین جایگاه همان کرد باید که او گفت پس سپردند خط و کف و دین بره کرم کردندش آنک را روانشد سوی کوزانجاگاه بصحرای بقا و از راه شهر حیرت فقاد و بحر سود و دید بشکل عرب کرد در ره حرام ذانت او را ز روی قیاس که چون میروی و چه داری مرد شدین که کم کرده ام راه را ردان شد در آن ره جوئی از کجا ز رخص فرود ماند استاد گشت </p>	<p> پس آنکه منزل بمنزل براند در آنجا فرود آمد آن قافل در آنجا بفتند مردان راه بزد خدیجه فرستیم کس چو دادند با هم قرار اینچنین بد و داده ایک شتر لنگ بر آن شتر لنگ بنشست شاه ذانت ره خسر و شاه بهر شتر از رهش در میان کشید در آنحال روح الامین تمیز کام در آنکه نبود احمد شتر و نشان چو آمد براه آواز داد بفرمود آن مرد آگاه را عنان شتر در گرفت آن زمان کم از ساعتی راه را در نوشت </p>
---	---

بنه گفت ای که زینک نکر
 چو این گفت شد ناپدید نروب
 روان کرد شتر سو مکر راند
 فرستاد خط را چو او بر کشاد
 بغضا از آن که گشته روان
 سه روزه ره از شتر سخن
 گفت ای که آتش نامور
 خدیجه جوشنیدان گذشت
 پیش خط و گفت رو با جا
 ز که بردن آن میون را براند
 از آن حرف بر لوح راه دراز
 همان پیر مرد عرب در رسید
 چو شد ساعتی در ره آن نما
 چو آمد بر قافله شاه دین
 که سوی خدیجه محمد شناخت

شتر را در این راه با او سخن گفتند و در آن وقت که او را گفتند که در آن راه
 در آن وقت که او را گفتند که در آن راه

نمودار شد مکر رزوک
 فروماند آن شاه دین در عیب
 بنزد خدیجه شد اشتر نشاند
 تا ریح دید و بخت فتاد
 ز ساعت فزون نسبت این
 چگونه بریدی در اندک زمن
 بدو آنچه رود او در را گذر
 عجب کرد و زان داوری
 بدادش کیی شتر باد پا
 بدانسان که یاد از گشتن باز ماند
 همی بست نقد شتر عت طراز
 چهار شتر در گرفت کشید
 به پیوست با قافل مصطفی
 ابو جهل دید و گفت آن لعین
 ز ره باز گردید چون بیافت

<p> شتر لنگ بد وقت رفتن بود یعنی کز ره نکر دید باز سیر داشت گرم آهنگ را بر عقل دو دانش نذار و فروغ ز ساعت فزون نیست تا زین در آنجا رسید و در بازگشت بسیاخت نامه زلف بر زمین سازد گریبان با کشند خلق نه کس را درین ره مجال بود چنین راه شش روزه در کف که این آمد و رفت نا در بود بتاریخ دیدند اهل نظر یک ساعتی از زمان رفته بود خجالت کشید و پشیمان ماند ز تعجب ره سوختن حقیق کرد </p>	<p> بفرمود ابو بکر با کیزه خو گنوشن بود شتر گرم تاز خدیجه شد شتر لنگ را ابو جهل گفت این سر سر دروغ از انوقت کوشد درین رود چگونه بکیساعت آورده تو چو در قافو آمدت شاه چو خط خدیجه بدیدند خلق گفتند کاین طسره عالی بود آزاند در اهل جهان بحکس کجا کس برین کار قادر بود بخوانند خط انکھے زودتر ز ترفیم آن تا زمان ورود لعین کاینچنین دید حیران ماند ابو بکر صدیق تصدیق کرد </p>
---	--

<p> بوشد قافود و درازا نجا کاه خدیج زر چاکری آن زمان با حمد از ان زره پیشری نداد بر شفت بو طالب کامیاب چو از خانه در راه شد خشمگین چو بر در رسیدند نشان از چو بگفت از برای چرا آمدید ابو طالب انکر زبان بر کشاد بهر کس زر چاکری داده زر بهر کی داده از کرم تو ما را کردید هفت فقر همی خواستم کز زر چاکریش جوان شد ضرورت ز خواندن خدیج بدگفت گای نامدار بر شفت بو طالب دگفت بن </p>	<p> نزد خدیج در آمد ز راه بهر چاکری داد و کردش روان بخانه روان کرد چیزی نداد بسوی خدیج برفت از قباب بدگفت همراه ان شاه دین درون سر او بگریشانند چو خواهید و چون پیش ما آمدید بگفت ای کونام روشن نهاد نه چیزی بر ما فرستاده نهی دست آمد محمد برم ندادی از ان روز نیم و نه زر نخواهم زنی تا کند دلبریش بی ادیکی کلبدن خواستن شو از بجز او بنده را نخواهگار سنوی ما بچشم حقارت بسین </p>
--	---

بدین حرف مخبر من میکنی
 بگفت از تمسخر ترا نم سخن
 و گریه گفت از طریق عتاب
 ترا بقدر مال و سیم است و زر
 چو زینگونه ما را گدا دیت
 بسین جانب دولت و جاه خویش
 چو این گفت از جای بر طاقت
 خدیو بگفتش شو تیز کام
 دلم را هوای محمد بود
 بجان و بدل کردم او را قبول
 بیکر وی رسول خدایت کس
 ز اندازه او صاف برتر است
 بود برتر از آن که ما پایش
 جو هستم اسیر غم از پیش
 بنجواب اینچنین دیده ام چند بار

ز راه تمسخر سخن میکنی
 ز راه کرم گوش کن گفت من
 که بر بند لب زین سوال و جواب
 خیال محمد کے آری بسر
 بحشم حقارت با دیت
 چو داری دل ما بدین طغنه برش
 ز بس شرم از پیش او خواست رفت
 بگوش آدرین نکته ای نیک نام
 که جانم فدای محمد بود
 که او از خدایت ما را رسول
 جز او خاتم الانبیانیت کس
 یقین دانم او را که پیغمبر است
 نیفتد از آن بر زمین پایش
 بنجوایم که او را کنم شوی خویش
 که آمد مرا ماه اندر کنار

<p> شود شوی من جامه الانبیا سودای گیسوی او موشم بود جانم او و جانم نماند همه کار خود را بکارش کنم نشاید همه دغم بروی که تو هرگز ازین تنگدستی منال ز شادی دل خویش در جوش کرد فرستاد و نیار چندین هزار همه ریخ و غم را ز دل بر گرفت در اسباب شادی بنیادش چه خویش و چه بیکانه بچا نمود بصد نماز بروی بزنازین در ایوان او محفل آرا شدند ببند عقد نکاح آن زمان بصد دلخوشی رفت آن درون </p>	<p> همین است بغیر آن که قضا بین کار با بسته او شدم قرارم برفت و توانم نماند بخواهم دل و جان بنارش کنم بروساز شادی کن ای شکم فرستم زرد سیم و مال و منال چو بو طالب زوی چنان کوش کرد چو شد جانب خانه آن مادر بو طالب آن سیم و زرد گرفت را نذیشه تنگدستی برست چو اسباب شادی همیا نمود شهنشاه را بالباس ^{بهر بیستی} نمان قرینش و عرب جو یکجا شدند شد آراسته محفل درستان چو شد بسته عقد نکاح از برود </p>
---	---

این کتاب در سال ۱۰۷۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه در ماه رجب در روز دوازدهم
 در وقت عصر در منزل کرامت علی بن ابراهیم
 در شهر تبریز در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۷۰ هجری قمری در وقت عصر
 در منزل کرامت علی بن ابراهیم در شهر تبریز

دل کافران سوز و اندر حریق نماید راه غنا و شش مغر که از زنده مهر و بر آرنند کین خدا را بر سر سد بهر حال و بس همه راست گوید بهرگز نشنید کند و در لب حسنا الله را گذارد همه کار خود بر خدا خود او نشنود گفته یا بشنود جهان را بگیرد با بستگی از آن پیر هر مرد و هر زن سخن بدون آمد از حوزه اربعین برود و حی آمد ز عرش رفیع زرد و ز جهان روز ایشان بود بغار حرافت و غولت کزید عبادت نمودی بهر سال دماه	بخت کشاید ره بر فریق جو باهوی ندارد نکهار فر رسانند اید با جویند دین دلی او نمیرسد از به یکس بخوبی در آید بهر خوب رشت نرسد ستمهای بد خواه را کزیزد بهر نیک بد در خدا بگوید ز حق خلق تا نشنود شود در هم نشسته در خستگی چنین را ندان پیر مرد کین که چون مدت عمر آتشاه دین تا بیخ هشتم ز ماه ربیع در آنکه که آن وحی آمد فرود جو وقت ظهور نبوت رسید در افکار رفتی شه دین بناه
--	---

این کتاب در سال ۱۰۷۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه در ماه رجب در روز دوازدهم
 در وقت عصر در منزل کرامت علی بن ابراهیم
 در شهر تبریز در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۷۰ هجری قمری در وقت عصر
 در منزل کرامت علی بن ابراهیم در شهر تبریز

این کتاب در سال ۱۰۷۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه در ماه رجب در روز دوازدهم
 در وقت عصر در منزل کرامت علی بن ابراهیم
 در شهر تبریز در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۷۰ هجری قمری در وقت عصر
 در منزل کرامت علی بن ابراهیم در شهر تبریز

این کتاب در سال ۱۰۷۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه در ماه رجب در روز دوازدهم
 در وقت عصر در منزل کرامت علی بن ابراهیم
 در شهر تبریز در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۷۰ هجری قمری در وقت عصر
 در منزل کرامت علی بن ابراهیم در شهر تبریز

پس نگاه گفتش بجوان ای این
 چگونه بخوانم که اتم منم
 سبک جبرین اندران دست
 جوشد طاقش طاق بگذشت
 همان لفظ پیشینه گفتش و اگر
 رها کرد و پس گفت او را جوان
 و گره بپوشد و کردش رها
 ز اقرا بیاموخت چار آتش
 با فشردن آن حامل و حی رب
 ازان خواندش با دل سا^{طع}
 بزود بر زمین بای خود جبرئیل
 ازان بر که آب خوش آب حست
 سه باره همه عضو را تر نمود
 بدان هممون بر نهی ^{بیت} چپ
 بدست خود آبی ازان چشمه سار

کلمه لغت ۱۱

بگفتانیم قاری ای پاک دین
 زه در رسم خواندن آتش روشن
 گرفتش زور و دست نه قشر
 بتقریر اقره زبان کرد باز
 میفشرد و با در گرسخت تر
 همان حرف ببرد شدش از زبان
 بخواند اقره نگاه با مصطفا
 شد آن چار آیت هزار آتش
 بدل کرد نور حقش ملتب
 بحر بیت آنجا نشد مانع
 بر آمد یکی چشمه چون سبیل
 بر عضوهای و صور اشت
 ز یکبار سه سر افزون بود
 وضو کرد ازان آب کوز نشان
 فشاندش سرش ازان بر ^{خدا}

افزاید نفس ای باقی آن چار آیت در اقامه حکم از آیت چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کلام در بیان آنست که
 در وقت دعا و در وقت
 نماز و در وقت حاجت
 از او بخواند و در هر بار
 در وقت حاجت حاجت

باز آن کلام
 در وقت حاجت
 در وقت دعا
 در وقت نماز
 در وقت دعا

او اگر داند دو رکعت نماز
 جزو انکار پرداخت روح الامین
 نهی که آموختم این زبان
 پس نگاه بر جریح پرداز کرد
 بر آه از غار عزلت بدر
 شنید از درون وی انگزدا
 چو آمد بکاخ از ره مستقیم
 بنزد خدیجه شد اندر هفت
 بنیداختندش عبا بر بدن
 یکی لحظ آسوده شد زان هر اس
 بیان کرد چون خاطر آسود گشت
 چو فارغ شد از شرح احوال خویش
 که جانم نفیست درین ماجرا
 خدیجه بگفتش که ای جو دپاش
 بنیدازد ایزد ترا در بلا

شدش مقتدی سگد ساز
 بد و لغت کالی کار پردازین
 نماز و وضو مخالف مدان
 شدین بکه شدن ساز کرد
 بهر چیز کافنا داورا گذر
 سلام علیک ای رسول خدا
 باهی حسبت قلب و بواد ز بیم
 ز بس ترس دل ز طوئی بگفت
 فشا ندن آب خنک با بن
 که تارفت از وی هر خوف و اس
 پیش خدیجه همه سر گذشت
 بنها که ترسیدم از حال خویش
 بگرداب سیلان ریج و بلا
 ازین کارانده مخور شاد باش
 بخذلان سازد ترا آشنا

کذا الطایع در بیخ برایت آورده که بگویم
 کت در نوم بود این سخن در او آمد

چون دل از میجا ببول جگر آن
 جمع آورده و آن گشت آه در آن
 تا بگفتش که ای عالم بجز زلف آن گفت قال
 لا یفعل کب الا فبما تفری الضیف و نقدن
 او در وی انبیا هم چنین گوید
 انکوز و انفعیل از یک الاخره است حسن الوجود
 حسن الوجود و انفعیل از یک الاخره است حسن الوجود
 حسن الوجود و انفعیل از یک الاخره است حسن الوجود

<p> چو غم نخوردی نیک سیرت زوی تو قطع جسم را ندانی طلال شب و روز با کس سازش کنی ز پاد فتنه را دستگیری دینی بر آوردی از رستی نام را این درگراست پذیر آمدی کنی نیکوی با فردماندگان کسی کو از نیگونه دار و صفات بدان تار و داز دل او الم چو بود او بدین نصار امام بهری دیدگی ویت او بصیر بد و گفت بشنو تو ای کاروان چو بشنید آن ابن نوفل چنین بدان مرد دانند اندر هفت بگفت اگر آمد به هشت فرود </p>	<p> تو میکند حق همه نیکوئی گرازه بخوئی ز کار عیال بد بخوئی ضیف تا زش کنی باطلن بزد هت خوار بی د دهی جای بپوسته ایام را بدست قوی دستگیر آمدی نشینی بد بخوئی را ندگان کجا افتد اندر غم حادثات ببردش خدیج سوی ابن عم تفسیر انجیل مرد تمام بهری دلیل نصار او پیر محمد چه میگوید اندر نهان بهر سید کیفیت از شاه دین ز حالی که رود او ملک گفت نه دیگر کسی غیر ناموش بود </p>
---	--

خود این کسی بمانست که از اول
 بشارت ترا گاندرین زود نماید
 تو خود آن رویی که این بیشتر
 بود زود گاندر جهان
 رسد ز احکم از ذوالجلال
 در یخامن آنم جوان بود
 که قومت ازین شهر بیرون کنند
 بدو گفتم احمد که ای شاه
 بگفتای قوم از نیسان کنند
 نیاورد کس چو تو آوردی
 اگر باشم از نور در کار تو
 بگو لا مکر دشمنان غوی
 بسی بر نیاید که آن بخت
 در آن غم خوری است حالت
 چنین دگر آینه آینه بود

بجوی زود آید سه گاه
 رسول خدای تو ای نامدار
 از او داده میسی مردم
 ز حق امری با ما برسد آرد
 که با اهل کوفائی اند
 بجان زنده و با توان بود
 مقام تو در کوه و با پیوستن کنند
 مر این قوم بیرون کشند
 براه عناد تو جولان کنند
 مگر آنکه شد عالیشان دشمنی
 شوم از دل جان خود با
 رسانم ترا باری بس قوی
 ازین دامگاه غنا بزد
 زمان ظهور رسالت یافت
 کجا خالی از صوت دین بود

ع
 در صورتی که این بیت را که در صورت تصدیق رضا بود کمالی از نورین باشد و اگر در زمین نماند
 در صورتی که این بیت را که در صورت تصدیق رضا بود کمالی از نورین باشد و اگر در زمین نماند
 در صورتی که این بیت را که در صورت تصدیق رضا بود کمالی از نورین باشد و اگر در زمین نماند

زمان نبوت پهن دریافته
 با سلم محتاج یاری نشد
 از بیخ نمود و آتشه را زدن
 ازان این مسنده چو لب بر ^{روی} کشود
 ازان لپکه آمد ز غار حرا
 سه سال از سوختن نیامد فرود
 چو دیدش ز دیدار خود ^{باز}
 نمایان شد در نظر مرزبان
 بگفت که من دوست دارم
 براه ر شمرنده را ای کیم
 در آن ملت آتشاه من ^{ملک}
 بر اسر بدویاره در ^{فنت} نمفت
 سبک روح آمد فرود از ^{بموا}
 ازان پس در آورد بزیک ^{معا}

اهل کربلا
 در کربلا
 در کربلا

انشا الله تعالی
 که در کربلا
 در کربلا
 در کربلا

بهنجام تصدیق بشناخته
 چو شد که بخدمت گزار ی نشد
 پیش خدیو کوزعش با
 مد صاحب نور افزایم نمود
 نشد روح نازل بران ^{مقتدا}
 بسینش آسکی می نمود
 با هستی کارمید ^{این}
 بنرمی بدو بر کشادی
 شب در روز در بند کار توام
 چه داری از دیدار من ^{تو هم}
 بگری برش دید زیر فلک
 بخانه شد ز طوبی بگفت
 یسازش ز حق تم فاند ^{بجا}
 ز حق و می روح اللامن ^{لی}

فی سلم الوعی و ذکر الصلوة و ما یتعلق بها

نخست آنچه در خواب جلوه
 پوشیدگی در دل او متوجع
 متشن میگرد بر شکل کس
 که نماید گیرد از او مصطفا
 در آمد چو با یک در آتش
 نفیسه آنرا خراواندی
 که ظاهر بر احمد شد زان
 ز بارش شتر بر زمین آمد
 بسکلی خود را در دست از آسمان
 بجای که در وقت سراج بود
 خطاب خدا بی بیلگی کس
 زیزدان خود شکار آینه
 ز آلف خود بیت چایا
 ز اشعشع بار افزون
 فروتر نماید ز چل بار و دو

بود وحی را چند قسم از
 دوم آنچه القا میکرد روح
 سوم آنچه جبریل او شنید
 بعد برسانید وحی از خدا
 چهارم از ان آنچه امیر پیش
 در نیت از پیشان کس
 بدین قسم از قسمها سختتر
 بشرش خج بر حین آمد
 پنجم آنچه جبریل روشن روح
 ششم آنچه بر آن روز نمود
 بود هفتین پیش روشن نفس
 بود هشتین آنچه در وقت دید
 نود آمده روح برو بجای
 نادم که جبریل آمد فرو
 چو سوی بر آسمان شد راه

در صحیح و کتب معتبره که در این کتاب مذکور است در حدیثی از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام که در آنجا آمده است که هر که از من پیروی کند من او را در بهشت با خودم قرار دهم و هر که از من بددند من او را در جهنم با خودم قرار دهم و هر که از من بددند من او را در جهنم با خودم قرار دهم و هر که از من بددند من او را در جهنم با خودم قرار دهم

خدیجه بود از زمان پیشتر
 جو زید از موالی بلال از عبید
 زندان عبدالبر از بر نوا
 ولی خورد بود و بنیان دکار
 ابو بکر اسلام آورد و کرد
 از ان گفت کار بپش حسن
 شد از نور دین بعد او رسیده
 جو طوطی شرفیایمان رسیده
 ابو بکر شد باعث کارشان
 از ان پس درآمد روی یقین
 بدیشان جو تشریف افزون رسیده
 جو عبدالله چون سعید زمان
 بدین آمد و یافت زن انساب
 چنین آورد این سعید از خبر
 ز بعد خدیجه مقدم زنی

بصدق و صفا از بزم پیشتر
 مقدم تر بنندگان کس ندید
 ازینک که سابق بود و مرضی
 ز خوف ابو طالب آن نامدار
 بود اندر سیده از هیچ مرد
 که بو بکر سابق درفش از من
 جو سعید و ز میر و جو عثمان زید
 بن العوام بن عوف بن نفعا
 بعز و شرف عبید رحمن رسیده
 از وفات نوری در سر ایشان
 جو بوسل و بوعبیده بن
 روان ارقم و این مطعون رسیده
 بن ارقم
 بدین آمدند از برای امان
 خابره خود از در سعید نام
 دل فاطمه نیت خطاب تاب
 که بود از سعادت دشمن بهره در
 جو اسماء و چون مادر فضل نی

در حدیثی از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام که در آنجا آمده است که هر که از من پیروی کند من او را در بهشت با خودم قرار دهم و هر که از من بددند من او را در جهنم با خودم قرار دهم و هر که از من بددند من او را در جهنم با خودم قرار دهم و هر که از من بددند من او را در جهنم با خودم قرار دهم

در حدیثی از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام که در آنجا آمده است که هر که از من پیروی کند من او را در بهشت با خودم قرار دهم و هر که از من بددند من او را در جهنم با خودم قرار دهم و هر که از من بددند من او را در جهنم با خودم قرار دهم و هر که از من بددند من او را در جهنم با خودم قرار دهم

و ایزان آن و ایند او دن کفار قریش انحضرت را المرحامیت بستن
ابوطالب تا دست نظم طالمان دراز گردد و حالات دیگر

سه سال آن شهنت شاه و الا تبا
نشده منظر اندر جنت امض
پس آن افتاب سپهر کرم
بی امر و نهی آمد اندر قریش
کشیدند رو از تولای او
در آن دعوت آن دیوساری
بسال چهارم بتابید او
باهل قریش از جفا و عناد
چو میخواستند که تیزی کنند
ابوطالب کینه کش تا ختی
چنان شد در آن داوری شغل
قریش از ره کینه بکجا شدند
بفقتد با هم که از مردمان

باخفای دعوت همیکرد کار
رسید امر فاصدع با تو مش
بر آورد از راه دعوت علم
نخود بیچ خوردند از بغض و طش
فتادند در بنیدای او
مردم از دیوساری برو
کمر بست بو طالب تا مجو
در آنسال از بھر منع اینناد
بایدای او گرم خیزی کنند
بدان کینه کیشان پر دختی
که کمتر رسیدش ز بدخواه نج
ز هر سوی در بند ایداشدند
هر آنکس که مسلم شود پیکان

بتازیم بروی ز راه عتاب
 نشد داعی ما ز دعوت جدا
 شدند از همه دشمنان ما
 بجز بولهب که لب سوز داشت
 دل را قریب با نیز یارش شدند
 یکی روز آن سرور سروران
 سخن گفت از راه اندر رود
 جوان لفظ در گوشش نشان
 دویدند کفار بی عقل و هوش
 بو طالب انگاه از هر گران
 که بسیار او را با تا بکے
 بگفت اگر نادما می شود
 من او را بدست شما بپریم
 برانداز زمان در خطابش کینت
 که والدین زمره بدسکال

کشیدند ز عذاب و کینه عذاب
 ای شیرین ^{ای شیرین}
 بی کرد دعوت بر راه خدا
 چه بو طالب و چه بنو هاشم
 عنادی بد و در شب روز داشت
 حکم قرابت بکارش شدند
 که نسبت بر دعوت کافران
 بد بود بو طالب زورمند
 پریشانی بر پریشان فتاد
 در آنک ایذا نمودند جوش
 بتندی بگفتند آن کافران
 که چیست داری بتاییدی
 بغیر نصیب که فاصل شود
 بجز بر رضای شما ^{بجز شتر} شکرم
 جز این نیست مضمون مقصود ^{است}
 بانیای تو در نسا بد مجال

نیارد که ایدارساند ترا	ز خواندن سونی رنج خواند ترا
بدل آنچه داری بایشان بگوی	مدار از کسی ترس در هیچ رود
بیش خلق از ورطه پای لغز	ننگ باد چشم تو زین کار لغز
بمن آنچه گفتی که ای خسیر خواه	ز نان خویشش را زین دامگاه
بلی راست گفتی و کار اینچنین	نه اندرین داوری جز این
بدین کشی مردمان را که آن	ز هر دین بود بهتر اندر جهان
اگر از ملامت ترسیده	ز بر طعن و دشنام کس دیدی
مراجبت در راه می یافته	ز سلام آگاه می یافته
بدین تو از جان بکوشیده	ز کس دین پاکت نبوشیده
همی گشت آن دلنواز همه	بگرد همه چاره ساز همه
همی گفت گای مردمان بگردید	بدان خالق انس جان بگردید
ز کار بتان روی کردن شوید	بجان بسته حکم نردان شوید
کسی را شرمش نباید شمرد	بتوحید او دل نباید سپرد
بگفتی بمردم نهان بولهب	میائید نزد یک ادای عرب
بگوید که ادیان ابای پیش	گذرید و باشید بر رای خویش

شهر و ند جمیع ازان کاوانش	ز جا و دو گران جمعی از شاعرانش
که در پی بجنونی او مقدر	گروهی زو هم که هانت حصر
یکی روز گفتند از خشم و طیش	بهم متفق گشته یکسر قریش
که در ایل حج کا ندرینجا رسند	مبادا شود دین او دلبسند
بباید که او را بدست کنیم	بمردم از و نفرتی افکنیم
چو یابندش از منقصد شهر	تازند پیش وی از رکب گذر
یکی گفت ز آنها که در خاصم	از و از که هانت برابریم نام
یکی گفت کا ندر هر دو فنون	از و کرد باید صفت از جنون
یکی گفت از آنها که در طاهرش	نباید شمردن مگر شاعرش
یکی گفت در پیش نو و کهن	بجاد و کری کرد باید سخن
ولید تب کار شفته حال	بفتاکه سودی ندارد خیال
زور کا بتانش توان جمع داشت	ز وصف جنون کس تواند کما
ز از شاعری و صف باید نمود	نه از ساحری نفع یابیم و سود
نماند بدین کار تا کار او	مگر باشد در کوه نکر دار او
کس این وصفها را نراند بد	بجز سرکاری نماند بدو

<p>ز جادو کران باشد نشانی مبارک کز و جای گیرد بدل صرف پدر را جدا میکند از پسر و آن کان طایفه مالیدیه در جهت این کار خاص بدین عقل بر روانه فکر آمد فرود به سجده کردن ز راه سد کعبه می نشاندند خوش بدر هم خار حرم راه داد و نخت کعبه شکست بر جسم پاکش زدند ز بس شرکشی ساخته بی سپر تبه سیرتی کافری جا علی که تا یافت آن جان عالم خلاص دو دیدند بر قصد آزار او که تا آن سلسله زیاد وقتاً از انسان زدندش که بهر شد</p>	<p>دلی زان نظافت که وار و ساز از آنجا که دارد کلامی شکر ^{ایضا} شکر بهر لفظی از بس که دارد اثر بجاد و توان دست از اشیاء چه رنگونه فکری در آن ^{نمود} مع القصد اهل قریش از عباد کعبی می گفتند خاکش بر گعبه فتنه در عالم یکسخته کعبه در استان به خاکش زدند سر او در سجه میداشت سر خفه کرد در وریش سنکله دلی بکشید صدیق از انحصار چو دیدند صدیق را یار او نمودند گستاخی از عناد دل نشان جواز کینه در جوش</p>
---	---

بگویند که این کعبه
 است که در آنجا
 کعبه را می کشیدند
 و در آنجا کعبه
 را می کشیدند

قال علی بن موسیٰ آل
فرعون کذبوا بآیاتنا فسنفقون
بدان بقول بلایه زندقه جاویم
بالنیت من یکبیر

گفت ایگهی همچنان بنفست ازان مردمان که چه بخشهر سید کیه روز عوسنی آمد برش کشید از عنادی که بود نهموک ابو بکر شافت اندر زمان همی گفت خواهید قتل کس دلایل رساند هر آگاه ما یکه روز نزد یک بیت الحرام فرود مایه تاخت از جهل بر نیاست برداشت سر مصطفی از مقصوره زهرادر آمد بر او شکنبه سیداخت دور از برش چو فارغ شد آن شاه دین نماز ز حق خوشت دای زهر دوان چو زینکه نه در خواست از حق خطیب	که آن مومن آل فرعون بنفست بجان یاری مصطفی برگزید پهچسید در جامه خود سرش که تا بندش مصطفی نفس رماندش از دست آن سنگین که آورد از حق دلایل بیه کند و رولب حسبی را بسیه شدن انس و جان امام بسر بر نهادش شکنبه شتر بماندند در خنجه امان حفا بر آشفست از کار آن خصم بناگاه برداشت احمد شرا بر آورد دست از کمال نیاز بلائی بدی از برای بران مردندان مردمان عنقوب
--	---

<p>سر انجام افتاده در زیر چاه فتاده و نخته در چاه بدر شد از لطف رستم بد و داد خواه بنقاده در چاه نالاش کنان</p>	<p>چو چاهش کنند در پیش راه فزونی چو کردند در گاه بدر ازین پیش کا فتاده بترن چاه بدستان خود آنهمه بترمان</p>
<p>در اید کشیدن اختیار از دست اشرار و مهاجرت ایشان ملک حبشه و گرویدن نجاشی ملک حبشه به تاجی باین اسلام</p>	
<p>ز کفار میدید رنج و ضرر کشیدند از دست ایشان تم فکنند در پنجای گران بان شاه میکان بجان نکر و نند ز جو حسودا بیدین بلال ز کت نسوی دو دین کشید همراهی والدین آن زمان ز مظلومے شان دل آزرده کشت سر انجام محمل بخت برید</p>	<p>بدانگونه کان شاه بن شبر ضعیفان اصحاب او نیز تمام ضعیفان اصحاب را کافران بران تا بدین آن زمان نکر و نند بد افتاده در بند رنج و کمال ابو بکر صدیق او را خرید نخستند عمار را کافران بران ظالمان شاه عادل گشت کعبا ز صبر و رضا گذرید</p>

<p> سوی ام غار و آمد به پیش بزد شدند در فرج داور گشت گفتند و کردند حالش تباہ نشسته بر دست آن اهل کین که قومی به بد سیرتی چون شیر به تندی جوانار و بگری چو دود ز احوال آن شاه سائل شدند بباید که پرسید از وی سه چیز سبک تاخته در طریق خدا بجز مردم کهن اندر نهان به پیر امن ریح مسکون گشت مرادی نه بد خبر سکندر کرد نشانی که آن بی نشان بود بتاج رسالت بود تا خود بود مرد مفتون نه بعبیر او </p>	<p> ابو جهل حربت از جای خویش درستی نمود آن لعین در رشت همان والدش را در آن جا کجا از ایشان کسی بیشتر ز اهل دین چنین آمد اندر خبر از قریش برفتند سجان به پیشین بهود چو با آن جمودان مقابل شدند گفتند گای اهل عقل و نمیز نخست از کسانیکه به بر بنو دست مقصودن آن جهان دوم ز انکسی که چورده در لوت از نیکس که حستند از وی خبر سیموم زان حقیقت که جائز بود اگر گوید از سر هر یک خبر ز کیفیتش که نشد راز کو </p>
---	---

همه تیره رویان زمین بود
 بختند زان بحر علم و تمیز
 بفرمود فردا بگویم جواب
 اگر حق نخواهد نفرمود باز
 پس از مدتی بروی آمد فرو
 پس آن راز کو پیش نشان ^{بخت}
 ز کیفیت روح استاد کرد
 ازان راز هر چند بد با خبر
 چو شد جور کفار از حد فرو
 صحابه فرمان آن دین پناه
 بساکن سال حبس پنج
 چهار از نسیا زو از حال
 ز دریا چه ساده کرف جواز
 نجاشی که بدباد شاه حبس
 از مردم نخت آنکه با اهل خویش

دویدند و پیش احمد خود دو
 بسایل گذارش از آن هر چیز
 جوابی که آرد براه صواب
 ازان وحی گردید تا خیر ساز
 بیانیکه محب ازان هرست بود
 ز اصحاب کهنه و سکنه ^{بخت}
 قل الروح من امر راید کرد
 بنا محومان باز نمشود در
 بر دبحر و بزران ستم موج ^{خون}
 بسوی حبس در سپردند راه
 با نیک هجرت شده شغل پنج
 نمودند سوی حبس انتقال
 بلکه حبس در رسیدند فراز
 امان دادشان را در آن کشمش
 بسوی حبس را ند خاطر بریش

پنج سال حبس

خلقه سووم بود بالاتفاق
 ارغمان زخمی آمدند
 نیامد بکجا از آن شاد و بھر
 دل مصطفایافت برخی لال
 زنی آمد و پیش آمد گفت
 زن خویش کرد بمکب سو
 بفرمود احمد که عثمان کسی است
 نکرده است باز و به خود سفر
 جوان در جوار نجاشی هم
 دل شان ز هر رنجی آسوده شد
 پس مدتی آمد آنجا خبر
 شب در روز در کار بفرمانند
 بدین گفته روز بی آوردند
 برون آمدند از حبس در زمان
 رسیدند چون پیش کرد دور
 بشد هر یک در جوار یکی

چو شد اندر آنجا برست از
 بشتری که شد باسلامت هر
 که چون باشد شش اندران حال
 که دیدم که میرفت ره در ما
 همی رفت از ترس دشمن تزار
 که گس سابق از وی درین رانست
 پس لوط شخصه از و پیشتر
 برستند زان جور با شنی هم
 غم در رخ دیرین فرسوده شد
 که کفار عالم کُش کینه در
 زازرم و از آتش نکرند
 نکرده در بودن آنجا درنگ
 سوی که گشتند از آنجا روان
 بتحقیق مہموت کان بود دور
 بکجا در آسود شد اندکی

بلاک نجاشی سپردند راه	پس مدتی باز از آنجا بجا
بلاک حبش رانده شد بیشتر	در آمدت از مومنان بیشتر
بسوی حبش هجرت از کوه کرد	هم از مومنان بعفر نیکمرد
بلاک حبش خلق را راه جو	جو دیدند کفار بی راه و رو
فرستاده سو نجاشی بکار	روان عمر و بن عاص را زان دیار
فرستاده تا بگردد سوی خویش	بدوش کشته از اندازه بیش
بسجده شد و بر زمین سو درو	جوشد عمر و بن عاص در پیش او
سرانگه سوی مطلب خویش کرد	آنخت آنهم شکش پیش کرد
رسانید پیغام اهل عرب	پس مدحت و لایه و اگر دلب
نکردم پنه جوی را دل شکن	نجاشی ابا کرد و گفتا که من
کنم ناخوش از غم دل ناخوشی	نشاید که مهر دل سرکشی
رماندنش باشم ناگزیر	هر آنکس که در دام غم شدم اسیر
بهر داد خواهی شوم داد خواه	بهر بی پناهی بخشم پناه
چو باید سپردش بدست عدو	کسی را که جز غم نباشد بدو
رسیدند در پیش او مکنان	بفرمود آنگاه تا مومنان

<p> ستادند و کردند اور سلام بسجده چو اسر زیند ختمند چو جعفر بگوید با صسان سخن یخزقی نشد سجده را این پس بخزفتعالی سزای خود بیان کرد پیش وی از جهل و فرج بخل عویصات کافی بود بر ایچه بجان بخاشی قنار فرسنا دسوی رسول شما دل و جان خود را بگوش آورم بداهان سائل نشان در چند بخوانند آیتی چند در پیش او ز چشمان او چشمه خون حکید روان بچو جعفر ز جعفر شده زمزم در افتاد روح از زبان </p>	<p> چو رفتند در حضرتش خاص و عام عجب کرد کایشان چو در تاختند برو گفت جعفر که ای نامور بلغفتت خمیس را که کس گشت اندر سرای و جود بس انگاه بر خیز احکام شرع بیا بیکه شافی و وفا فی بود ز کفایت آمد در روشن بناد بگفت از غلامی که حق از ما بخوان اندکی تا بگوش آورم ازان بجز زخارای بوشمند ز آغاز مریم بلخن نکو بخاشی چون آن لفظ دکش دو چشمش که از خوف حق تر شده در آن جسم کز جان نبود نشان </p>
--	---

Handwritten marginal notes at the top of the page, including phrases like "و در آن وقت که..." and "و در آن وقت که...".

از آن مرتیش روح در تن نهاد	عجب نیت مریم اگر روح زاد
کس اینکد بو وند بکیش او	فشانند از دین خون پیش او
بگفته ده کاین کلام کریم	بود چون کلامی که بد با کلیم
جو جان و دل باد شاه حبش	ز آیات خودش شاد کردید و خوش
بگفتا که از کربی دار هم	گواهی بجان و بدل میدهم
که بغمس بر حق محمد بود	همه گفته کافران رو بود
نباشد جز او اگر اندر سلف	خبر داد از عیسی بر شرف
بر آشف بر عمر و دار پیش راند	خشم آتش بر سر او نشانند
همه پیشکشا که آورد پیش	بد داد و راند تکوا پیش خویش
جو آگاه شدند کفار از آن	همانند در ایشان دغا کار از آن
بر آنکس که حق دارد او را نگاه	هر جا که باشد بود در بناه

در اسلام آوردن حمزه بن عبدالمطلب امیرالمؤمنین علیه السلام

نسال ششم از بد آن شد جدا	ای روزی بدین حمزه عم رسول خدا
بهمد جوانی ز بس غیرتش	عد و سوختن بوده در سیرتش
ر روی شجاعت فویشت بود	اسد را زو بر لب انگشت بود

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the narrative or commentary on the main text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including phrases like "و در آن وقت که..." and "و در آن وقت که...".

بپسچیدم از چشم و چشم ز جا
بگفتم که شنیدم از اهل کار
چه بودت که زینکه نه کردی عمل
ز دم آن زمان ضربتی بر سرش
بنالید خواهی که خستی خودم
هراسی ندارم ز ایدای تو
فردماندم او را و از بس عتاب
بدیدم که در گوشه آن سرا
نوشته بعنوان او بسجمل
فرد خواندم آن نام رب کریم
بلزید از خوف یزدان بسکب
در باره دروی چو کردم نظر
فرد خواندم آیات را در نهان
چو بر آموخایفت کارم قرار
شد از ذوق اسلام جانم طیبان

صافی آنرا گویند که در گذشته دین دیگر اختیار نکرده اند

بزرگیک خواهر شدم نیز با
که صلابی شدستی درین روز کما
نبودت ز من هیچ خوف و وجل
که تا موج زد بخون در برش
کین هر چه خواهی مسلمان شدم
تبرسم بدین از ستمهای تو
به بیغول خانه کردم شتاب
کتابت جان پرورد در با
جو دیدم در و صبر کردم بد
ز رحمن تبرسیدم و از رحیم
بجا ماندش با دل ترسناک
شدار سجده هم دل زبر
شدار امنوا نور ایمان عیان
فردماندم و دل برفت از کنا
بلغت شهادت کشادم زبان

باید که در این کتابت از خودی جدا باشد و در این کتابت از خودی جدا باشد و در این کتابت از خودی جدا باشد

این کتابت از خودی جدا باشد و در این کتابت از خودی جدا باشد و در این کتابت از خودی جدا باشد

در این کتابت از خودی جدا باشد و در این کتابت از خودی جدا باشد و در این کتابت از خودی جدا باشد

بسیار در او بوجهر نیت بر طرف الهیها نیت بود که خالق را پس که بود نیت کا از ۱۵۰۰ او در در کوه صبح آن سوره حضرت ۱۲

شب و روز در بند کارم	۱۳۷	گر بسته کار زارم شدند
من از قوت دین بر آن گمان		همی ناختم آشکار و نهان
ازین کار بوجهل آگاه گشت		ز بس اندیش روی چون گشت
بپیچید هر چند از کار من		شد آنگاه مانع ز بکار من
ز روی قرائت جو بد خال من		نشد بر سر کینه از حال من
رماندم از دام این قبال		بود همچین خال عنین الکمال

در کربستن کفار قریش بر ایدای آنحضرت صلی الله علیه و سلم در آن ساعتم
و وثیقت نبشتم ایشان بعدم مراعات او در سال دهم و بالا
شدن آتش فتنه و فساد و اقطار عرب و ذکر وفات ابوطالب
وام المؤمنین خدیجه رضی الله عنها و حالات دیگر

جو دیدندان کا از آن غوی	بدان هر دو دین منین با غوی
نخود بیج خوردند بر شکل مار	زارام ایشان بر آمد و مار
در و ن قبایل ز فرط غنادر	پاشد درفش حفا و فساد
بستند بر خون احمد کمر	بز و موج در یای خوف خطر
ز خوف ابوطالب سر شکن	نشد آتش کین شان شعزان

بسیار در او بوجهر نیت بر طرف الهیها نیت بود که خالق را پس که بود نیت کا از ۱۵۰۰ او در در کوه صبح آن سوره حضرت ۱۲
بسیار در او بوجهر نیت بر طرف الهیها نیت بود که خالق را پس که بود نیت کا از ۱۵۰۰ او در در کوه صبح آن سوره حضرت ۱۲
بسیار در او بوجهر نیت بر طرف الهیها نیت بود که خالق را پس که بود نیت کا از ۱۵۰۰ او در در کوه صبح آن سوره حضرت ۱۲
بسیار در او بوجهر نیت بر طرف الهیها نیت بود که خالق را پس که بود نیت کا از ۱۵۰۰ او در در کوه صبح آن سوره حضرت ۱۲
بسیار در او بوجهر نیت بر طرف الهیها نیت بود که خالق را پس که بود نیت کا از ۱۵۰۰ او در در کوه صبح آن سوره حضرت ۱۲
بسیار در او بوجهر نیت بر طرف الهیها نیت بود که خالق را پس که بود نیت کا از ۱۵۰۰ او در در کوه صبح آن سوره حضرت ۱۲
بسیار در او بوجهر نیت بر طرف الهیها نیت بود که خالق را پس که بود نیت کا از ۱۵۰۰ او در در کوه صبح آن سوره حضرت ۱۲
بسیار در او بوجهر نیت بر طرف الهیها نیت بود که خالق را پس که بود نیت کا از ۱۵۰۰ او در در کوه صبح آن سوره حضرت ۱۲
بسیار در او بوجهر نیت بر طرف الهیها نیت بود که خالق را پس که بود نیت کا از ۱۵۰۰ او در در کوه صبح آن سوره حضرت ۱۲
بسیار در او بوجهر نیت بر طرف الهیها نیت بود که خالق را پس که بود نیت کا از ۱۵۰۰ او در در کوه صبح آن سوره حضرت ۱۲

بسیار در او بوجهر نیت بر طرف الهیها نیت بود که خالق را پس که بود نیت کا از ۱۵۰۰ او در در کوه صبح آن سوره حضرت ۱۲

نکر و ند دست تطاول دراز	ماند ند پچاره زان چاره سا
دویدند در پیش آن سخت کوش	چو دیدند از کینه دل را بچوش
از بطلب حمایت مفرها و با ما سپار	تفتند دست از محمد بدار
ز شتم بتان باز دارش کنون	اگر نیستی از حمایت برون
بی جنگ آماده کرد و بتاز	و کراين وان را نداری بساز
چو شب کو طلب میکند ماه	طلب کرد بو طالب انشا
بیانی که کردند اهل فساد	بیان کرد بار نهامی سداد
بخشای بر نفس خود زین کردند	بس انگاه گفتش که ای حق بسند
درین داوری هم نور تو ام	تو دانی که من با یمر تو ام
من و تو نناسیم بار نبرد	جو ایشان برارند کین از نورد
ازین کار ما کسی بگذری	باید کزین داوری بگذری
شده دین فرایند کوفه گاه	بر آشفته شانه شه دین پناه
درین غمکش غمگسار منی	که ای عسم تو دانی که یار منی
کنی با سبانی درین شور و شر	ز بجز حمایت به بندی کمر
درین در ز تو قوتی میکنم	بتايد تو دعوتی میکنم

و بان مسکین در تقای آنحضرت
صف زده بیفتند تا بکعبه و مناد و پیش
در و از سامعیل و وند و در این در جوار حق نظر ایشان
زود و در بر ارفاق و در حضرت را با بیان مع و وند
اول تو هم از زود و در این در جوار حق نظر ایشان
عزاد از زود و در این در جوار حق نظر ایشان
عزاد از زود و در این در جوار حق نظر ایشان
عزاد از زود و در این در جوار حق نظر ایشان
عزاد از زود و در این در جوار حق نظر ایشان
عزاد از زود و در این در جوار حق نظر ایشان
عزاد از زود و در این در جوار حق نظر ایشان
عزاد از زود و در این در جوار حق نظر ایشان
عزاد از زود و در این در جوار حق نظر ایشان

<p> بامر خدا چست دارم میان که لبسته ام جنگ و بیکار را برین کار چون ایزدم بر کما مرا اگر تو خدمت گذاری کنی سعادت نصیب تو باشد ازو بگردست کوناه داری بکار چو این گفت بر خاست از محفلش قسم خورد و گفتا که نازنده ام تومی باش با کار خود شغل سنج نیارند البته اهل قریش تو دست برو که ازندشان ازینها مشو بیچ اندیشه ناگ تو فارغ ازین ظلم و بیداد باش بگو طالب آنکه بخویش از خویش ازین داوری کرد آگاه شان </p>	<p> مرا حاجی او هست در هر زمان با خورسانم من این کار را سعطل چنین چون تو ام کذا بهر پای و دستبازی کنی ز حق نصرتی بر تو باشد ازو خایت یاری رس ما و یار رگهار او بس قوی شد دلش ندانی از نشان پراکنده ام شهبان تو باشم از درد و ریخ که آرزو سازندت از خشم و طیش بسوی تو دیدن نیارندشان بکار تو ام تا نرفتم بجاک خک باد چشم تو و شاد باش و ستاد کس خواندشان را به پیش خرداد از کار بد خواه شان </p>
--	---

در این ابواب است که از این معنیست که بود

بهم ساختند آنهم اتفاق
 بجز بولیب کس تفرق نخبست
 از انو کجشم اهل قریش
 بکار خصومت نمودند عهد
 که با افریبا می محمد که
 مبیاع مناجح مخا لط بکار
 نمود کلام و بخوید و داد
 بقطع رحم کار ساز آمدند
 بستند بازار بر روی نشان
 چو کردند از نیگونه کین آوری
 که نماید ره آشتی در شمار
 سوی کعبه رایت برکنهند
 کیسه کان وثیقت در اندک
 چو شد سال هفت از نبوت پند
 نشد تا سه سال این قرار از میان

ای در راه عانت نکورت

بنامید آن خسرونه طباق
 که بود اندران راه پیوسته
 فشانند آتش لبان جرش
 از نیگونه با یکدگر بسته عهد
 نه کار اندکی دار دونی بی
 نباشد بدیشان درین دور کار
 دهد راه در سیم کهن را زیاد
 باندای نشان گرم نماز آمدند
 کشادند راه جفا سوی نشان
 وثیقت نبشتند ازین دوری
 بخرقت انشا و الاتبار
 مران نام را در وی آونهند
 فرودماندش از کار دنی که در
 مران واقعه در محرم رسید
 بزد موج خونین گران تا گران

بنو هشتم و جمله خوشایان شان
 خسلان بس که در بند ایشان شدند
 گروهی ز خوشایان شان زان سمت
 ز ایذه ای شان دل برایش آمدند
 که از این جور و جفا بگذرند
 ابو طالب را در آن نهفت
 که با من محبت ز بهتان بری
 که حق این زمان از خدا برکماست
 ز جور و قطعیت بیانی که بود
 فرودماند نام خدا و رسول
 اگر دی بود صادق اندر بیانی
 در کاذب آید درین گفتگو
 کشادند آن قریش آن سبیل
 بیانیکه مانع در و کوف بود
 ز نام خدا و رسول خدا

منتهی

بشک آمدند از غم سرکش
 ز بس ضیق عمرت پریشان شدند
 نمودند بر حال شان حسرت
 پی نقض آن عهد پیش آمدند
 همان عهد نامه ز هم بردند
 بدان مردم لغی و طغیان بگفت
 چنین گفت پنهان درین دایره
 بران نامه کاند چنگ افتد کاست
 از آن عهد نامه فرو خورد و زود
 نیارست کردن در آنجا حول
 مبندید بر عهد پیشین
 کیند آنچه خواهید انکه بدو
 بمانند بر جای خود منفعل
 هم از خدا زافر و خورد بود
 نشانی مانع در آنجا بجا

بگویند که این است که در کتب معتبره
از او روایت شده است که در کتب معتبره
از او روایت شده است که در کتب معتبره
از او روایت شده است که در کتب معتبره

ابو جهل در کینه شد تمیز نر بپا کرد هنگامه عمو حاج ز راه سماجت مجاوز نشد سوی کعبه شناخت با جان پسر	فرش از حجامت فکندند سر بر آورد کردن بحسب و لجاج بغض و نفیقت مجوز شد ابو طالب اگر بیارن خوش
که آزرده دل بود از کارشان بکوه سیلان سیل فساد همان سوره روم را سابق ز نزد ابی ضد شتر یا ضمان	دعای بودی کرد در بارشان بسال دم این چنین رو داد هم نگاه بر احمد از حق ابو بکر فاروق گرفت از ان
بدار بقاراند بی زاد و برگ گذشته همه نفیقت و هشتاد سال ز روی شفقت بر خود نشانند سخن گفتند از راه اندر گفت	هم نگاه بو طالب از دگر ز سال حیانتش که انتقال بوقت شدن اقربا را بچواند در امداد آن شاه دین در
بد و از دل جان خود بگردید همان نباشید جز آن او شب و روز خد متکذاری کنید	که گفت او را بجان بشنوید نیچید گردن ز فرمان او اغانت نماید و یاری کنید

اشاره است بانچه در کتب معتبره
در کتب معتبره روایت شده است
فارسان آنوقت بخت بختی که کرد
فیض رسیده است از اسلام از پنج این کلام
خویشم شد و ظاهر این است که در کتب معتبره
می نماند این چیز را که در کتب معتبره
فادان الارض در همه کتب معتبره
مسلمانان بفرمان این است که در کتب معتبره
تلاوت این است که در کتب معتبره
این صورت است که در کتب معتبره
که ابو بکر صدیق از آنست که در کتب معتبره
علیه السلام در میان ارفع بود ابو بکر
تا شش سال غلبه در میان ارفع بود ابو بکر
مران از این من خلف است که در کتب معتبره
بابی در این صورت است که در کتب معتبره
و حکایت کرد که در کتب معتبره
نسخن از این غلط بیعت است که در کتب معتبره
بسی تعیین مدت اهل از آنست که در کتب معتبره
روایت است از این غلط بیعت است که در کتب معتبره
من این وقت است که در کتب معتبره
مال را می از این غلط بیعت است که در کتب معتبره
فرا رفت از این غلط بیعت است که در کتب معتبره
و بجز وقت که در کتب معتبره

بگویند که این است که در کتب معتبره
از او روایت شده است که در کتب معتبره
از او روایت شده است که در کتب معتبره
از او روایت شده است که در کتب معتبره

بیایید البته رشد و فلاح
 اگر هستم بودی از زور کار
 شب و روز در کار او بودم
 نمی ماندم از کار او بی خبر
 چو شد مدت زندگانی تمام
 چو در پیش ایشان از نیگونی
 دلیل سبیل خفت و جلی
 چو دیدش به خند کمند مات
 در مرد این زمان قسم همراه
 چو در کوش او در رسیدن نما
 بسوی علی دید و گفتا باز
 گفت او چو زین داکرت بر
 بفرمود روز زینش بهوش
 چو کردند روی جنازه بر اه
 همی گفت از غم گم گای هم من

در نیجا بنجاح و در انجا بنجاح
 بدون نادمی کار من زین شمار
 بهر خیر و شر بار او بودم
 که تا باشد از دشمنان بیخطر
 چه حاصل ازین گفتنم والسلام
 بحق جان بیدار داد و سخت
 امام ولایت علی و لے
 در آمد بر سر در کائنات
 ز بهر خبر آدم نیز بود
 بگریه در آمد رسول خدا
 بجهنمیز و تکفین او کار ساز
 نه بر رسم و آئین اسلام
 تعجزان شدش آنکس کار کوش
 بهمراه او شد رسول از
 بدی دافع غم من هم من

دی بی اگر گفت یا رسول الله از مات شکر کافر بودم در پیشان او را با جز در خدا نگاه دار و در دست کتا برد من برای در غم و شکر خوار چیت کورا ازین امر بکنند ۱۱۱۱

در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره

[Marginal notes in various directions, including top, left, and bottom, containing commentary and additional text.]

نکردی و می خدمتتم رایید	بجا اوریدی رسم را صلح
نهبان من بودی و یار من	فصوری کردی بجه کار من
جزاک الذی غم فضاؤک	نکردی ز راه شفقت گذر
بگفت احمد آنش بود دار او	گذارش پس جو بستند از کار او
باید ازین داوری در گذشت	شکرت بالجمد این گذشت
نظامی نظام سخن پرورن	چه خوش گفت سالار نام او را
چو بوطالبه را کنی سنکیرن	کعبه با چنان گوهر خانه خیزن
خدیجه روان شد ز دارنمات	چو شد پنجه روز از پس این فاست
بسر برد از روی صدق و صفا	همه بیت پنج سال با مصطفی
مران عام را خواند عام الحزن	بهمه چو بند زین ساری سخن
بشد گشته آسوده و عایشه	پس موت آسوده و عایشه
ازان پر دوزن عایشه بگر بود	در آنکه که احمد تزوج نمود
که از هفت بگذشت اقبال او	ز شش سال گذشته بد سال او

در تیزی کردن ابولهب در مسازی آن دو دمان سوزز با نیان دشعد
زدن آن آنش خوی با صغای خسوزید بعضی افراد و دومان خود و دود

بر آوردن از کرم مهری را تشخیر خوردن در جهان افروختن و بر آوردن آمدن آنحضرت کرم نمایان با آوردن محزون از کوه بجانب قبایل و حالات دیگر

<p>شده بولهب عامی و کار ساز پناه جهان و امام بشر بوعبدالمطلب و پو قوم او مراعات کار رحمت گذار شکر خود او بود یا کافران که از مکه بیرون در آمد رسول نداوند امام امین را امان در آن قمح حسان بقجاشان بدان جمعیت دل پریشان روان خست از آنجا بطایف کشید بهمراهش زید بن حارثه گرفتند با وی خطا و جفا بجان زید می بود او را سب</p>	<p>پس از موت بو طالب سرور از جوشید ز آن شاه والا گهر بگوید که در نار شد راه جو بر آشفست و دست از حمایت جفا پیشگی کرد با کافران جفا پیشگشت انقدر بمجمل بسوی بنی بکر شد دوزمان چو اندر بنی بکر جای نیافت بداوند جای و پیشانی مانند چو شازاد دل طایف خود ندید ببند سفر بدترین با عشته بدعوت در آنجا حوله کرد و در آن فتد عالم اشوب تر</p>
--	--

<p>بهر ضربتی کش از ایشان رسید ریس کز جفا متحن میشدی جوان آفتاب سپهر گرم سوی که در حال گردید باز بیای که بد عتبه و شیبه را دل عتبه و شیبه زان بنگش بدست یکی بنده حق شناس ازان باغ خوش خوشه از عتبه سبک بنده در پیش آن خواجر گرفت و بخوردن کرایش نمود چو بشیند نام خدا را غلام بگفتا که این نوظ از هیچکس بغرمود احمد کجا جای تو بگفتا زینو نم از پیر و بغرمود بشنوز من کرسکه</p>	<p>بهر کشت در پیش رویش دوید شکسته سر و خسته تن میشدی در آن شام غم دید اندوه غم به بیچارگی خلق را چاره ساز بصد غم ازان باغیان شد فرا بفتاد و در پر و رط نا خوشی که بود از رضا روانا مشعر اس فرستاده در پیش محبوب رب همان خوشه خوش بست نشاند بسم الله اول زبان بر کشود فرو ماند بر جانی خود ستمام درین بلد نشیده ام کنگفس که بنیم دگر کوزه سیمای تو بر این جان پرور عیسوی که از قریه دلکش بوسه</p>
--	--

روایت

ریشانی در سوال حضرت

گفتا

<p> بگفتا چه دانی که یونس که بود بفرمود یونس که محسوس بود تبعیم دین از نکو بشری گفتا ندانم ترا چیست نام گفتا بتو بیت و انجیل نغز در ویانتم کایزوت در عرب کشند اهل مکه ز راه تو رود ز مکه بعد تو ان برونت کند کنون که چو بس ^{رظم} دل بر نشان تراست ز جود تو افاق پر در شود چنین گفت و بر حبت از جایگاه بگو و کت سرمست او چو شد حلقه در گوش او چون طلال بمع المقصود سوی قریش آن زمان جز نطمم انکه نبرد رفت کس </p>	<p> بهرت در ای خداوند خود بقین دان که ما را برادر بود بنی خدا بود و من هم بنی گفتا محمد علیه السلام رفت نو افزوده ام هوش مغز ز منند که جاری کنی حکم رب رساند رنج و اذیت بتو بخونخوار کی قصه خونت کند سر انجام نصرت بر ایشان تراست ز دین تو روی زمین پر شود بپایش در افتاد چون خاک بزد بوس بر پای و بر دست او جدانش ز ظلمات کفر و ضلال کس احمد در ستاد بحرمان که نماید حق بود او را موس </p>
--	--

<p>پی طوف کعبه شد و استلام اذکره آنجا دو رکعت نماز بسرستی اندویش از باد شد بمن که گردیدم از غم دوتا بدبو شیم نبود از غم خبر</p>	<p>در آمد بجهت رسول انام جو پر و اخت زانکارانکارش بدان سینه عشق دلشاد شد بیاساقی آن باغ غم ^{ای ناز ۱۲} غم بیک جام می شاد کردم مگر</p>
<p>مقاله هفتم در طلب نمودن عبد العزیز معجزه شوق فر را و بظهور آوردن آنحضرت صلی الله علیه و سلم المعجزة شی عزیز لایوتاه الاعد العزیز</p>	
<p>بدو خصم منکر چه خواهد کند گهی ماه بشکافد و گاه مهر که ممکن بود پیش او در محال بدو ممنوع گشته تا ممنوع شود سنگ گوهر شود خاز ز خاکش با دوج فلک کشید منور شود عالم از نور او بدو نیک گردد اگر بد بود</p>	<p>رسول خدا هر چه خواهد کند ز فرمان او نگذرد نه سپهر کند هر چه دل خواهدش ماه سال بود ممنوع پیش ما ممنوع جواند از دوز روی حمت نظر بعین عطفوت بر آنکس که دید چون خورشید آنکه که بنمود بنام ایزد آنرا که این بود</p>

ایمانی که در این کتاب
بکار رفته است از مومنان است

<p> که انکل من کان مولی له چنین را اندزان شاه دین دان جو بهرام ابو جهم در خون طمید بدون آمد از شهر و گرفت دشت براه سفر تو شد پرورد شد بی سخت در آتش غم جو خود که نامش در اقلیم عبد العزیز بسر گرمی جمل چون انش است شد از دست سلطان داد خواه باز وی نصرت گرفته جهان عدو زد و میر آمد و میر نو همه ملک کشور فرمان بست دو کردیم افتاد و در دار گم شان بر شای و جولان کنی روان میر و تار روان میر </p>	<p> جهان می شود بنوع حکم او که از اش گر حرف این دان که چون رایست و یکپون رسید جو دیدش به پیغمبری شهره گشت دلش نیره گشت و غش زرد شد به میر اند منزل منزل جو دور بی رفت زانکو نه آن تمنیز جو دیدش که در کفر بس گشت در آمد پیش وی در رخ جو گاه بگفت ابجها نجوی روشن روان بفرمگد و دانش جیبا گیر تو پناه جهانی چون آن است جو چشبه عدو خسته کردی تیر جو در جنگ آهنگ میدان کنی بهرین که آب سنان میر </p>
--	--

<p> امان زمینی که باقی جان زند لاف پیغمبری صبح و شام بدانند خلقش که پیغمبر است ازان رسم پیغمبر میکنند هرچی او بگوید کند در زمان بزخک و جگر ترنیده فرمان او بود خاک من دیدم را تو تیا یا بر فلک از وی اعجاز جو بیشتر زبون کرده و عاجزی فردماند او را سراسر ای رسان ازان پس بخلق آشکار بود کنی بنده را یاری و یاور ی روان گشت و تا نزد مگر رسید که دارم ز تو معجزه بر اهرس مستصدیق تو هر گشایم زبان </p>	<p> بعد و با انصاف اندر زمان بگو فقیری محسود غلام ز بس سحر پرداز و جادو گرا بهر کار جادوگری میکند هر آنچه او بخواهد نماید عیان بروی زمین هر چه هست آن است بگوید منم خاتم الانبیا همه بر زمین است اعجاز او لجا باشدش بر فلک معجزی جو زین معجز اندر حضور کسان هر آن دین که آبا ی ما را بود ازان آدمم کاندین دادی چون شاه دانا از داین شنید بنزدش دین فرستاد کس بخرخ از نای زم معجزه نشان </p>
--	---

<p> هماندم در آمد ز مگر بدر کواکب صفت کرد ماه تمام بدان بر فرد بحری ز نور بر شاه رفت و تخت نشست بلزید و در پیش رو ایستاد توی بالیقین بحر علم و یقین که احتیاج دیگر معجز است بود سایبان بر تو سحاب که نور خدایت همسایه ات همه بوی مشک آید از تو مدام به پیش تو از رعب شد سرنگون شهامت ترا و عهابت ترا بسوی فلک چون نداری شتاب همه بحر کنون جرح را آب ده روایت بنور ماندن سپهر </p>	<p> چو در یافت انشا عالم خبر بهر امیش چند صحب کرام از ان بدر زد جوشش کلاه ظهور چو در فوج شد از زره دور دست چو شد را نظر بر جانش قناد بعد عاجزی گفت کای شاه بن جمال تو خود اصل بر معجزت بجسم تو نشسته گاهی با باد نیفتد فرد و پیچیم سایه ات ز بس عطس بر درت نشد تمام دیرری که شیر است او را زبون شجاعت ترا و صلابت ترا زین یافت از معجزت آب و تاب بمعجزندی خاک را تاب ده چو کردی منور زین را عمر </p>
---	--

<p> بوسط سما آید و بشکند یکه رفته در استین بین بنا بد چو خسار تابان تو برون از گریه شود تا بار رو در سر بو پس از زمان روان سوی کعبه شود نیز تو بمشرق یکی زان دو گیرد که تازین دو بر نور گردد بگرد چسب هر یکی زود تر ز گردن پیش تو آید فرود در اندم بگیرد سر را خویش دل باز دام غم آزاد کن بدین نواز جان شتابیم ما نمایم بدیگوار زیان ترا خود این سحر آنکه غایم بتو </p>	<p> بدیگوار تو ایام که در سر زند دو گردیده آید فرود برین کشد سر بردن از گریه بانو دگر رفته در استین بسیار بس آن هر یک ای آفتاب جهان چو بیدم در آنجا شد آرام جو بگردد و بپیرا منش سفت بار دگر سوی مغرب رود زان مکان بس آنکه بگردد پس مدگر شود با هم و بدر گردین زو جو یا بدر ضاد و رگردد پیش بدین معجزه جان ما شاد کن چو این معجزه از تو یا بهیم ما بفرمود کای ذوق ایمان ترا جو آید شب تیره آیم بتو </p>
---	---

<p> دولت بدولت سررفت قمر نرزد و نافت اندر میان گران تا گران نور در نور کرد همه خلق را آن زمان جمع ساخت چو موران با پرچو فوج پر خیر یافت آن سرور سردان بهر همیشه مجمع از عرب چه مسلم چه کافر دران کاب بیفتاد در پیشین یا چون زمین گرای از نو گرفته نابود بود تو خواهی نمودن چنین نه دگر فرود آوری ماه تابنده را فروماندند بیدان دود رخ او فروزان تر از آفتاب عجب ای که خورتافت اندر دو شب </p>	<p> چو عهدت و وثیقت بخت چو آمد شب تیره بر آسمان ز عالم همه تیرگی دور کرد ابو جیسل بر جهنم بدین بخت شد انبوه مردم در آن تخمین فراهم چو شد عالم از هر گران روان شد شوی شاه مگر طلب کبار صحابه روان در رباب چو آمد بر شاه آتشاه دین بستند نشانید لب و نمود شب بیت و هشتم طلوع قمر را و کن بی حاجت بند را چو ز بگونه پیغمبر از روی شنید بمیدان درآمدند کامیاب نبود طلوع مرا که عجب </p>
---	---

<p> نشب بود روز دل افزو بود نظاره طلعت روشنش بلوح قمر حرف شوق ز در قم دو شد ماه و آمد ز بالا بزیر یکه از یسار و یکی از یمن سر بوقیس آمد او را مقرر بزدید بر کرد قطب زمین یکه سوی غرب یکی سوی شرق یکی گشت انگاه بر آسمان بدستوری او فرافت زود که تا تیرگی از جهن گشت دو یک گشت چون روی دشمن جهان بر شاه از مال و جان شد شمار بدولشکر او مسلمان شده که کرده است عالم محمدتبار </p>	<p> چو مهر اندر و تیرگی سوز بود همدم استاده پیرانش بر آورد سبانه چون قلم ز ایامی گشت آفتاب چیر بر آمد بچپ از ره آسین چو هر ایک بر آورد از چپ سر با و تا د چون گشت صحبت گزین بس آن هر یکی رفت بالای فرق بس بدگر شد بگرد جهان ز بجز اجازت در آمد فرود بوسط فلک رفت افشان نور بس انکشت از چشم مردم نیان جو عهد العربز انچنان دید کار مسلمان پیش از جان شده ابو جهل مگر عت زان جایگاه </p>
--	--

<p>کنون سحر او شد بچرخ برین چو او رفت از مردمان غم برفت بکار می باقی من تو باش تو دانی و باقی که باقی بمان</p>	<p>بمی کرد جادو بروی زمین گریزان از آن خسته در آن دم برفت بیا ساقی ساقی من تو باش بمن ایندم آن جام با رسان</p>
<p>مقاله هشتم در قدم بعضی انصار قوم انصار از مصر مدینه بگذرند و در مدینه آنحضرت صلی الله علیه و سلم آمدن و طایفه او شدن و هویدا شدن انوار دین سرمدی در مدینه بعد معاوت ایشان و حالات دیگر</p>	
<p>برون این خوشتر از ششم خویش ببجایز باید شدن آشنا بصحران توان بستن آسایش بغاری توان خویش تن نهفت در آن راه یاری بساید گرفت بش میتوان رفت راه دراز ببیدیکه را بستر گذاشت بانصار خود خست باید کشید</p>	<p>چو شد جورگزار از انداز پیش چو خویش کشید ندیغ جفا چو در ششم غم یافت افزایش چو در طاق شد دل ماند و جفت روان راه غاری بساید گرفت چو در روز دار و عد و کناز چو دشمن بستر نظر بر گماشت چو از هر طرف دشمنی در رسید</p>

<p>گذارش گرسیرت احمدی که روزی در ایام خج مصطفا ز اهل مدینه گروید و نگو رسیدند پیش او آن زمان ز قرآن فرو خواند آیات چند پس انگاه بفرمود کای مردمان بدعوت مرا پیش اهل زمین اگر از دل و جان بمن بگردید که از دعوت من بچسبید سر چو قوم از یهود مدینه بهوش که مبعوت گردید درین گاه بگفتند با هم همه مردمان بیاید که گردیم دعوت پذیر که تا کس ز اهل مدینه بماند چو گفتند زینگونه با همدگر</p>	<p>گذارش حسین کرد از بخردی بیابود بر عقبه از من که بودند از خشک سوزج سنجو بدعوتش آن شد دین بران بر آن اهل دانش بیانگ بلند نیم هر که پیغمبر این زمان فرستاد خلاق جرخ افزین از حق با سعادت ملازم شود به بیند صد محنت و صد خطر از آن پشت تر کن بودندش رسولی که دین را کند استوار که این است پیغمبر این زمان نشاید شدن در ضلالت اسیر سبقت بجوید درین اقتدا بدو بگردیدند آن شش نفر</p>
---	---

در خطبه بی طعن بر آن عذر داده
 در باب و در این کلام
 در بیان حال و عجز بنی المصطفی
 در بیان حال و عجز بنی المصطفی

رمیدند از کفر و دین یافتند
 بسال ده و دوشه شاه دین
 همان سال از ایرد بے نیاز
 شد آن جنان اندران زور کار
 که کی اینز د انکار آرد پدید ^{لایم نورم}
 که این جماعت کند پیروی
 که این کس آید که یاری کند
 که این گروه آید از کفر باز
 که آید که در دین درستی کند
 بدین نیت انحراف حق پسند
 جو بود ند میرودن زرشده ^{فلاح}
 بره یقین جز تردد نبود
 بهر محبسی راندی آتشاه دین
 از آن قومها غیر آن شش
 چون شش توانا توان یافتند

عروج با وج یقین یافتند
 بمعراج شد بر فلک از زمین
 فریضه شد این پنجگانه نماز
 شب و روز می بود در انشطا
 که هر بستگی باید از وی کلید
 که گردد از دین ایرد قوی
 در آن در دشمن عمل کند
 شود خلق سپاره راجاز سا
 بر املق زند بانگ حسنی کند
 ای نیت ظاهر شدن ^{۱۱}
 بیاطل پرستان همید و پند
 ندیدند اصلاح خود را صلاح
 در آن قید سزم برود نشدند
 بیان کردی حکام شرع متین ^{یعنی خلاص}
 کز راه جهالت گذر
 ز سلام در حرمین یافتند

زبان کشادند در وصف شاه	بسوی مدینه بر میدند راه
بیاکنند شهر مدینه تمام	چنان شد که از او صاحبزادان نام
روانها بر آه خیاش روان	ز بانها شد از وصف او درفشان
نجاتی که نامد نفسان او	بنوف دلی کوشد آن او
باصدی عشر واقع این کار شد	دل عالم از مهرش افکار شد
شدند آنکس از مدینه روان	ز اوس و ز خرج ده دود
بدیدند گشتند در کار او	ز پیش همان عقبه دیدار او
در این پیغمبر آمدند	ز کفر و ضلالت بری آمدند
داین پیغمبر از غم بر ما	که تا کردشان فیض پیغمبری
جو تیر از وفا بود و کیش او	از ایشان یکی ماند در پیش او
بهمراهش کرد آنجا حلول	چو آمد بسوی مدینه رسول
هواجر شمر دوز انصار نیز	از انجاش هر داصف پر تمیز
اجارت گرفتند از مصطفی	چون آن مردم بر صدق و صفا
فرستاد معصیب رسول من	بهمراهشان به تعلیم دین
بجو قاست در آنسال کرد	ز بس معصیب اصلاح احوال کرد

از انجاده نواز بسید خراج بودند رسول
 در راه مدینه بن مالک بن رفاعه او را
 بن غزوان نیز گویند معاذ و معوذت سپهر ان غزوا
 در او تیر بجای معوذت سپهر بن رفاعه بن مالک
 بن العجلان و سعد بن عباد و در عباد و
 روان بن عبد شمس و معاذ بن عامر بن ثانی و عقبه بن
 بن الناصر و عقبه بن عامر بن ثانی و عقبه بن
 عامر بن عبدیه و در او نفر نیز از اوس بودند
 ابوالشیم بن النسنان و عومیم بن ساعده و ابن
 جده انجاش نیز یک نیازند و در او نیز از انجاش
 فضل اولاد او بنی شیبان و بنی قریظ و بنی نضیر
 گویند از زمان آنحضرت صلوات الله علیه و آله
 رسم برین نرفتند از انجاش

چو بر خواند قرآن بعد نماز
بنی عبد شهل بدو آمدند
چو بر دخت معصب ز تعلیمشان
پهرای از دو حامی کران

بدین آمد و خست از وی ملاز
براه یقین تیز بو آمدند
ز احکام امیدشان بیمشان
چو از مومنان و چو از کافران

ذکر باز آمدن معصب بن عمیر رضی الله عنه پیش آنحضرت صلی الله علیه و سلم
با قوم انصار و استوار شدن عهد و پیمان در میان آنحضرت صلی الله علیه و سلم
و انصار رضی الله عنهم و حاجت کردن ایشان باز بدین منوره

در آوان حج سوی مکه شتافت
ز اسلام بنقاد چو رزان گروه
بهم انگاه انصار از جد و جهد
گفتند با مصطفی یک یک
ز حکم تو سرمان تا بسیم ما
ز اعدای تو جان ستانی کنیم
به بندیم بر دشمنانت مگر
دل جان خود را نثارت کنیم

جمال سپهر بران عقیده یافت
پوشیدگی یافت عرو و شکوه
بجان و بدل بانجی بسته عهد
که ای رهبر جن و انس و ملک
براه اطاعت شتابیم ما
با حباب تو جان فتانی کنیم
بسوزیم هر حاسد را جلگه
چه مال و چه جان هر کارت کنیم

Handwritten marginal notes in Persian script, including the number 154 at the top center. The notes are written in various directions, some following the lines of the main text and others in separate columns.

بخدمت کذلالت باشیم حبت
 هر آنکس که سو تو آید بجنب
 نجویم دوری ز تو هیچ دم
 بکوشش او ریم آنچه کوی با
 بساییم پیش تو سر برین
 در آنکه که شکر کشد دشمنی
 به تیر و بناجج پاکش کنیم
 ز فرمان تو ای شاه نامور
 ز عهدیکه ما را بود بایهود
 همه عهدشان راز سر بشکنیم
 دلی چون تراقتداری شود
 تو ما را گذاری دل افکار و پیش
 بخدمت بد ازین قصه صدر الصد
 ز اندیشه دلهای خود شکنند
 بود جانمن بسته جان تان

با نسیم در عهد سپان در
 بجنبش نیاریم حبت در
 چه گاه نشاط و چه گاه الم
 بهشت کشیم آنچه جوی با
 چه در امر دنیا چه در امر دین
 اگر فی المشن باشد آهر من
 بر آیم تیغ و بگاشش کنیم
 تا بسیم روی و نه پیچیم سر
 تا بسیم روی دل خویش زود
 در سر بر آرنند سر بشکنیم
 مبادا خلافی بکاری شود
 به پیوندی انگاه با قوم خویش
 که این کار از ما نیاید صد
 منم از شما و شما از منید
 تنم بسته دایم با بدان تان

<p> گفت ای دلیل سبیل ما سرکشان زیر خنجر کشم بیم آمدند از برای من بدرم بخنجر جلای شان وروشان بسوزم تا بسازان ز سمنان چالاک کرد برآرم زمین بخرخ برین که تا معشر از من بشود محشر درین داوری گرم خیزی مکن چو آمد در زنگی در انکار نیست ز هر چه او بگوید بناید گذشت هنادند سر بر زمین کبیرش برون آید ازین شهر همراه که سخت است درد جدایی ما سوی شهر با شهربان تو </p>	<p> کی زانمیان بار رسول خدا بفرمای تا تیغ کین بر کشم همیشه کافی که اندر من بهرم بشمشیر سرهای شان برافروزم آتش باب سنان ز آشوب گردان رستم نبرد ز غم آسمان را بروی زمین برای کرم آشوبی از هر در بفرمود احمد که تیزه مکن ز حق تا کنون حکم سکار نیست ز فرمان ایرد نشاید گذشت چو گشتند انصار فرمانبرش گفتند با وی که ایشاه ما ز هر نجات ما کربسای بیجا بایا جان ما با دوسرمان تو </p>
--	--

<p>بیایان جان پان یک با تن بود درین شهر ندیم بی آن هنوز نیامد هنوز از جناب خدا بجای که شد حکم شکر کشم بدلمبار فروخت تاریراع در دوش رسید در دوش رسید ز بجزئی دید تریند ریش درآمد سوخانه نورخدا دل خود ز شادی تخی یافتند کشیدند آه و گزیدند دست</p>	<p>تو جانی و جانهای ماتن بود بگفت از حق نیست زمان هنوز چه زمان هجرت بر تعیین جا چه زمان رسد رخت در راه چه این گفت فرمود شازاد واع ز چشم و لب هر یکی چون برید بر قند انکسوی شهر خویش چو کردید از ان دید بانان جدا چو اهل قریش آگهی یافتند طپیدند بر خاک و کشتن است</p>
<p>در هجرت نمودن صحابه رضوان الله علیهم اجمعین جانب مدینه منوره بعد شکست و پیمان میان آنحضرت صلی الله علیه و سلم و انصار و ذکر شجاعت امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه</p>	
<p>نمودند سوی مدینه حرام که تا کافر از ان باشد خبر</p>	<p>بس از مدت عهد صحب کرام برانند بنهان ز که بدر</p>

<p> چو فاروق قصد سفر کرد دست اندر شش تیر بود و مکان در آنوقت گوشه بر کعبه زد به پیر امن کعبه آن شهسو بسوی مقام بر اسبم راند چو از طوف فایغ شد و از صلت بر آورد بر بست پرستان که بگذار د آسین فرنگ را چو ز میگونه با تیره رویان ^{مکفت} که هر کوی خواهد که در این زمین دین معرکه ترک تازی کند اگر پلین باشد و شیر زور کسی را نمود اندر آنجا مجال هر آنکس که او را خدا یاور است چو کفار را دید در پیش خویش </p>	<p> سلاح سوی کعبه شد کرم تاز یکه نیغ چون از دما برست بر کعبه جمیع ز کفار بود کردید با جمعیت هفت بار دو رکعت در آنجا تعدیل خواند با ستاد بر جای خود پر ثبات که ناخوش بود روز آن تیره پرستش کند روز و شب را بر اشفت چون جنگ با گفت همیش بود کوه و کوه بیوزن باید من جنگ سازی کند به بند چنان کشم زیر گور که راند سوی او بقصد قتال بد و کور خورشیر زور آوردست بدان سان که در پیش قرعام ^{میش} </p>
---	---

<p>برون انداز که اندر زمان نماند از صحابه بجز یکی چو بو بکر صدیق بهر سفر ز عسرم سفر احمدش باز داشت بگفت ز حق هستم امیدوار چو فرمان هجرت رسد از ما ابو بکر دانست کاند طریق بامید آن از سفر باز ماند</p>	<p>بسوی مدینه چو تراز کمان ابو بکر ماند و علی همیشه فرو بست اندک مگر بر بکر نچو اندران کار و ساز در که یاری کار و مر وقت کار خود آن یار باشد مرا معنائ خود را بود همعنائ رفیق بدان شاه و ساز و ساز ما</p>
---	--

در اتفاق اهل نفاق عسرم قتل آن قابل اهل شقاق و هجرت نمود
آن ماه سپهر هزار برج خود بغار نورد و طالاقی که در راه رود

<p>چو دیدند اهل ضلال و نفاق دل و جان خود بر عزم ساختند ابو جیس از جیس در انجمن شد بلیس بر صورت اهل نجد کسی گشت زانجیع شور و سر</p>	<p>به پیغمبر انصار را اتفاق بی مشورت انجمن خستند سر سرکشان بود و اصل فتن در آن انجمن بر ز تو قمر و مجد باجراج و تغریب آن داوود کرد</p>
--	--

از جلد طبع از حضرت

صفت نیکو از نیکوکاران است که در دنیا و آخرت

یکی گفت زان مردم کین بسند
 یکی گفت زان بدسکالان دون
 ابو جهل گفت از هر دو دمان
 براحمه تبار ندان پنج کس
 جواز خاندان های شنی فضاصل
 بنو هاشم اندر که تعزیت ^{برکنند}
 چو ابلیس از انگونه تلبیس دید
 گفتا که در سایر کارها
 بجز رای ابو جهل کان بهتر ^{ست}
 بران تا که صبح ریزند خون
 نشنند که در سر اسر بسر
 جواحه در شان سوی کینه دید
 در انحال کاحه در اندیشه بود
 گفتا که از حق تحت تراست
 بوقت سحر گاه چون مصطفی

که در بند او را باید نکند
 که از روی کین بایدش نخت خون
 بپریم ما پنجاه سن این زمان
 بلاکش نماید در کین نفس
 محالست اندر عوام و خواص
 نیارند بستن قصاص و ^{بند}
 پسندید و کفار او بر گزید
 نهانت غمها و آزار ما
 پسند دل بر مهر پرورست
 بختند زان مشورت که برود
 بدست همه تیغ بود و تبر
 عنان را براه سفر در کشید
 سبک جبرئیل آمد از حق فرود
 درنگی کن امر بجزت تراست
 برانند که بیرون شود از سرا

علی ولی را که بدیاورش
 فروخت بر بسترش از زمان
 بر آنکس که از جان و دل کشیدست
 فروخت بر بستر آن شیر مرد
 که بروی چو آفتاب در نظر
 پیمبر که او را بستر گماشت
 که تا تیره رویان ز روی نفس
 پس آن شاه دین خوف کفار را
 درون و برون دید حفظ خدا
 چو آنکس اشراق آن نور کرد
 ز روی زمین مشت خالی بود
 بنقاد آن خاک شاز را بسر
 از آن خاک که دروغ از غم نشان
 کسی را که آن خاک بر سر نهاد
 چو بر فرق نشان نخت کمشت خاک

بفرمود تا خفت بر بسترش
 فدا کرد جان را بر آن جان جان
 فشاندن بر و جان و دل خود ترا
 بپوشید بر دشت لطفش برود
 بر آنکه هست او محمد ^{لی جاد مغز} مگر
 ز بجز و آیه در آنجا گذاشت
 بدانند او را که باشد این
 بچا در به سپید خسار را
 در آمد برون از درون سرا
 حق آنجا چشمان شان کور کرد
 بمشتی خست در انداخت زود
 زورفته در خاک از آن تا بسر
 زورفته در خاک سرهای شان
 ز خاک شد عاقبت جان بداد
 ز خواند عنوان یس باک

از آنکه کز آن نزد
 آنکه نمانده
 درین

بیخ از اول سوره تا آخر سوره
 بیخ از اول سوره تا آخر سوره

<p> ندیدند او را خطا پیشگان شود و کور خفاش از شفقش ابو جهنم و دوزخ از شمعش محمد که ای مجمع خاص عام بدینی که آورده ام بگردید بدست شما باشد از حکم رب خداوند جنات ما را شوید در افتید در ورطه شور و شر سرانجام کار است بر دوزخ بسوزید در اشتعال حجیم یقین دان که من از یقین گفته ام شود واقع از حکم حق و جهان که هستم ز بیهود کفن بر سر از ان اهل دوزخ تو هستی بر آئینه نجات بنده اخت شاه </p>	<p> روانش ز پیش جفا پیشگان چو خورشید سر بر زد از طلوعش در آنوقت گویند اندر نعت که همواره گوید پیش نام اگر گفته من بجان بشنویند همه صل در ربط عجب با عرب ز دنیا چو در ملک عقبی شوید ور از گفته من به سچید سر هلاک شما در سرای من در آن عالم از بس عذاب عظیم نعمت احمد چنین گفته ام از انسان که دادم خبر از نهان بپندار گفتار من سر سر درین کفن من نداری شکست بس انگاه شسته ز خاک سیاه </p>
--	---

ازان جمع مستور مستور شد	ز خود و تنگان اکیه دور شد
در آمد کی سوی آن کافران	چو آن شاه حسین ازیشان گران
درینجا نشسته بجار که آید	بکفتا که در انتظار که آید
بقصد محمد میان بت ایم	بمقتد اینجا که بنشسته ایم
بمقتد سر مهر غلطان چون	سحر که که برکنند نیکون
بریزیم خوش بروی زمین	برایم شمشیر تیز از کین
ز درد و خجالت شد سرگران	بر آورد و افغان که ای خود بران
ز پیش شما آشکارا برفت	محمد ز این بدگر نیجا برفت
ندیدید او را شما مردمان	برآمد به پیش شما این زمان
بماند دور و در طرنگر بی	جو دریافتند آن خان کبی
علی ^{علی} مصطفی بد بستر برش	جو دیدند وقت که بترش
بفرمود آگاه از وی خدا	بمقتد با وی محمد کجاست
بفرود یک صدیق شد زان طرف	پس آن آفتاب سپهر شرف
که مانند صدیق بود راست گوی	چنین غیب صدقه صدق جوی
مقتد رسیدنش نیمروز	که در برج مادر که نیمروز

<p> در دن برد و کردید و سحر پست بگفت این راهی نیز باشد بر راه بمن اندرین راه بهره توئی بشادی بر آورد از گریه جوش دو شتر بدو بود آوردش که ای بنده مرکب ندارد خزن ببهد درم زو خریدش رسول باجرت گرفت آن سر سردان رساید از خانه در کوه ثور نهان داشت آن حال از کافران برون آمد از خانه در وقت شب بدو بود صدیق اکبر راه گهی در میان و گهی در بار نبودش جزین کار کردن پس چنانا ز شی میکنی هر طرف </p>	<p> پدر چون چنین دید از حاجت : ز هجرت چو او را خبر داد شده بگفتا نعم یار این ره توئی پدر را جوان حرف آمد بگوش چو تیری ز حاجت آن است کیش بگفتا ازین هر دو یک برگزین بگفتا با بیاع کردم قبول ^{ز دو سخن} پس آنگاه آگاهی از هر پیران ز بعد سه روز آن شتر با نبور ز کفار هر چند بود آن جوان پس احمد از آن شهر نایب شبا شب بمود آن ره جو ماه همی تاخت در راه ستان دار که از پیش میرفت و گاهی ز پس بدو گفت احمد که ای پر شرف </p>
---	--

بلفقاهمی تا زخم ایشاه دین
 که یا پشت افتم در آن کشمش
 همه رنج بر جان محزون بود
 چو کردم بتو جان خود را نثار
 امان جهانی و جان جهان
 دل و جان چو برده گذا کرده بود
 بر آن جان جان کرده جان نثار
 چو در باد او بود از خود بری
 از آن شیر حق شاه روشن درون
 چو آن شاه دین رهنمای سبیل
 در آن راه بتافت اندک بیش
 ابو بکر زان ریش دریش ماند
 چو بردوش او آن یکار نشست
 جواز مرکز عقب آن چرخ دور
 روان بر در غار او را مانند
از منزل پنهان از صیقل بر فرود آمد
 از کوه

ز خوف تعقب ز خوف کمین
 تو خواهی شدن از میان خست کش
 ترا پای ازین دام بیرون بود
 تو باید که باشی نه جان فکار
 تو باید که مانی جیب کوهمان
 بدو حاضر از خویش در برده بود
 که با جان جان جان ندارد تو
 پیشش بود در بند او کیسری
 ز خود دیدش اندر شجاعت فزونه
 امام ممتد ای رس
 شد از رنج ره پای اسوده پیش
 بدوش خود او را سبک نشاند
 رسانید تا غار با این مرست
 بر در آنچنان ماه را سوی شور
 خود آن بار غار اندران غار راند
از خدمت کشنده
 از خدمت کشنده
 از کوه

<p>نه اسب گزوم به بند نه مار خود را میاید نیاید رسول ز برده زود دران رخنه که جامه را که تاره نماند به بتیاره که بری رخنه اشس بر نمود از رفت بسیار رفته زنده بر سبب که جامه کرد اندران جا و خا در و پای افگند و شسته رنج او فروع حق اندر دل تار رفت در چشم بت در دل کشاد چو کوب ابو بکر شد و دید بان در آن رخته که هر دم می گزید ز بس گرم مهری نزد پیچدم نخسید هرگز بروی زمین قناداشک بر جبهه انورش بر آمد ز خواب و دوزخ کشاد</p>	<p>که تا اندران موضع ننگ تار بر آن رنج کو دارد آنجا حلول در رون رفت و تا پر کند رخنه ها بهر رخنه بنهاد ازان پار به هر آن رخنه گاندر آنجای بود مگر رخنه ماند زان رخنه ها ازان جامه چون دید چیزی نماند چو خورشید دین اندران غل زوانی صدیق سر بر نهاد چو بر بت چشم آفتاب جهان هر آن مار گزوم که بر باش دید بز و شعده هر چند نیران غم مبادا که شود شاه دین بسیار ز هزاره و چشم ترش چو آن قطره گرم بر رخ قناد</p>
---	--

<p>زین چو بن غنایم رویش ز ریز چه داری دل خود زانده و چه ندادندش ایذا از آن پس ملام</p>	<p>روان دیداشک از دو چشم بریز بغضاکه با ماست حق غم مخور از آن یافت صدیق تسکین تام</p>
<p>در رستن درخت مغیلمان و تیندن عجبکوت و بضیه نهادن بکوت و رسیدن کنار بر غار و بتقراری کردن امیر المومنین صدیق اکبر رض و تسلی کردن آنحضرت صلی الله علیه و سلم او را و بازگشتن آن عقرب و ضعیفان زحل خوی از مشاهده این معجزات روشن از غار نور</p>	
<p>درخت مغیلمان بر آن غار مست در آن تیره شب میضه در خانه کرد روان عجبکوتی شدش بر در غار ببستند پیرامن غار صفا بد و لغت کاهی شاه عالیجناب یعنی است کایشان با بنکرند ازین شور بختان هر کسی مدار که نالت بود حق دریشان و بس</p>	<p>در غار چون مصطفی جایی سبک جفت کونز مرد لانه کرد به آنکه که بنشت در کنج غار رسیدند کفار از هر طرف در انحال بو بکر از اضطراب اگر کافران سوی پانگ کردند بغرمود احمد که ای هوشیار چه باشد کمان تو با آن دوس</p>

<p>که کر میشد احمد درین غارتنگ ندادی که بوتر برده بیضه ما برویند از عمر او بیشتر که دانش درین ره بود ره شناس همین است در عقل تاریک ما فرمانده از خست و جو کافران برفتند کشتنشان ناپدید بماند احمد و کرد آنجا درنگ</p>	<p>گفتند کفار بے نام و نمک لعاب غناک نماندی بجای درخت مغیلمان که بر کرد سر فرد گفت هر قالی از قیاس بود ماه در ثور نزدیک ما کردند با و راز و کافران نشان چون نشد در نظر ناپدید سر روز و سبب اندر آن غارتنگ</p>
<p>در رسیدن اجیر با بجزوی بعد سه روز با جمال با جمال در روان شدند آن ماه از برج ثور شهر مدینه و حالات دیگر که در طی منازل رونموده</p>	
<p>که در کوا او را گرفتند اجیر خود آن برد و شتر در بخارشا پیشین بسمیر در آن جایگاه که در کوا از همدم خود خرید بران شتر دیگری کو بماند</p>	<p>رسید آن مرد با بار گیر ز مک که شب در آنجا برانند هم انگاه عام در آمد ز راه شهنشاه دین آن شتر برگزید پس خود ابو بکر را بر نشاند</p>

روز در غارتنگ غارتنگ
صبح اول از دست او شتر
من نماند و در مدینه
مردود و در مدینه
بنا و در مدینه
مردود و در مدینه
بنا و در مدینه
مردود و در مدینه
بنا و در مدینه

<p>بر اندن باد پایان چو دود بکلدی دراز برق بود پیش بیکجای گرفت هرگز قرار جو من نغنه شد خاک صحرانما طلب کرد صدیق اکبر مقام زمین کرد در سایه هموار زود بیندخت تاربت شد خوابگاه فروبت چشمان خود را بچواب با طرف آن می چرانید پیش یکی طاس پر شیر دادش که گیر زهر برودت درو کرد آب بر دشن پیش رسول خدا رفتن پس بزمان جوشش کرد</p>	<p>دو بار دیگر پرشتند زود طریق سواصل کردند پیش در آن روز و شب همچو باد بهار چو روزی که گشت آفتاب ز جبر مقبل رسول انام فرودید سنکله که با سایه بود یکی پوست همراه بودش براه برو تکیه کرد آتشه کامیاب شبانی در آن دادی پر زین طلب کرد صدیق از آن شیر سنک بست از وی قدح را چون شد سرد برداشت او را زجا سده مصطفی شیر از نوش کرد</p>
<p>در معجزات چند که در انشای راه ظاهر شده و استقبال انصار و دخول مدینه</p>	
<p>از و کرد در کاه رفتن ظهور</p>	<p>بسا معجزی کا ندان راه دور</p>

شمر دنت و نادان معجز است
ازان معجزات است آن معجزی
سرو چو راند اسب خود بر کین
بس گر می آید که در ره شتافت
چنان یافت در حضرت حق نبوت
چو آگاه بودند انصار او
بهر باد اواز سر انتظار
ازان پشته که اندران راه دو
ز هر جانبی سر برافزشته
که کی آید آن جان عالم ز راه
که امین زبان عالم تنگ و تنار
که امین طرف اندران رکب ز
که امین بصر گیرد از وی ضیا
که امین کس از وی رساند خبر
ز زمین قد و شش که امین من

غنی گشتن امم اکتم ز شتافت
که شد منتفع راعی عاجزی
فر رفت تا زانو اندر زمین
بیرین بروت ز اسلام یافت
که گردید صاحب لوای رسول
که تا زد سوی خویش رهاوار
شدند بجای بلبندی سوار
بدیدند اندر طلوع ظهور
نظر با بسوی رکب زد ششم
که تا جان عالم بر آید ز چاه
ز خورشید روشن شود تابان
تا بد فروغ قمر در کمر
که خاک را شس بود تو دنیا
که امین نسیم آورد زواثر
سباقت برد بر سپهر برین

بسم الله الرحمن الرحیم
مجلس ششم در شرح معجزات
آن معجز است آن معجزی
سرو چو راند اسب خود بر کین
بس گر می آید که در ره شتافت
چنان یافت در حضرت حق نبوت
چو آگاه بودند انصار او
بهر باد اواز سر انتظار
ازان پشته که اندران راه دو
ز هر جانبی سر برافزشته
که کی آید آن جان عالم ز راه
که امین زبان عالم تنگ و تنار
که امین طرف اندران رکب ز
که امین بصر گیرد از وی ضیا
که امین کس از وی رساند خبر
ز زمین قد و شش که امین من

از تاثیر کاش که این عیار
 هزار اشتیاق وصالش هم
 جو خورشید روشن شدی که تاب
 یی روز بر عادت خود پگاه
 نشسته در آن جای که تا بدیر
 از آن منظر روی بر تافتند
 جهودی در آن جای معهود
 بجمع در افتاد او را نگاه
 بدانت کان آفتاب بلند
 بانضار آواز داد آن زمان
 بیامید جان شما در رسید
 همه اهل اسلام نشناختند
 بیدار او چشمها یا نور
 بجاک ریش سر بنداختند
 جوانان و طفلان و مرد و زن

شود بیش افزای هر چشم
 تا شایان جمالش همه
 سوی خانه کردندی اگر شتاب
 ز خانه سوی تل سپردند را
 فرود آمدند از بلند بی خبر
 سوی خانه خوش نشناختند
 در آن رنگزدیم را بر کشود
 که فرحت فرا بود و اندوه گنا
 فروغی در آن ناحیت بر نکند
 که اینک رسیدت مطلوب تان
 مرا در وان شما در رسید
 بر حره انشا را یافتند
 ز دلهای محزون شد اندوه دور
 ز هر جانبی نهیت ساختند
 مردند بر طلعت مصطفی

<p> نو آید کشیدند گاه حلول بگاه قد و شش زبان ^{صفت} لبسته در اثنا عشر از ربع نخست بروزی که آمد در آنجا فرود ^{از بیابان} ز اشراق آن محسوس عالم فرود چو محمل شهر مدینه برانند بیام یکیک آنجهان آفتاب جو زیر و زبر خاطرش رایت کرایش نغمه و از آن جایگاه بی دیدنش آنکه از هر طرف بر آنس که می دید دیدار او از نیگونی هر مردم دیدن دور بر آنکند حالی که او را بدید بیاساقیا غافل از من مباشر بیک ساعه مراده مخمور کن </p>	<p> که جاء النبی و جاء الرسول بخوانند اشعار بر ما نگذرد بشهر مدینه در روز ^{فست} حست ز حکم خبر روز ایشان بود ^{در روز} شب از طرف از ضیاءش چو روز فرود آمد آنجا که استرگانه ز روی سکونت در آنجا تخت تاس ز بامین خانه بالا متناقت بسرج دگر مدت هفت ماه رسیدند اهل صفا صفا صفا منور همی شد دل تارا او ز دیدار او کشته روشن بصر پر آنکندگی شد از و نا بدید دلم سوخت بنشاب بی مباشر پر آنکند حالی زمین دور کن </p>
---	---

مقاله نهم در قایع سال اول از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و بنا
مقاله از بنای مسجد در مدینه منوره

<p>همه سیر کفر را سوختن اساس غیبت بر انداختن خورد بر دل تار تیر خطا بود از سنان ضلالت کفار بدان خسته دادن در آغوشگی یکی مسجدی همچو گردون متین نزلزل کبغار انداختن نماز حاضر از نماز سفر مراعات کردن مواسات را راجرای احکام صوم و صلوة بدرنده دین را قوی ساختن بدرنده در نده غش شدن کسی را که باشد بخود مبتلا</p>	<p>چه خورم بود دین برافروختن درش هدایت برافروختن کسی را که باشد سیر خطا زاغوائی امین تبس کار همان مرهم دین با هستلی بنا کردن از عمر اصحاب دین در و نوبت بانگ تبوختن فزون کردن از حکم دمی و خبر فرو بسته عقد مواخات را بمردان ثابت فزون ثبات تباوند اسلام بر داختن با سلام جان بخش عالم شدن زمانیدن از شهر بند بلا</p>
--	---

بدان تا بنید ز دشمن
 دل خود ز اندوه پر دافتن
 گذارند پیر گزارشش
 که چون در مدینه رسول این
 سال سخت اندر مصطفی
 ز بهر بنا کردش بید رنگ
 جو دیدند اصحاب والا گهر
 کشادند کبار و دین جنگ را
 بغیر علی ولی کا زمان
 در آن منزلی کان بنی عمر و
 امام چنان چون عمارت نمود
 نخستین عبادتگه کان امام
 نباشد جز آن مسجد سربلند
 فزون بود از نه سها در سمو

بانصار کردن سر را بنا
 در آن بزم عشرتی سنان
 گذارش چنین کرد از آن پر شکوه
 فرود آمد و گشت منزل کزین
 یک مسجدی کرد حکم بنا
 بدست خود آن شاه می پر و
 رسول گرانسنگ مشک بر
 کشیدند از هر گران مشک را
 بنوبت همراه آن سردان
 شد آن منزل اهل اسلام را
 مسجد برفت و جماعت نمود
 بگرداند و با جماعت قیام
 که بنیاد کفر و ضلالت بکند
 از حق مسجد اسرار و صف او

نام مسجد
 از مسجد

در اسلام عبد اللہ بن سلام بحضور النبی علیہ السلام

<p> ز به سلام دریافت دارالسلام سر آمد بقوم جهودان دست چون در شهرت عالمگیر ز هر سو دیدند من ز بیم ولم شد سیر نولای او نداشتانی ز ظلمات زو که یا ایها الناس افسوا السلام ز وصل رحم خود شاید گذشت ادا کرد باید نمازی میل وز غنچه دل چو گل شکفت از انجا بر فتم سوی خانه باز چو خدمتگر آن خدمت اندیش او که خبر رس آنرا گوید جواب ضمیر منیر تو کشف سر مقدم بود بر نشانهای شهر </p>	<p> بهمانگاه عبد الله این سلام ز اولاد یوسف بدان پر مهر چنین گفت آنم در روشن ضمیر بزرگان بدرگاه آنم مكرم چو دیدم جمال دلاری او بگفتم که این روی تابان چو در آنوقت میگفت با خاص ز اطعام مسکین نباید گذشت چو مردم سوی خواب دارند میل بدین اول پندگان سینه چو بشنیدم آن گفته و نواز دیگر بار حاضر شد من او سینه چیرم بدل آمد آنک شب تاب بگفتم بدو کای خداوند بر که این نشان از ره نشود </p>
--	--

گفت آتش از شرق کرد دغان	گفت مردمان را بگرب آن زمان
گفتم چه نعمت بر اهل دین	رسد بیشتر در بهشت برین
گفتا بر اهل جنت نخت	کباب جگر آنکه آرند حیت
ولی آن جگر کان جگر پرودا	از آن بای کشن زمین بر سر است
گفتم چرا باشد ای کامیاب	پس گاه چون مادر و که خوانا
گفتا منی آنکه بیشتر	فند در رحم چون و آید سپر
چو بشنیدم از وی جواب چنان	خود ماندم اندر صواب چنان
بدل آتش شوق شد مشتعل	بلب راندم آنکه شهرها بد
پس ایگاه گفتم که ای دین پناه	زدینت بود حال میدین تباہ
مرا در جهودان تا هوشمند	بود از هر جا یکا هست بلند
مرا در هر خویش دانندشان	بجز سید خود نخوانندشان
دریشان ز کس هوشمند چو	ز کس را مقام طلبندی چو
چه که زیر حکم منست و چه مر	ز کس مر چو من پیششان دند بر
جو کردند آگاه ز اسلام من	نخوانند بر ضد آن نام من
از آن پیش کلام من در بهشت	نماند بر هیچ آنکه بخسان

<p> از ایشان بر سر آنکه حال کن بجزو به محجوب کسبم ز جا به پیش خود از رفیق شان نشانی بیان کرد تا بر یک آنرا شنید بگفتایان حق کنه حق فراوت رسول خدایم بنی زمان معال من از کوشش جان بشنود که پیغمبر حق و مرسلی نیاریم در کوشش اقوال تو کل روشن گلشن احببا چه دارد و قارو چه دارد مقام چو او نیست مرد بقیع و تمنیر بهر پیشه پیشوا بهود بسیرت کریمت و این کریم چگویند گروے مسلمان شود </p>	<p> طلب و ارشاد از اسو خوشتر بزبان پیغمبر زبانه پس آنگاه آن سرکش از آنجا ز انداز و بشیر و وعد و وعید چون آن مغراندخت در پیش تو بخورد خواندید کا نذر جهان بچیزیکه آورده ام بروید بگفتند مرد نباشد جلی چو هستیم غافل ز حوال تو در بار گفت احمد مجتبی که اندر شما کیست ابن سلام بگفتند مردیست نیک و عزیز بهر داری معتدای بهود برتبت عظیمت و ابن عظیم بگفتند مردمانند فرمان شود </p>
---	--

بگفتند زین دام گاه سترک
 پیسیر همان لفظ فرمود باز
 سکرار اسد بگفت آنچه
 بگفت آنکه که بیرون آید
 ز غیب آدم در شهادت پدید
 پس انگاه گفتم که مان ای
 چو دانید کاسد رسول است
 بگفتند که ایشان بیرون
 ندانیم او را رسول خدا
 پس انگاه گفتند در حق من
 با همچون او جا علی نیست کس
 با اجهل و این اجهل بود
 از میگویند هر یک جهود از
 از ان پس در لغی و عددان
 نه بدیل شان جز بکار بدی

بگفتند او را خدا ای بزرگ
 همان حرف را ندانند نشان جمله ز
 خزان گفته خود گفتند نشان
 باین اسم احوال خود و انما
 کشیدیم بلفظ شهادت نشید
 فتاده کرد اب جهل و جهود
 طریق جهود از برای چرا
 که گفت تو باشد سر اسرار
 نخوانیم او را دلیل خدا
 که این جا علی است بر مکر من
 زین سچو او غافل است کس
 بر ان شهید کو آوردن خود
 به بد گفتن من زبان بر شود
 نه در راه اسلام جولان
 فمن یضلل الله لا یهدیه

<p>با نیکار حسد فدا ده بند بد جوی او کشته همچون چو در بکه روان کرد شاه جهان بهر ای شان رسیده برش به پیش بدر با عیاش رسیده با صحاب تعین با گن صلو</p>	<p>زاوس وز خورج کرده می نژند بهمه راه قوم جهود از مجود ابورافع وزید نیز آن زمان بان وی و سوره و مادرش چون بمبد الله بن ابی بردید بیان سال کرد آن شه خصمات</p>
---	--

در بنا کے مسجد کبیر

<p>بنا کرد یک مسجدی استوار یک مسجد بهر بنا کرد زود بنا کرده شد پایه منبرش زده خشت صحت گزینگ او همان شاخ فرخه بسقفش مسطح نمودند آنرا بصیر بد از شرق تا غربت از زکرت پنجه و چار در بدو حال</p>	<p>همان سال آن شاه والاتبار در آنجا مکه کاشترش شسته بود بجای که بنشته بد شترش بنا بسین آن مسجد بر علو در و بوده از چوب فرما چو از سقف او می یکید اب ایر در آن سجده گاه پر از ارتفاع ز قبله مسافت بد شترش تا شام</p>
---	--

<p>صد اندر عهدش کرد و پرده خستش پدید آمد انگاه تغییر سویت مقدس در وقت جا سو کعبه کردانده شد رو دو خانه بنا کرد از خستش مرتب نمود از خروج و برید یکج سو ده و یک حجره گرفت رسول خدا و دلیل سبیل در آن خانه دال از فرزود بصدیقه واقع شد آنجا زفا</p>	<p>پس از فتح خیبر بنو ساسان ازان پس چو دریافت تعمیر نهادند اندر زمان بنا چو کویل کردندش از سوی او به پهلوسجده رسول امام چو دیوار آن شد ز هر سو چو بر خانه شکل دلار گرفت پس آن شاهدین با دوشاهل شده از خانه کامد آنجا فرود اقامت گرفت اندر آنجای</p>
<p>دو ز فاف کردن آنحضرت صلی الله علیه و سلم با عایشه صدیقہ رضی اللہ عنہا</p>	
<p>بصدیقہ جشنی به شوال کرد ز بس دلگشی ماه بے مال بود رسیدیم از مکه با صد عنای برون از طالی که بود آمدیم</p>	<p>چو عشر متری اندران سال کرد در آنوقت صدیقہ نه ساله بود چنین گفت کاندردیند چو ما در آن شهر جا فرود آمدیم</p>

<p>بمزن که مادر آمد ثناب زانصار در و چه مرد و جز بماند مازان کار اندر شکفت بر آست از شانده سوی رسم که تا بر در خانه در رسید سوی نشاط و طرب رای داشت زمانی مراد داشت بر جا پاس رخ دل ز نرس و قلق تا نفتم بدیدم من آن شاه را بر سر بر که این جفت نت ای باقبال گفت بود هر یک از هر یک شاد بھر بدید آمد اندر طبایع خلا</p>	<p>یکی زوزان شاه و الاجباب به پیر امن او کیکی انجمن سبک مادر من مرا بر گرفت گرفت از شفقت خود دل در برم رخ من نشست و مراد کشید که آن شاه دین اندر و جا داشت از انحال رو داد بر من پراس چو تکیه ای نگاه دریا فتم بهر داند را نماند پذیر سبک در کنارش نشاند و گفت شمار از انضال حق باد بھر همان سال از کثرت اختلاف</p>
<p>تمه ذکر وقایع سال اول از اختتام بود اسلام سلمان و عهد موافق و وقایع دیگر</p>	
<p>شفا یافت اندر زمان هر سقیم یری از ره بنی و عدوان شده</p>	<p>زمین و عاصی رسول کریم بمان سال سلمان کشته</p>

نبشتند از نیکو نه اهل کمال
 از انگونه صباغ و داشت زین
 هم انکه در آن مرد حق پرست
 ز انصاف پنجاه و پنجاه کس
 در آن برد و جمع از ره اتحاد
 چون حیدر برون از موافقات ماند
 همان سال گرگ آمد اندر بیابان
 همان سال از حکم و جی و خبر
 همان سال فرمود تا جمل قوم
 همان سال نوشید ز اهل حیات
 برون راند زین و شست پاره رفت
 برون زین بر او چون اسعد نامند
 ز عصات عاص و لید پلید
 جوان برد و شراب بیجان شدند
 با ساقیابان ام پیشین نه

از انگونه

همان سال

که عمرش دو صد بود و پنجاه سال
 که خواندش رسول خدا ز اهل کمال
 بصد مرد عقد موافقات بست
 ز اصحاب هجرت گرفت ان نفس
 طریق موافقات را کرد یاد
 اخی خودش در دو عالم بخواند
 بتصدیق او برشته ز زبان
 شای شد بر نماز سفر
 رفتند در روز عاشورا صوم
 بر ابراهیم معر و جام و فوات
 بدو اسعد ابن زراره بر
 چه عثمان چه کلثوم بن بدم راند
 بعد رخ مرد و بد و زخ رسید
 در و نه های ابرارشان شدند
 نشاطی بجان غم اندیش نه

بها

شای شد

بقره

صوم

معر

فوات

بر

اسعد

بن

بدم

رخ

زخ

شدند

نشاطی

بجان

غم

اندیش

اول افکار و بس نام توان آدم	ز دست حسودان بجان آدم
<p>مقاله دهم در وقایع سال دوم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و شروع از تحویل قبیله بیت الحرام و نکاح علی با فاطمه رضی الله عنهما</p>	
<p>بیخ سکه نام ادی زدن بریدن سیر بر الم چون قلم اگر روزه فرماید دگر ز کوفت بهر ره که او گفت رود شستن بخو نیزی شان شدن گرم بصیف نبرد و بمیدان جنگ فلک را چون فلک روان ختن بریدن سر و بودید جلگ فرو ماندن و در رفتن ز رگ سر برستان از بهر جنگ ز بس میت غوغا قرقره که روش نفس همچو او نیست کس</p>	<p>مبارک بود کوس شادوی زدن بر آوردن از شادمانی علم بفرمان ایزد نمودن ثبات رخ از هر طرف سوی او دستان کشیدن بر اعدای دین تیغ تیز بشمیر و گرز و به تیغ تنگ روان بحر خون در جهان ختن زدن خنجر و بر کشیدن تبر کسی را که در چیز آمد سرش نمردن بتاراج دشمن درنگ رلودن توان عد و میکسر چنین گفت آنم در روشن نفس</p>

<p>بگرداند قنبر به بیت الحرام سروش گزین آید قد نری سوکعبه شد قنبر کار ساز و در مشرق درآمد فرود و ما کان آمد ز در گاه حق مساجد پذیرفت تغیر از آن</p>	<p>که در سال دوم رسول انام در آورد و بروی ز پیش خدا فرود آمد این وحی اندر نماز در انکار فساق راز بیغ بود بپذیرفتن طاعت ماسبق چو هر کوشش دریافت بشیر از آن</p>
<p>در نکاح علی مرتضی با فاطمه رضی الله عنهما</p>	
<p>نکاح علی بود با فاطمه حکم خبر شانزده ساله بود یکی هژده گفت و یکی پانزده بعمر علی بیت و یکسال گفت نخستین وی خواستگاری نمود بجفا که بروی دارم نظر همان لفظ بشنید از وی که او در آمد به پیش و گفت السلام</p>	<p>بهم انگاه با خوبی خاتم در آمدت آنگاه برج شهو شمر قول جمهور از شانزده سخن گو که در سخن را بفت در انکار صدیق یاری نمود چو شد جانب احمد آن خوش سیر عمر شد پس او درین گفتگو بدر گاه او کرد حیدر خرام</p>

چون دادش رسول مكرم بچوب
 چه آوردت از راه و چون آردی
 بگفتا طلبگار کار آدم
 بالطاقه خویشم نوای بده
 شسته دین ز گفتار او بر شکفت
 بران لفظ چنبره زیادت کرد
 هماندم تا کید امر قبول
 بگفت آن زمان با اینس گای نشن
 ندانم در نیحال ای بکنم
 بکن بوی درگاه من راه
 انس رفت تا بر در مصطفی
 چون شد آن سروران در حضور
 یکی خطبه بر خواند انده زدا
 پس شد ترغیب تزویج بپوش
 چو فارغ شد از خطبه انشام

بدو گفت گای راه در آن آید
 چه خواهد کرد همیشه کنون آیدی
 که دخت ترا خواستگار آدم
 بنهر امر از بر ضیای بده
 بصد دل خوشی مر حیا بگفت
 لازم بدو حسن سعادت نبرد
 فرود آمده و بر پیش رسول
 بخوان زود شنیدن را این
 بعثمان و طلحه ز بر عوام
 که بر زانفار همسراه
 رسیدند آنجا حبان
 نشانید با صد نشاط و سرور
 مصداق اصناف حدوتها
 گسان را تزویج غریب نمود
 فرود بست از آنجا عقد نکاح

<p> بمبار صدا از منافع قبل مسلم که پذیرفتی این را و کردی کزین بایجاب این امر قاضی شدم مردم بر اکتد شاه جهان پراگنده کردن شکر مستحب بکار زهرهای روشن نهاد ز زهر او از هر طلب کرد آس بدو واد آب مصفا چو در در آن آب انداخت آب دین پیاشید بر سینه دینت و سر پنانه را از تو باشد پناه نخمداری از شر شیطان ببر و آب صافی بر او شست نشاندش بر اعضا او آن زمان بحکم علی سعلا نمود </p>	<p> مداقی کرد و عقد شد مستقیم بجید رکبت انکه ان شاه دین بگفتا بدین امر را ضی شدم طبق پر زخم ما گرفت از زمان از از وی با بوقت طرب رسول خدا چون بتزویج داد بسوی سر آمد انکه شتاب بچوین قدح کون در حال بر سبک در رفتن رسول زمین نجد خواندش آب همچون گهر دعا کرد در حق او کای را نه تو او را و اولاد او را تمام ز حیدر پس نگاه در خواست ببند احتساب دهن همچنان دعا یک در حق زهر نمود </p>
---	---

<p>برو شادمان باش یا اهل خویش شد فرض در ماه روزه صیام همان سال از حق ملازم شده ملازم با رباب عقل و تمیز همان سال حبرئیل امر زکوة در اسلام ارفقال و جدال</p>	<p>از ان پس فرمود کای پارس همان سال بر زمره خاص عام نمازی که در عید لازم شده همان سال صدقه فطر نیز در آورده از حق با اهل ثبات همان سال آمد زایر و تعال</p>
<p>ذکر سریه عبداللہ بن محشر رضی اللہ عنہ</p>	
<p>بقصد سریه میان بیت سوی بطن تخته شده ره نور یکے قافوا از قریش آن زمان بدان برد و عثمان مخزوم هم بصف مصف در کشیدند بکیاره طوفان برانجختند نشانند آتش بر آن سرکش برگردون طبعدن گرفت آفتاب</p>	<p>همان سال عبد اللہ حق پرست برون راند از شهر با پشت نمودار شد یک یک پیش شان در آن قافو عمر بود و حکم چو شیران اسلام دیدند جو سید بر آن دشمنان بگفتند کشیدند شمشیر آتش نشان در بس آتش افزوخت تیغ جوام</p>

زبانی که شمشیر جان سوزد
 بیفتاد دشمن بگرداب غم
 بسهم سپهرم بگردوشان
 ز جنبش فرومانده چون برین
 بزود انقدر آتش کین زبانی
 چو پیکان بل جاگیر آمد
 بران تیر کز دین بگردوش
 ز غزیدن شان چو شیر اجم
 برون راند و افند ز اهل آب
 سوی غم سر آمد چو شیر ^{بزم} برین
 بزنگ سپهر مرد برود و بد
 گرفتند گردان دران دار
 در کافران بداندیش
 چو هر بدخیالی شد از غم چو مال
 برشتند و آن هر دو دشمن ^{بهم}

زبانی که تیر بگردوش
 بزود در جهان شد تارالم
 بسپهر سیوف بگردوشان
 تب در زه فتاده اندر ^{زمن}
 کزین آب گردان برآمد و جان
 دل تیره از وی منسیر آمد
 چو دین کاوان را دل افزود
 امم کشته دشمن بشهر اصم
 بدستش کج تیغ چون آفتاب
 فلندش بیک حمله بزمن
 بجز سر آن سپه او برید
 حکم این کسان و عثمان سپهر
 کزیران برفتند از پیشان
 غنیمت گرفتند مال و منال
 بر شاه فیروز خیر فرزند

<p>همه نعت و نعتاد و بیجان در آن جنگ با وی ملازم بنم همه چاکب و تیز گاه بنم ز انصار بودند باقی و بس دگر هشت کس از رسول خدا ولی احمد از هم زمان خواندشان از آن سیصد سیزده خوانده اند ز آن سپاه از روی تقدیر بود دو سن بر یک اشتر شدند سوار به پیش آمدش قافله از قریش که پیش آمد هشت این زمان کاروان درین کاروان زرو و سیم مگر این زاروی و هدایت نک روان گشت و اسباب بکار ساخت که سر داشت بر خط او قافله</p>	<p>ز اصحاب هجرت بدین آن زمان ولی کرد گانی که عازم بودند نمودند جز سیصد و پنج امزد مهاجر در آن بود نه تاس بماندند از بهر عذری جدا مهاجر سیصد و پنج انصار از آن چو از جنگ بویان سخن رانند شتر اندران فوج نعتاد بود ز ره شش بدو هشت تیغ از شمار چو نزدیک بد آمد از راه شتر بفرمود با مردم کاروان ز اندازده و صد بود بیشتر نباید تبارزش نمودن در بر این رزم آن زمان کار ساخت سر قافله بود به حفظ</p>
--	--

<p> سخ سرخ اوزر و چون گاه شد فرو ماند شفته در کار خویش تبارش سوی که بنمود میل سوی که در دم فرستاد کس رسیدش ازین داوری آگهی که این قافه فایده عمر و نیت بود همچو آن کاروان ناتوان پدیدار گردد بر وقت کار ز عباس از آن پیش نشنیده بود که جاء القضاء بود و عی البصر که رسته نیت حق شدن که با خود هیچی خواست برودن بهرای اوز گردان هزار که درستان شدی زال ازیش ^{بن زسم} ز برزین بگفت آتش انگیز تر </p>	<p> چو از قصد پیمبر آگاه شد چو بشنید گام محمد پیش بدان جمع انبوه مانند سیل فرد بسته بودش نفس آن نفس چو بوجهل از عقل و دانش تم بجفا که باکی درین امر نیت محمد بدانند که این کاروان خود این کاروان دیگر است ^{از شمار} از آن خواب کش خاکه دین بود نرسید و از کبر برداشت سر آید همچو است بیرون شدن ابوجهل از جاکشیدش بزور برون آمد از که بان ناچار همه در دلیری چو سام و تریم نخونریزی از چو دره ^{نیز تر} </p>
---	--

<p>برنگ بشوقن بخون تیر خنک بسوی پسر تکاور براند برون بود زانده شمشیر سوار دپیاده رزه پوشش بود ترنم سروده به سر رگدز بر آوردن از زیر دایم خروش زده راه عشاق در پرده ها نخوبی زده راه سرده سی بغشک راه چکا دک زده صنادید خود را ضیا کنان نه دوده شتر کرده هر روز شد اقطار ^{اعطاف} همون هم خون فرود آمد از آسمان جبرئیل ز بدخواهی و ساز چکا نشان یکه انجمن کرد از سروران</p>	<p>چو ر نام و انباش در وقت جنگ بعد نجات و کبر شکر براند فوس صد بد بود مقصد ز بس کز بی جنگ در جوشن بود ز کبر و ز نجات بر آورده زمان نوا کر بر آوردن جوش کشیده بره تا صفایان نوا قدشان چو سرده سی از پی بهر نغمه بر سینه ناک زده بهر جا همی رانده آفت کنان بر آورده شوری بصحرای چو کبر ز بس جری ریزی آن کی کشان ردان شد چو بر شاهین ^{انجیل} بزداد از گرمی کار نشان در اندیشه شد تاج پسران</p>
--	--

بگفتند

گفت ای کمر بسته کار دین
 خود این برود جمع اندیش شما
 ازین برود یک با وعده کرد
 چگونه اکنون مجادل شو بد
 چو بودن آن مردم کاروان
 بگفتند ما را ازین بیشتر
 که اسباب بیجا چه ساختیم
 همان به که تازش کنیم این زمان
 بفرمود آن کاروان ز راه
 بگفتند کبک ازین دار دیگر
 برآشفست سلطان دنیا دین
 چو صدیق اکبر بیدان قباب
 بیانی که از خشم باز آورد
 پسندید گفتار او مصطفی
 پس آن گاه فاروق بر قباحت

به تیمار از بجز تیمار دین
 بجز خسته تیر کیش شما
 خدائی که یاری کند در هر د
 و یاد در کار کار شاغل شو بد
 کمر بسته غارت کاروان
 چرا از ره کین ندادی خبر
 بمیدان پر خاشاک تا نخیم
 تا زیم جز در پی کاروان
 در آورد بوجهل ملعون سپاه
 تا ز و مر این کاروان را بگیر
 وزان گفته است شد خشمگین
 بیان کرد با دی ز راه صواب
 نشاطی بد لبها فراز آورد
 که گویند ده و گفته بد هر صفا
 حدیثی براند و رضایش بحبت

<p> کشتا و آن زمان سعد عباده بگفت ایشی هین شاه عالی نژاد بران رای کان و سپند تو نه بچیم کردن بد و بیکریم اگر سوی در باروی کنگ وگرسوی خشکی نمایی بسج چون این نکته سعد گفت پس نگاه مقدا و بن عمر و حان بگفت ای امان زمین و زمان بپر سو که خوای جهان دن زین بران راه کش بسپری بسپریم نخواهیم گفتن نوشو تیز کام کنوئیم لبتاب از بهر تنگ چو زینکود بر گفت آن بنگر نوزمود آنکه چستی کنید </p>	<p> با ستاد در پیش او از ادب عدد تو پر بسته به آب باد هویدا از طبع بلند تو شد بکوش دل و جان خود بکنیم نخواهیم زد حسرت زین تو تنگ ز فرمان تو سر نه تا بیم هیچ ز بس و خوشی روی بر شکفت که چون قد خود بود در کار است نذاریم الا بذات امان بهر بیت حبت باشیم لب چو کرد از قد ما تو نکذیریم نیاریم کردن از بیجا خواهم نیاریم در جنگ حبتن و تنگ پسندید اتم بسم بگرد بمیدان خالش در سنی کنید </p>
---	--

<p> بانشخت با شد و نفع بود بزرگیک بدر آمد و جا گرفت شهنشاه دین را در آن رخس از آن سو فرود آمدند آنهمه کشیدند از شادمانی بغیر نشان در و از آب نایاب بود در آن موضع غم غم نم گرفت بر آورد و هوای شیطان علم بشست ابر بارنده کوهها را ببارید ابر و روان گشت آب پدید آمده کل پیر عباد رو پوشمانده آن کافران با کل نبود آب را اندر آنجا قرار خلینش گشت بمسجم جان طینی یافت دلها از او </p>	<p> ازین کار و آن با قرین علم بود بگفت این و پس راه پیکار گشت چو دیدند کفار تا خوب گشت سور برد کردند جوان همه گرفتند پر بر که و آب کبر سوادیکه در بند صحاب بود ز بس تشنگی خلق را هم گرفت از آن داوونگاه اندوه غم فروردن شر خناس را بر آلود و لبا نوسود ما زمینی که بودند اعداد رو پوشد خاک آنجند صحرا کل ازین سو چو بود آن زمین یکبار در آن بارش سخت حکم ماند ز هر دل غم و رخ شد و آن </p>
--	--

<p>سوی عرصه بدر آمد جهان محل هلاک عدو منمود بهر جا که او گفت آنجا فدا خویشی بنا کرده صحب کرام همی داشت سعادت دشمن نگاه در شیدا تیغ که تیغ مهر که افناد در خرمن شب شرار سبک لشکر خضمت از کین در آن قاع صف کشیدند کمانها بمشت و سنا نهامت بر آورد دست دعا مصطفا رسیدند کفاری عقل و هوش کشیدند تیغ و کشتاندند بند عدوی تبه کار را خوار کن پرار است صفها بر این کار</p>	<p>پس آن بدر برج کرم در زمان بر روی زمین دست بر کشود عدو چون در آن روز مکر با کشاد ز بهر نشت رسول انام در و بودی انخسرو دین پناه یکی روز کاند رسواد سپهر چنان شعله ز آتش از هر کن بصف مصف تاخت سلطانین رسیدند کفار از هر طرف بمیدان دویدند چون پیلست چو دیدند آن اهل جور و جفا گفت ای عدو سوز بد خواهش بستند صف با کمان و کند توفیر و رمندی بایار کن پس نگاه انخسرو تا جدار</p>
---	---

<p> مجنبد تا من بگویم ز پیش تا زند و پیکار ساز کنند مانند بر چار چون شمسیت بجنبده از جای خود چون زمین برون عتبه و شیبه راند و گوید شقاوت بمنید از ان بر روی هم کرد هر یک مبارز طلب سگم کرد و نمودند چون شیر دران هر دو این احوال خوب قوی باز و پر دل و صف شکن سپهرم فرود آمد سر چون سپهر دو دیدند بر قصد کین نزدیک کنند آتش سهم در جان گدایمید کا بنجار سبید تمیز زانصار و فرمان بران رکن </p>	<p> بنمود و با شید بر جای خویش اگر دشمنان ترک تازی کنند به تیر و کمان بر کشاید دست دلبران بفرمان پناه دین زلشکر که کافران عیب ستادند از میان دو فوج چو خون گشته رخشان از غضب بیرون آمدند از صف دین بدر معاذ عدو سوز و خوف دلیر قوی دست و زور آورد تنگ چو از کین بر آورده تیغ چو مهر بران دیو طبعان دزد خیم کیم ز سوزندگی تاب بجان کشید بگفتند گای مردم کرم خیز بگفتند ما چاکران رسول </p>
--	---

<p> بگفتند ما را درین کا زار درین داوریکه که راندم پیش چو آن چیره کردان کردن نه دیدندشان سوی خودمان علی و عبیده برون شدند نصف عبیده سو عبیده چالش نمود علی ولی شد بسور ولد سبک ویدر غمزه نام جو عبیده چو بردا تیغ سینه ازان خربت سخت بر جان چو دیدند آن بردو شیران چو از کشتن عبیده برداختند بیدندش افتاده در خون عبیده چو آمد بر شاه نماشد مر از شهادت نشان </p>	<p> نباشد کنون با شما هیچ کار نخواهم انبای اعلام خویش که می سوخت از سهمش این سور شکر دین بر فتنه باز بدان بردون غمزه پر شرف روان ضمرو شد جانب شیبه شد از پیشین نیل او شنیدند فشاندند بر خاک خون عدو بزد عبیده بروریک تیغ تیز بساق آمدش زخم داز فهاد بگشته عدو را تیغ و نشان به نزد عبیده فرس تاختند به بردند او را سوی مصطفی بگفت ای جگر سوزید خواه بگفت ای سعادت نشان </p>
---	---

که باز گشت آن پهلون شیم
 ز سفر ای محنت به سفر است
 معاذ و معوذ آن و ویکتا بند
 بگو تا رفت و جسم نوان
 عدو سوز و زور آورد تیغ زن
 چو از کین بر آورد تیغ چوهر
 لجرم ابو جهل جازم شدند
 زوندش بشمشیر چون از ده
 چنان ضربتی زد معاذ تنم
 بیک ضرب شمشیر چون آذرش
 چون شمشیر برنده بر او بر اند
 ز جا عکرم بن ابو جهل است
 چنان زد بر وزخم آن کینه ساز
 بجنبید از جا معاذ دلیر
 معوذ دلاور ز کار چنان

معاذ کافر بود
 و بعد از آن
 به شمشیر
 زد

بوادر عنبر اشدا ندرارم
 بدان زود حرابخت نشست
 غوغا کش و این غوغا بدند
 عدو بوده از سهم شان توان
 قوی باز و و پردل و صف شکن
 سپهرم زد و کرد هر چون سپهر
 بچسند و باد و ملازم شدند
 ربودند آن از ده راده
 که شد چون قلم قطع ساق
 نمود این عفران چون جرس
 ز پا آمد و بی سرو پایماند
 نزد ضربتی بر او از زور دست
 که دست و از دروش کردید باز
 هر راند شمشیر بران چو شیر
 ز جا بست بهر شکار چنان

<p>بر اینخت شمشیر و سر بر او خنث که در خون طید آن عدوی هلاک هنوز اندر و بکرمق مانده بود بشادی نسوی سرودین زوز روان کرد بکه نبار الحریقی سرخس آن بی سر و پا برید بعد آنده و غم زبان بر کشد که کشند این قوم دیقان مرا که شکش نشد نرم در زیر کل سر آن کدابر و نزدیک شاه سپاس خداوند او را گرفت بشکرازه نهاد سر بر زمین بدست اندرش تیج بران یکے چو کبی داد در دست او زو مانده عکاشه زان در</p>	<p>بسوی ابو جهل بر حمل خنث چنان زد بر و ضربت جانگزی بخون که چو همچون شفق مانده بود دویدند آن پر دوید خواه نمودند کان در غلالت نایقی روان ابن مسعود ابحاریه چو بر حیرش خنجر کین نهاده که قسوس ازین غم طید جان مرا عجب دارم از کاران سگدل پس آن ابن مسعود منحوس گاه شمه عالم از دل خوشی بر شکفت چو دید اچنان لطف جان او چو عکاشه از بهر بیکار است در آمد بر احمد آن جنگ جو شد آن چو شمشیر چون بر رفت</p>
--	--

بمیدان چو از بهر بجا دود	بزان تیغ سرهای چهار برید
ز بس دید از خون در وقت کار	نمخواند جزو نشن آن پوشش
در آن شبک آتش بگردان مکنند	تزلزل بگردون گردان مکنند
ز بس جوش زد خون گردان	زوماند اندر شفق زو نشان
یکه گفت مان دیگر گفت این	ازین بین و مان کشته از آن زمین
ز ابر کف سروران بیدریغ	ببارید باران پیکان و تیغ
ازان بارش سخت شو بمانک	هم مرت صد فتنه نوزگان
ز بهر مدد کردن اهل کار	طلایک رسیدند از هر کار
دو دیدند بر لشکر ابرین	فکنند در جان دشمن شکن
نمودند چاکش نصف قاتل	کشیدند تیغ و کشتادند مال
بیتغ چو آتش که با آب بود	ز هر دودمانی بر آورد دود
بگردن در افتاده هر کردنی	روان خون روان کشته از هر تیغ
چو نوز بر افروخت نار سوز	بزد سر بران خاکیان رستن
ز بس تیر فولاد انداختند	ز بس گز آهن بر افروختند
بخستند دلهای چاکشراک	شکستند سرهای زود آورد

کشا و دیباز و بنو و کهن	بکنند کفار را پنج وین
ز بس که در فراست از هر طرف	ز بس آتش کین بر آوردن
چکین کنت آسمان برین	زمین شد بجای سپهر برین
همه سنگ پاره ستاره شده	ستاره همه سنگبار شده
کوکب بروی زمین راه جو	مواکب بچرخ برین تیز پو
بخلطید در خون برو زمین	ز تیغ طلاک همه آدمی
بخونری بد سگالان	دران معرکه بر کشید خوش
فنا دند پیش طایک زبون	همه مردم دیو سیرت نکون
بحقق حقیقت این مقال	بود لفظ اذت تغشون دال
ازان این عارث چو واکرد لب	بپچید بر خویشتن بولب
ازو که چه بورانغ آن غم بخور	بچاک ذلت فنا دو ببرد

در خصوص غیاب و کیفیت کشته شدن و اسارت در حالات دیگر در هیچ نسخه معتبره دیده نمی شود

دران جنگ که از ان تاب برد	بهمه خصم بی آب تاب برد
از کفار هفتاد کس شد اسیر	بفرستند هفتاد کس در سعیر
ازان مردگان میت چهار ای	بمکنند در چشم انبیا

در نسخه های دیگر از این نسخه تفاوتی در کلمات دیده نمی شود

این نسخه در کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است و در آنجا در دسترس است

اسلام جایز کرده و اکنون که خلاف مقصود منیم بواسطه آن بر زبان ظاهر دان کرد صلح در برابر این سخن

<p> بدست دعا بر کشیدش ز بند بروز یماه بمرد از عس مهابه کشش و اهل نصارت که گرفت اندر کاوش طغ سه روز اندر اینجا قامت نمود چو از ظلمت شب بر آورد گرد کتاو ز مشرق بنوب مکنند چو بدر که آید برون از غام بسورینه توجیه نمود هم کس بخوار برداشت کین دل خود ز غم به اثر یافتند نو تک شد از ز طمان سال هم مالش از مان شد کم ز کم درستی شد از بد درستیست ز آنقدر که بتوان شمرد </p>	<p> حذیقچه چو کردید از ان درد مند چو در حق عباس از و نشد خطا بیخ ارم زفته زان ساده دشت شهنشاه دشمن کشش تا جور بران کا زان چو قیامت نمود سیوم روز خورشید عالم نمود به ازخت اسیر بخرچ بلند برون آمد از بد رشا ایام روان شد از اینجا که آمد فرود ازان جنگ کا فدا ده دشمن بخرچ صحابه ز بس مال و زری یافتند بر آنکس بود از غم خاقه مال بر آنکه که میدید مالش ز غم بران دلکه از بنیوای شکست ز کوهان گردان دران دست برد </p>
---	---

بچند آنکه آنرا توان بر دمام
 سلاح و سلب نمودن ز اندازه بود
 بیون تا زنده خوش خیرم
 خواجه او چند بجایه نمود
 بخت از غنایم بخرد و الفقار
 بدو داد در غزوه خندش
 همه کافران را طرب شد ز یاد
 در بلاد اسلام بو منقله
 خود مانده در فتح اسلام ^{سخت}
 بروز احد اصل بپار شد
 در آنکه بچم گمند آمدند
 کشیدند همراه بنفاه و سخت
 که شد طاقت هر رسته طاق
 کشیدند شانرا و بستند زود
 بعد سستی ناله میزد ز غم

ز جنس گمان فر جنس تمام
 در افتاده انبار از درع خود
 نگاه رستمندان چاکلام
 ز کاو و ز دستر شمار ^{نمود}
 در آنوقت انشا و الا ^{تبار}
 علی چون همی بد بدین ^{تقریب}
 ازان فتح کا سلام ^{داد} رادت
 ازان درد و غم کرد ^{دور} عشرت
 در آن وقت چون بود ^{دور} سلام
 ازان کار از لب که ^{دور} خو بخوار شد
 یلانی که در جنگ ^{دور} بند آمدند
 همه دست ما شان ^{دور} خود بسته سخت
 چنان سخت کردند ^{دور} شد وفاق
 در آن منزل ^{دور} لیکه آمدنش فرود
 در آن بستگان بود ^{دور} عباسم

ز رخ گاه سلطان عالم کما
 ز نالیدن او در آن ریخ و تار
 ز بس نانش او بیانگ بند
 چو دیدند انصار خدمت گزار
 برفتند و گفتند گای شاهین
 بغرمو و از ناله غم من
 جو انصار از نیگونه کردند کوش
 با سایش خسته بر داشتند
 چو آسودگی یافت ران بچ و درو
 بغرمو و احمد ندایم که چون
 گفتند بندش سبک ساختیم
 بغرمو و تا بند بر بستند

ریس متصل بود ز ندان شان
 بشب شاه عالم نمی برد خواب
 حزین خاطرش بود و دل درو
 دل مصطفی را بدان اضطرار
 چرا خاطرست اندوه کین
 بیغزو داند و من غم من
 باز رون او نکردند جوش
 کران بند او را سبک ساختند
 بر آسود و بر جای خود خواب کرد
 نخبه با هم آید از غم کنون
 بدان خسته از رفیق بردیم
 سبک کرده آسایش خسته

در مشورت کردن آنحضرت صلی الله علیه و سلم در باب اسارتی
 و فدیہ گرفتن از ایشان و باز آمدن و حالات دیگر

برآمد به تخت بند سپهر

چو وقت سحر بر آورد

از آن پس که کنج کواکب تنند	رها کرد شب و از پیش راند
شده دین برآمد بر او ز خویش	نشستند با آن سر کند پیش
ز صدیق پرسید در بارش	که حرفی زن از چاره کارش
برایم شمشیر و کردن ز نیم	دیفا دیهستانه و تن ز نیم
بفرمود صدیق روشن نفس	کز ایشان ز رفیقه استاویس
دم تمیغ برگردن شان مرا	که باشت کزین زمره کافران
قوی بازوی از ره پیروی	بدین آید و سازد از اوقا
بهر کار چالاک دست کند	ز باطل رهد حق پرست کند
چو بشنید از نیکو نه کیهما خدیو	ز صدیق حق گوی بی کرد و یو
پسندید و سوی عمر کرد روی	که آنجخت عجب آید اکنون بوی
بفرمود فاروق دشمن گداز	که ای خلق سچا ره را چاره ساز
خود این استکان در ضلالت	بکمره دلان جهان سرورند
ز فدایش روی و بردار تیغ	بزن کردن کافران بیدریغ
بشمشیر بگردن شان زد	که بر سنگ جز شک نتواند
طلب دارشانرا و کردن بز	یکه سنگ بر گیر و بردن بز

<p> نشايد بدان سنگ نرمي نمود گذار و همگروني کردن سر کشان مده پايال برد خویش خود را سز دست خویش که آن خویش مکانه پیش منت سپاری بدو تا ببرد سرش بدون که مغزش بر آرد پو ببدخواه چون نوح داری سر نداری سري جز سر عروق مشا برایم آسا شفقت گرت ز راه کرامت در آید پیش همان راه بود در پیش کرد بروند ز ابراهیم هفتاد تن روان حمزه و معصب ابن عمیر یک عم در اسلام و دو ابن عم </p>	<p> هر آنس که در کین گرس نمود چو آید از نیون گردن زین تو خود بی نیازی زمان و مهال بفرمای تا بر کس آید به پیش بمن ده کس را که خویش منت کس را که خویشی است با حیدر کسی را که با حزه پیونداست بدو گفت احمد که از سرشت بخشم آبی از کرد از زرر ابو بکر که تمذ خوی جبارست بجز غم نیاید ز بدخواه خوا از آن پس نگو باید اندیش کرد بپاداش الغام آن انجمن ز عالم برقت اندران بجز ضمیر در آمد از آن بستکان درم </p>
--	--

گرفت احمد از دگران سیم وزر	دوتن را از ان جمع میرید
چو فارغ شد از کار خیر الانام	در ایام آخر ز ماه صیام
تاریخ اول ز شوال زید	وستاد در شهر بهر نویز
تو تیک نهاده شد زیر خاک	رقیه بشهر آمد آن مرد پاک
رسید از پی شادی غم بدید	در آمد پی سور ماتم بدید
چو در شهر بهر پیمر پاک شد	از ان واقو سخت غمناک شد
بقرش نشست و در چشماتر	زور نخت چون ابرنسیان گهر
بشهر مدینه چو رو کرد شاه	دویدند اهل مدینه بر راه
برو حاجو آمد بفتح و فتوح	فدا کرده نزد یک روح
برو دنا و راز روی شاط	بشهر مدینه نصب انبساط
چو در شهر آهنگ شاه هر جو دشد	غمی کان زمان بود نا بود شد
همان سال آمد برون هم جو شیر	بقصد سر به عمیر و لیر
چو شد نبت مروان تغشیر پاک	در آمد بر شاه بی ترس و پاک
عمیر از بی انکوبه دیده بود	جدا از صف بدر گردیده بود
چو فاروق خواندش بدم خیر	رسول خدا خواند او را بصیر

همانسال شد سالم پهلوان
 همانسال شد غنر ده قرقه
 همانسال شد غزوه قینقاع
 بنو قینقاع اندران کارزار
 چو عبدالله بن ابی بن سلول
 گذشت از سر خون آن خون کیشان
 چو آمد از آن غزوه در شهر
 برون آمد انوشهر صفر
 همانسال عبدالله بن میر
 بشوال زاد آن کوه کار مرد
 بدوشادمان شد دل عالی
 با ساقیا تا بکے انتظار
 بود کز بی تابیا بم سرور

که بود عفو گشتش اندر زمان
 که شد شیر از ترس آهوی بره
 که دریافت دین خدا ارتفاع
 بماند در شفقت و دل فکار
 بالکاح پر دخت پیش سول
 سوی شهر شد از بی کیشان
 بعید ضحی کرد ادای نماز
 بکنک سویق آتش دادگر
 ز مادر پدید آمد از رو غیر
 شد از زانوش کم همی دور
 نماند از رون دل کس غم
 بمن ده کیے ساغری تا بار
 شود از دلم ورد و اندوه دور

مقاله یازدهم در وقایع سال سیوم از هجرت
 نوی صلی الله علیه و سلم و ابتدا بفرقه دگر

<p> چه نیکو بود خنجر به سخن بی جنت رایت برافراشتن بدان تا عدد و در تراز و بقهر کس را که جز کین خود راه نیت بشمشیر کین کردن در پهلایک بجز نریز بدخواه خود تا سخن بهر غوغای دهر سریه کین بجاریک شد حسب و لخواه خویش نترسید از هیچ خصم نترسند اگر دست بر روی گرد و بجار اگر دشمنی صلیح ساز کرد دعا کرد و بر داشت شمشیر کین یا هستی که کار او ساختن بر اندن سو دشمنان را صد چنین گفت آنرا وی نغز گو عدد و را که جنگ خون یکتان کس را که شد رام بگذاشتن یکبار خنجر نمودن بشهر ز کار خطا دست کوتاه نیت تا کعبه لیدنش همچو خاک بهر حید از پا در انداختن بریدن سر خصم نایک دین کشادن بعشتر تگری راه خویش اگر هست الوند و پولاد و ند بمهلت بر آوردن از وی دما در مکر و ساسا کوسن باز کرد رسانید ایضا با صحاب دین بشمشیر تیزش سر دشمن بتاراج دادن همه قافل که جان میداد گفت نغز او </p>	<p> چه نیکو بود خنجر به سخن بی جنت رایت برافراشتن بدان تا عدد و در تراز و بقهر کس را که جز کین خود راه نیت بشمشیر کین کردن در پهلایک بجز نریز بدخواه خود تا سخن بهر غوغای دهر سریه کین بجاریک شد حسب و لخواه خویش نترسید از هیچ خصم نترسند اگر دست بر روی گرد و بجار اگر دشمنی صلیح ساز کرد دعا کرد و بر داشت شمشیر کین یا هستی که کار او ساختن بر اندن سو دشمنان را صد چنین گفت آنرا وی نغز گو </p>
---	--

که در سال سیوم نبی زمان
 که در ذی امر مجمع از خصما
 فروبت بر قتل اعدا که
 بشهر مدینه ز خوف حسود
 سوی ذی امر شپنی کارزا
 گرویی که در ذی امر جمع بود
 به بند آمدنش اندران باد
 پذیرفت حکم نبی را بجان
 چو احمدشانی ز دشمن ندید
 به تنهایی آن جان تنگای ما
 حسودان که بودند از وی ستوه
 بد عثور کو بود سالاران
 نمودند کان شاه فیروز بخت
 قاده است تنها ز لشکر چو مور
 چو د عثور از آنکو ز نهادش دید

خبر یافت از گفته مرمان
 گرفتند بر قصد بیجا مقام
 بر آمد پی عزوه ذی امر
 خلیفه سیوم را خلیفه نمود
 بدو چار صد بود و پنج سوار
 اگر زبان شد از پیشش مانند دود
 نگو منظری از بنی ثعلبیه
 بدین آمد از کفر اندر زمان
 بزیر درخت شده آرمید
 فروبت یک لحو چشمها
 بدیدند تنهانش از تیغ کوه
 بگرداوری مرجع کارشان
 بخت است تنها بزیر درخت
 همه اهل لشکر از و مانده دور
 بر این بخت شمشیر و بروی دید

<p> بر او همیشه بازو کشاد مر بازو دارد ز خونریز تو باید ای من کی گذارد ترا فرود آمد از آسمان زمین بیفتاد و عثور و شمشیر هم بدو گفت کای بدسکال عنود که امت امان نجش از تیغ من تو هستی رسول و جیب خدا که تا شد سوی شکر خود چو باد گشتند با او مسلمان همه بصد شادمانی در آمد شهر محمد سرب کعب در شب برید بسوی فرغ رفت با تیغ و تیر که زبان شده فوج بدخواه او روان گشت تا در مدینه رسید </p>	<p> چو آمد نزد یک رویش سناد بنشیند گفت کای کلامت کو بغر سو دحق باز دارد ترا درین گفتگو بد که روح الایمن نزد دست بر سینه او بدم سبک صدف خفا تیغ او در بود بگو با من اکنون که در این زمین بگفتا کیست نیت ای مقبدا پس احمد بدو تیغ بران برد فرود آمد از کون با آن همه چو زبیکار شد شاه دین و بصر همان که ز فرمان احمد دوید همان سال آن شاه افاق گیر چو دیدند بر شوکت و جاه او چو فوج عدو را در آنجا ندید </p>
--	--

همانسال هندسوی بجارزید
 چو آمد به پکار آن کاروان
 همه مال آن کاروان در ر بود
 چو خصم خدا بود از خود
 روانگشت عبدالله از امینا
 به منهای از یاد راندختش
 در آن کشمکش پای او در شکست
 چو فارغ شد از کشتن آن لعین
 جو پیش سر سران جای یافت
 همانسال کافان معمور بود
 بروید از رحمت ذوالمنن
 همانسال عثمان مرحوم را
 همانسال حفصه زرقبوی
 همانسال بازینب حق پرست

چو شیری که شتاب از بهر سید
 کریران شدند ایل آن کاروان
 بنزد یک احمد در آورد زود
 ابو رافع تاجراز فاجرے
 بی کشتن آن سید و بر راه
 بر آورد تیغ و سرانده خشن
 دلی دشمن خویش را شکست
 باهستگے شد بر شاه دین
 بدین پایه و فوت پای یافت
 سموم نواب از دور بود
 بارغ سیادت نبات حسن
 بمبر بادام کله نوم را
 در آمد بعقب نخاح رسول
 رسول خدا عقد تزویج بست

الاحذ فی بیان غزوة الاحد

<p> برون آمدن شاه با فوج خود آزان شهر در نصف شوال چو از بدر دیدند بیخ و نکال ز غم خاکه یوق سر بختند چو منوان و چون عکرمه در بگردند و بردند بنگه بنار بی جنگ کردند یکسر بیخ به بختی لشکر به پرده خشتند زیر زبری بشوتن تنی بر آورد برسان دریا فرو که عرض لشکر کم از دست هزار کرسنه برحق و باطل برت بردندگی تیز بو آمده ز بس جهل باد بوزنگی شبیه لولو الیه و هم ببحون </p>	<p> همان سالی از بهر جنگ آمد چو ابرش بیدخواه بد حال نمود بیانش خیانت کاهل ضلال بصد خواری از بدر بگرختند فتادند اهل عرب زان چو خویشان ایشان دران بخود مار اسب بخوردند بیخ قوی بازوان به اسب خشد فراهم شد از بر کران کردنی چو شد بایم آن لشکر زرجو نبودند کردان ز روی شام همه زور مندان چالاک دست چو درندگان کتینه جو آمده به سپر سینه بصورت کرد باند ز راه هدایت برو </p>
---	--

خیر داد از کینه نخلان
 محین و سماجت کرده بدخصال
 مکنده نیتندی با پروگره
 دران کا و ساران بے اعتبار
 دران کسب کا بنوه عصمت بود
 چو شد ساخته لشکر از بهر جنگ
 دران وقت عباس در مکه بود
 ز اندازه فوج و اسباب
 سبک قاصدان نام در دست کرد
 در آورد در پیش آن فرزند
 چو احمد از ان راه گامه شد
 از ان سوی کفار چون رود نل
 دران راه چون آن گروه
 از ان پس که تا زان چو دود آمدند
 خواستند جناب را دین پنا

چو انعام و پرعام و پرخاشان
 ذلیل و لیل سبیل منلال
 پوشیده بنفصد از این نازه
 دو صد بود یک و شتر کس
 ده و پنج بود ج ز غور پست بود
 نهادند سر سوی راه بیدرنگ
 بجوش آمد از جوش فوج حسود
 ز ستاده نامد بشاه جهان
 برنگ عقابی ز جا بست کرد
 روان خط عکس را در سکه روز
 پناهنده در حق زبد خواه شد
 رسیدند تا قدرشش پنج میل
 بمنزله کوه ذی الحلیفه رسید
 سکه روز اند را بخا فرود آمدند
 ز بهر خیر اندران عرصه کا

<p>خبر بر داران فوج کفار زود بجز حسبنا الله نعم الوكيل احول بحول الذي لا يزال بر آورد رایت بجزخ بلند سوکشاه آفاق بنهاده رود پیش مدینه فرود آمدند جهان گشت چون عارضه سیاه ببام فلک ماه را دید بان نشستند بر کردیغا مبر حراستگر خسرو دین شدند بانند ستاره بر آسمان</p>	<p>از ان سان که عباس نوشته بود نفرمود آن انس جان را دلیل تثبت با الله فی کل حال چو رو چو بیارم زمین نترزند ز نزل لکه خود سپاه عدو بصحر اور از کوی زود آمدند چو ظلمات شب تا نخت بر ما ز هر جانبی کواکب آمد عیان کبار صحابه کمر بر کمر سبح بعد ساز و این شدند همه شب بستند چشم از زمان</p>
<p>در بیابان نمودن آنحضرت علیه السلام خواب و سر اسیر کردن صحابه رضی الله عنهم از شنیدن آن تحریص کردن تنی چند مثل حمزه و سعد بن عباد و غیره رضی الله عنهم بر بیرون شهر آمدن</p>	
<p>بجو لانگری رفت سو سپهر</p>	<p>چو وقت سحر تیغ برد از مهر</p>

شهنشاه عالم برآمد از خواب
 بوشد انجمن ز پنجسم راسته
 بفرمود سلطان ایل عرب
 چنانم نمودند اندر منام
 بسا کاو کاو کاو نجاز پا او فاد
 گرفتیم در آن بقیاری قرار
 ازان خواب مردم پران سبند
 بر آن یافت رای صحابه قرار
 هم از شهر دشمن کدازی کنند
 مگر حمزه و سعد بدخواه کش
 بگفتند اگر جنب از اینجا کنیم
 معاند که رنج از اقبال ما
 ازین پیش در بدر کمتر بودیم
 چو آمد پی جنب خصم نشند
 کنون قوت ماست ز اندازه پیش

نشستند پیشی ایل صواب
 دل افروز چون ماه ناکا ست
 که خوابی عجب دیده ام وقت
 که مذبح گردند کاوان تمام
 بشمشیر من رخنه ما افتاد
 ز دم دست در درع بس استوار
 بتغیر آن غلی حیران شدند
 که نایند بیرون پی کارزار
 بدان فوج بیکار سازی کنند
 نبودند از بودن شهر خوش
 نیایم بیرون و اینجا کنیم
 کند حمل بر ضعف اتوال ما
 بکار کشی بس دلاور بودیم
 سر انجام کشتیم فیروز مند
 چه آید ز خصم کم بود کیش

<p>همان بد سر ما بچولان نهم بمیدان گرانیم چون شمشیر سلطان دین مالک ابن سنان بحق گزرد احوال خالی نهم یکه فتح و دیگر شهادت بود بغزید حمزه جوش شیرین بان حق که داد است قرآن تو نخواست که داین زهی صوم را بر آورد نعمت مالک نوا تو کادی که مذبح دید بدوش بفرمای تا بجز جویان شوم بان حق که جزوی نباشد خدا بفرمود احمد چه دانی بکوی بگفت از بی از گشتم خدا بوفت که جویان ز نم با عدو</p>	<p>سراز شهر سوی بیابان نهم بر آریم رایت نداریم دست بگفت ای ظفر را بدست عنایت بهر یک در آنده سگال نهم درین پردو ما را سعادت بود که ای از تو قوت پذیرفته دین دل و جان ما کرد قربان بموت جزا که که خون ریزد این قوم را که ای از تو حاجات عالم رود من آن کا دیشاه اقبال کوش جو کا دم همان بد که قربان شوم بجنت شوم این زمان ره کشای که خواهی بخت شدن تیر بوی بکار خدا و رسول خدا مزدانم از تیغ داز تیر رود</p>
---	--

<p>بفرموداری چنین است کار چو شتافت بر خصم تری منم از آن پس شهنشاه دنیا و دنیا صفا و لا ترا بوعده و وعید ادا کرد ظلم و سوی حیره رفت نهادند دستار بالای سر ز هر سوی در کشن بیدر بر حیره یک فرام شدند فرام شده هر یک از هر کنار</p>	<p>قرار تو باشد بدار القرار شد انگاه لغت بدار النعم برون آمدن خواست بر برین بسانور حکمت که در دل کشید بهر پیش رانده شجین تفت کشیدند درعی مراد را بر میانها بستند بر عزم جنگ کشیدند صفها و با هم شدند ستادند از ره انتظار</p>
--	--

در پشیمان شدن بعضی صحابه رضی الله عنهم که در باب بیرون آمدن برای جنگ سعی مینمودند
و توفیق نمودن امر خروج و عدم آن بر رای عالم رای آنحضرت صلی الله علیه
و سلم و ابا نمودن آنحضرت از عدم خروج و بیرون آمدن از شهر برای جنگ

<p>گفتند سعد و امید از زمان همان به که او را سپاریم کار اگر بودند شهرش افتد پسند</p>	<p>که بر شاه وحی آید از آسمان پذیریم بر او کند اختیار نباید گذشتن از این شهر بند</p>
--	--

برون آمدن کریمیند صواب	همان به که بشیم دور رکاب
درین گفتگو بون آن مردمان	که آمد امام زمین و زمان
یکی دروغ خوش طرز اندر بر سر	همایون عمار فرار سرش
بسته ادیمی بروی کمر	بدستش کی نیزه جانشر
حمایت کی تیغ عالم فرور	که ان در دل دشمن افتاد سوز
جواز حجره در پیش باریان رسید	بکشش نسیم بهاران رسید
کسایتکه بجز برون آمدن	نحو نیز خصم حرون آمدن
مگردند سعی و نمودند جد	شدند از زمان بجز کین مستعد
بمپشن جهان: اور بی مثال	کشاوند لب از ره انفعال
که از کرده خودیشیمان شدیم	براه خطا گرم جولان شدیم
ببیرون شدن کوششیمان	بجولان زدن کوششیمان
ترا بر چه در خاطر آید بکن	ترا آنچه بجز تر نماید بکن
مبین جانب گرمی کار ما	که بچیم و بچیت گفتار ما
بفرمود احمد کزین بیشتر	نمودید عسرم برون بیشتر
نمیدند برون درین صواب	که رحبت گردید بهر شتاب

<p>کنون بودن اینجا سزاوار نیست پیمبر خوبند و سلاح و سلب کنون پایدارید و کاری کنید پیچید کردن ز فرمان من</p>	<p>در ای برون آمدن کار نیست کجا بنهد از خود بخوف تعب بفرمان من کار زاری کنید بیک آن میباشد حسرت آن من</p>
--	--

در روان شدن آن حضرت صلی الله علیه و سلم بالشکر چون بجانب کعبه آمد

<p>سه رایت بر راست آنکجا بدست علی ولی داد چیت بر آن رایتی کز پی او سن بود لوایی که از بهر خراج لبان بشهر مدینه در آن دست برد جو فارغ شد از کار شهر و سپاه همراهی او ز روی شمار همه شیر زوران بدخواه سوز نزد آزمایان که پال زن چو بر زین ابرش سوار آمده</p>	<p>سه رایت در و کوه چون خدای همان رایت اهل هجرت تخت ره بودش ز جاسعد عباده ره بود این منت در سیر بر فراخت خلافت بعبد الله از سپرد روان کرد سوکاه بارگاه برون راند از شهر گردان هزار پدی شیر در پیش شان همچو بوز فرامرز انداز و جیپال زن پرنیر رستم شکار آمده</p>
---	--

<p> در آوردن صد سام و نیر زمینی بیک حمد گرفته پورپ را هزاران میل افکند در پای خشت بمالیده در زیر پا همچو مور ببر زین زوق ناله بر زین همه بدستان شان صد چوستان سر خطای کزف بچون ریز او جهانده فرس راند شمشیر تو غزیده بزیر از غم شان کور کدازان شده تا بفرسند سنگ بترکش کردن رخ از سجود ردان کرده جنگ بر آورده تیغ نه در برابر باران نه در برق تار ز ره بسته باشد روان پیش جو کوی ز این بی سر شتر </p>	<p> بزال کمان شسته درستان کمان دراکنده از پای کز شمشیر چو نام دانا بشو سهراب و شمشیر ز ریوند و هندی و طوطوس و طوط چو آینه خنجر کین همه بزال کمان رانده بر تیر نیر چو تیر خطا رانده سوی عدو بصف مصف طابک کرم خیز بمالیده صد مار را همچو مور ز بس تاب بیکان شان کاچند زوق تیر بر سینه هر عدو بگناه و غاب که چون برق صیغ فرد مرن آتش بفرس آب دو سعه فاکوش فرخنده همه پهلوانان روئین شمشیر </p>
---	---

دران حلقه سر حلقه کامیاب
 نکا و روان کردن آن شهسوار
 چو قدری از ان راه روشن بر
 فرد آمد آن خسرو بهیبال
 همه سروران بر مصدا شدند
 فرایم شدند آنکه از هر کران
 شب آنجا بسر برد کوه تبا
 یعنی چند از فوج بیرون شدند
 بتاقی شدند در هر استگری
 بدان تبا و در بنیاد دشتا
 از فوج عدو عکرمه شد روان
 جواند رسواد سپهر برین
 از خونریز شمشیر او در زمان
 برآمد شه عالم از هر خواب

چو در مویک لب کویان افشا
 تقادری عین و قدر در یار
 رخ اندر تنق مھر روشن کشید
 بر آورد بانگ اذان بلال
 در آن قاع صف صف صف
 امامت نمود آن امام جهان
 پس بسجده تهلیل و حمد و تسبیح
 ز بحر طلایه بهامون شدند
 چو اختر درین طاق بنودی
 کفختند مردم نکردند خواب
 همه شب بدان فوج را با سبان
 بر اینجیت خورشید شمشیر کن
 ز خون شفق سرخ شد آسمان
 میان بت فرمود از انجا نشا

در آما ده شدن آنحضرت صلوات الله علیه و سلم برای جنگ تلماتی صفین و جنگ

<p> بگذری از آنکو نه بسپرد راه در آن دشت با جمع اصحاب خود از آن پس فرودست بر کین کم یکی خود آهین بس بر نهاد همه اهل اسلام از هر طرف شد آراسته لشکر جنگجوی ز تلقای چپ کوه عینین بود بهنگام جنگ و در آوان کین در آن راه عبداً بن حمبر گفتش در آنجا برو تیز پا بدو کرد همراه پنجه جوان درون کیگاه شد مرد کار سوی میمند داشت عکاشه رو سوی پیش استاد مانند شیر بدان تا بر آرد ز بدخواه دود </p>	<p> که آمد بنزد آمد صبحگاه نماز یک خواند پیش راه پوشید بر درع درعی دیگر چو کوهی ز آهین کجا ایستاد بر پنج احد بر کشیدند صف تجاه مدینه بدش پیش روی شکافی در آن کوه چون عین بود بدی زان کیگاه خوف کین بومان نشاء شد گرم سیر نیایی بر دهن تا نکویم سیا همه با بر از فن نیر و کمان ز خوف کین ساختش استوار ابوسید شد سوی چپ راه جو همان ابن جراح سعد دلیر سوی ساق و شافت بقاد دزد </p>
--	--

چنان شور و خجیان پر ششم و کین
 همیشگی از ترس در گاست بود
 چو صفوان از ان رخنه که رخنه دید
 یلانیکه بودند در کار تیر
 چو از هر طرف تیغ سر بروداشت
 چو از هر دو جانب صفوان
 ابو عامر اهرمن خونخت
 بر آورد کس که برهن بکرم
 هر آن مومنی کاین سخن زو شنید
 همه قوم او بسکه فاسق بدند
 چو دیدند گردان دین کار او
 ز هر سو به تیر و خنک شزدند
 بناورد که وقت ناورداد
 چو از هر طرف شعله برزد تیر
 چو آن کینه کشی از بی کین نماید

بستند موکب بشوره زمین
 بیچپ عکرمه خالد از راست بود
 سوی رخته کوی موکب کشید
 بریشان شد این ربیو میر
 علم طلحه ابن ابی طلحه داشت
 یلان بهر پر خاش بر خاستند
 بزد تیر بر اهل اسلام چست
 ابو عامر کرم مردم مردم
 برو با ننگ لامر حبابه کشید
 در انکار با وی موافق بدند
 دو دیدند بر عسرم بیچار او
 چو سکنین دل او بود سکنش زدند
 چون سرخ کرده رخ زرد او
 چو زریق نمود آن سید و کریز
 بروان طلحه ابن ابی طلحه راند

<p> ز پیهوده گویی نو آور کشید ز بس تند خونی جواتش منم باتش زخم آتش از آب تیغ زخم در دل تیر صد چوبه تیر چو تیر خدنگ افکنم از کمان هنگ از جگر گاهای آفت نکون شده بر دلان شاه و دلای سواد در آن معرکه شد خونی کند بسوی بداندیش بدگیش شد که بشکافت سر مغزش آمد بردن بس خورد زخمی داز یافتاد بغداد و عورت نمود ار شد شد از پیش و بگذاشت آن بیت را در آمد بمیدان بر آهنگ کین که بر می درم از دران را جگر </p>	<p> مبارز طلب کرد و سر بر کشید که گاه و غایتیز و کسش منم بسوزم جهان را بکتاب تیغ کش فوسل از سهم قوسم نفیر چو شمشیر بر آن کشم از میان طبد مهر چون مرغ بسنجون علی ولی صاحب ذوالفقار چو دیدش که بهیون گوی کند ز مویک بردن راند و در پیش چنان زد بر تیغ الماس گون از آن ضربت سخت بر جافتاد چو از ضرب شمشیرش افکار شد قسم و دگروی کشیدت را بس نگاه حمزه چو شیرین بر اینخت تیغ و بر آورد سر </p>
---	--

چو باشد به پیکار شیرم سبوح
 بدرم جگر گاه خرفام را
 اگر فی المثل نیرم آید ز کور
 کما نم که چون زال شد کوز پشت
 چه دیو سیاهی جا هر منی
 بخون غلط از تیغ چون تیغ من
 و ما ظلت فی الغم لا بهیج
 بناور و شش ابن ابی صلوراند
 چنان زد بر و تیغ آتش نژاد
 چو فارغ شد از جنگ آن جنگ سنا
 چو گشت آن علم دار بر خاک است
 چو آن نیز افتاد شد سر خون
 چنین تا بمقدار و زومند
 با خرفتی سعه در کار کرد
 از آن بس نبر بران دین تا خند

بنمیزد من شیر خور کوش سبوح
 به نیزه بستم دل سام را
 بیستادم آشفته کرد و چو مور
 همسار تمام ترا که بر زین کشت
 چه آرش رشی چه بشوتن تنی
 که هم تیغ و هم برق شد تیغ من
 الا اننی ابن سانی الحجیج
 بسک شیر در کور او را نشانند
 که از آتش تیغ او شد بیاد
 بفرج خود از زر که رفت باز
 علم دیگری برگرفت و تجت
 رهبر عام دیگر آمد بر دوان
 برایت کشته گشت خوار و ترند
 علمداری فوج کفار کرد
 بقتل شغالان میرد خست

<p>کشیدند تیغ و دریدند ^{صفت} بر آورد از جان عالم نفیر بروی زمین در زمان افقاد فرو برد سر برقی در ^{صفت} یکی رخنه در چرخ کردان کشاد بماند است آن تیر باران نشان بجای نم از ابر بارید تیر عدو شد از آن رخنه تخت ترا بجای عرق می چکید از نسام نه جان مانده در تن نه دل در ^{اعضا} کنار بسوزش داشت دایره اثر زمین چون شش داشت بر حسام سپهر برین شد چو روی زمین بگر خون شد و از دمانها بر ^{بخت} بران بود دکان بود نامور شد</p>	<p>تکاور برانند از هر طرف چکا چاک گز و شب تاب تیر آنزل بفت آسمان او قتاد ز غریب گرومان چون هر بر بهر تیر کز شست کردان کشاد کواکب که بنماید از آسمان ز بس تیر در ابر شد جاگیر زمین رخنه شد از کوب با دل پر دلان از نهیب حسام ز بس فتنه بر خاست از هر کنار در گشت تاثیر عالم ز تیر ز بس شعوز داشتش انتقام زمین شد چو روی سپهر برین ز بس خون که نوک سناها برخت بر دود و دمان بقا دود شد</p>
---	--

به دو دمان بقا دود شد
 حسودان چو دیدندان دست برد
 و رفتا و از رشتی حال نشان
 بر آن خصم کو بود قایم بکار
 ز بس قوم کا بنا قایم بر خبت
 تهنج کردن کردن شکن
 چو بر کشتی بی سرو پا افتاد
 در آن معرکه خال این ولید
 بر آن شد که بشاید از شق کوه
 ز دست دلیران چنان خمید
 درآمد در آن رگد ز باره
 زو مانده اشفت حال و خون
 مع القه کفار بگرختند
 کز آن چو دیدند شاه موستان
 ببند غنیمت نهادند سر

بر آن بود کان بود ما بود
 ز بس زخم خوردند کشتند خورد
 جرحت بر کهای قیال نشان
 بقام ماندش در آن گزار
 کس از قوم قایم ماند و کتخت
 بر خبید جانها و انجیدتن
 نزار بر بد لها سے اعدا افتاد
 هر نیت چو در لشکر خود دید
 باز دسو لشکر پر شکوه
 که از بار کشتن نبودش کمیز
 کلتش زده شد از غم خار
 ز سم کمان رفت اندر کمان
 بنجاک سیه آبر و درختند
 زهر سود و دیدند شادی کنان
 قاتند اندر پے مال و زر

نعل سخن با کوه کشتن نشان
 گزبان بریند از پیش نشان

<p>همه مهر در مغرب انداختند</p>	<p>دران روز از بهر فی تا خشد</p>
<p>در در شدن شهر انداز از شوق کوه بر ابر کز غنیمت دستن خالد بن ولید عکرم ای چمن متفرق شدن این را و مجمع کردید بر عبدالله جبر تا ختن و اودا شهید و از سگاف که خود را بر کس کردن اندختن و سگت فتاون در خروج در پستان کردین و جمع صفا گنجان از استلارشان او را خطرات صحابه و خاندان</p>	<p>پلا سیکه بودند در رفته گاه از ان کار عبدالله آمد بهم چون اینجا نشاند از سگاف از بخار رفتن نباشد صواب در گفتار او رو بر تافتند همه از بی حال رفتند و بس چون خالد ازین حال آگاه شد بر آمیخت با عکرم تیغ نیز بران سروران از گنجه رسید آنان ره برون آمدند ز راه</p>
<p>دویدند بهر غنیمت براه بگفتا متا زید بهر درم نشاید شدن بهر زر زین کین مبادا که دشمن در آرد شتاب ز بهر زرو سیم بشناقتند بجایان عبدالله و خند کس بخت از گنجه و در راه بران رهگذر شد ز بهر سینه بشمشیر سره ایشان برید چو تیر که آمد برون از گنجه</p>	<p>دویدند بهر غنیمت براه بگفتا متا زید بهر درم نشاید شدن بهر زر زین کین مبادا که دشمن در آرد شتاب ز بهر زرو سیم بشناقتند بجایان عبدالله و خند کس بخت از گنجه و در راه بران رهگذر شد ز بهر سینه بشمشیر سره ایشان برید چو تیر که آمد برون از گنجه</p>

بران لشکر دین فرس و در جهان
 در قنات و در فوج دین اضطراب
 رخ موشان شد ز غم چون زهر
 تعارف بیکبار محمول شد
 چو بدخواه را کینه در یافتند
 کشیدند شمشیر و کردند جنگ
 بسا کس از ان پر دلان کشته شد
 بیفنا و عمره بزم درشت
 دران سگ خون چو شد گرم
 کرد بر فغانند در انهم نام
 ز بس ترس از انجا که زبان شدند
 کو بر نهادند در شهر روی
 بر آورد طیس طعون نوا
 بشهر روی در احوال دشور
 ز خانه برون رفت زهر ابراه

پیش آمد و از عقب تنه زدند
 بر اکنذکی آمد از بر کنار
 کشیدند با یکدیگر تیغ و تبر
 بسا کس ز اصحاب مقتول شد
 کرد بر ز اسلام بشتافتند
 کردند در گرم تازی درنگ
 از ان کشتگان جا بجا پشته شد
 یکی وحشی شیر دین بکشید
 در آمد ز پامعصب ابن عمنیر
 گرفتند در کوه و وادی م
 سو کوه در کوه پنهان شدند
 فراهم شده در روز جدی
 الا انه قد قتل مصفا
 سر کشت بر زندگان همچو کور
 ز بس درد و اندوه بر آوردند

<p>زبس در دو اندوه بر آورده همینه از دیدن خون جگر بمانند از کار در کار او</p>	<p>زخانه برون رفت زیر آبرو همیز در دست خود از غم زمانیکه بود غم خوار او</p>
<p>در اثبات آنحضرت صلی الله علیه و سلم و بعضی صحابه رضوان الله علیهم صحیحین در این منزل و بیجا حال آنکه بر آن حضرت صلی الله علیه و سلم رود داده و حالات دیگر</p>	
<p>در اصحاب او سر و نامها تو کفنی که گوی بود از صفا همان پانزده مرد بودند و بس در گفت گشته ز انصاری چو طلحه زبیر کلهش بار بود بدو بود و بو عبیده چو شیر اسید و در هارث نام چو همزبست از بود خانه طاف ز حج آمده پنج برون بزوسنگ دندان او را</p>	<p>در آنوقت کافتاد آن ضطرأ بخسید از جائے خود علفا بدو از صحابه نبوده است مهاجر هم هشت کس از شمار ابو بکر و فاروق و کرار بود همان عبد رحمان و سعد و لیس ز انصاری به ابن منذر بدو چو عاصم چو سہیل و چو سعید یکے آنکے شہ با بر نرند خون بکے زان علیہ ان ز جا کرم</p>

<p> بد انسان که رویش ز خون یا همه خلق خود در رخ نشست شفق آمد از محض خشن بر بی گفت با خاطر دردناک بیامرز شازاد اگر آیند کزیدند از آنزد کزند مرا پذیر خستندی به سیکار من که میگفت از بگوز با مذنبین نمی خوارت جز خوبین ماه و سال نظر کرد آتش بعالم زدی نیامد بحسبم کز ز کس غم رسد بز دستش انگاه بر ساق پای قبا نرشد از بس روانگشت دم بز و خون او جوشش از آنکسید ز شمشیر بر بند و بقا و ضرب </p>	<p> در آمد و بروی اندخت سنگ ز بس ضرب بر روی فرخ نشست ز پشانی او روان گشت خون همه خون بجا در همه کرد پاک که یارب خود این قوم دوزخ ندانند قدر بلند مرا گر آگاه بودندی از کار من به بین لطف آن حمت عالمین نکرده بد و جز بدی بدسکال که او از ره کین کشی دم زد چو او بهر اصلاح عالم رسد یکی زان گروه ضلالت گرای از آتش شد ریش ساق قدم چو مالک در آن خون جگر بدید زدندش تبه سیرت آن کاه حرب </p>
---	--

<p> نکرت برود تیغ بران اثر نمایان نشد یک نشانی برود بزد ضربتی بروی از زور دست بجو افتاد آنسر سردان شد از دید مردمان ناپدید روان خون شد از جبهه روی او کل روی اصحاب خویش شد که احمد برود بر درخت از جهان بشهر میدنز لزل فساد ازان کو بر نش کشید از زمان بزد نش کشید از کورنج و درد باستاد و برداشت دست دعا ز درگاه والای یزدان پاک بمردندان مردگان غمغریب رسیدند از طرف پیش او </p>	<p> چو بود از پناه حق او را سپر ازان ضربها کام او را برود یکی زان عنیفان باطل پرست ازان ضرب و از بار درخ کن ببغداد و تا غور آن کو رسید خرائیده گردید زانوی او چو از دیده خلق پوشید شد بر آورد شیطان بمردم نغان دل تنگ کفار کردیشاد سبک طلوع آمد بر او دوان در آن کار گزار یاریش کرد چو بیرون درآمد ز کو مصطفی طب کرد آن پنج کس را ملاک اجابت نمودش خدای محیب صی به کوه و نذر زیش او </p>
--	--

به راه یاران شد پر شکوه
 از آن ضعف کش زان چرا جا بود
 گروهی را صاحب دل و ضلالت
 عمر با گروهی را صاحب تاخت
 چو خود را ندیدند بر شاه دست
 برون آمدند از ره غم گشته
 سوی مردگان گرم بتافتند
 کشیدند در رشتند تا بیدریغ
 و شاخا از آن رشتند در ساختند
 که ظهر شاه عالم نواز
 چو در خواست آن خسر و پر شکوه
 یک سکه آمد مرا و را به پیش
 سبک طی با آن جراحت که داشت
 سر سروران بر کتف پانهاد
 ز بس طلح خود را بیاوشن بهشت

روان گشت زانجا سوخت کوه
 نیارست رفتن سوی کوه زود
 و دیدند بروی بقصد قتال
 خصومت کران را ز ره دور ساخت
 و دیدند هر سوی چون گریخت
 رجز ما بخوانند از دوشی
 شکمها بسا طور شکافتند
 همگوش و بینی بریدند تیغ
 میان کلاهها در انداختند
 نیارست استان کردن نماز
 تصاعده نمودن بالای کوه
 نیارست بالا شد از ضعف خویش
 بر سنگ نشستند سر بر فرشت
 بر آن سنگ خا را شد و ایستاد
 بعضی خود را یزد بدادش

<p>بر آورد فریاد و گفت ای خیا عالم بود با بعالم مانند که چیزی گویند اندر جواب ز صدیق اکبر سوالی نمود جوابی نداشت کسی زان جواب سوی قوم خودش دو خندان بمزد یکیک بگاه جدال جوابی همه شد از ایشان برو ز نفرت بر آورد بروی نفیر فرو زنده اینک سراج هدا بجان و بدل خدمت اندیش او چو خط شدش عیش در قافله نذا کرد آنکو که غسل هبل چنین گفت با اهل عدو یقین که الله اعلیٰ حبس نیز او</p>	<p>ابو حنظل بگفتیش کار محمد زود در شماعم مانند بفرمود احمد با اهل صواب دگر باره آواز برداشت زود بفرمان احمد شد دو جهمان چو زان نامداران جوابی نیست که آنها کز ایشان نمود سوال اگر زنده بودند ایشان کینون بر آشفقت فاروقی روشن ضمیر که تا کی در رخ ای عدو خدا ابو بکر اینک با پیش او چو زینگو نه بشنید بو حنظل بمانگ بند از کران حبس چو بشنید و از شاه دین که گویند اندر جواب عدو</p>
---	--

دگر بار گفت آن بچو دشتکم
 بفرمود کویید مولی لنا
 فرو ماند و گفتا که کار قتال
 کعبه پر شود گاه خالی بود
 ازین پیش در بدیجان شدیم
 کنون چون بستیم بر کین کمر
 جو این گفت برشت از پیش شاه
 همه فوج کفار همراه کرد
 چو رفتند کفار پر بغض و کین
 فرو آمد از کوه کوه و قار
 همشتگان بر فشانند کرد
 بگفتا چو در شش زردان پاک
 شود از جراحاتش خون روان
 چو مدفون نمودند در آنجا گاه
 چو دیدند دیدار او را همه

الا این عزی لنا لا کم
 هو الله مولی لکم لا و لا
 بود پیش اهل خرد چون بحال
 همه کار حق لا ابالی بود
 بمانده بدر کمان شدیم
 بمقسوم ما بود فتح و ظفر
 سوی مکشافت زان جا گدا
 سوی مکشد آن زمان ره نورد
 ز پیش رخ شاه دنیا دیدن
 در آن روز مکشد چو باد بهار
 بدان جامه خون فشان کردن
 بر آغیز و این کشتگان خاک
 بود فوطه مشک فایح از آن
 همشتگان را روان شد بر
 دراموش کردند غمها همه

بوقیتگر حورشید رخ زرد	بشهر مدینه درآمد ز دشت
ذکر بعضیها که بدین آنحضرت صلی الله علیه و سلم نادیدن اقا رب خود را سهل شمرند و بآمدن آن جان جنت از رفتن جان جهانی غم نخوردند	
رخش دید و روی مصیبت ندید	هر آنس که او را مصیبت رسید
بد و غم ز طمانی خور و کس تا	جو او جان جان جنت بود و بس
شده کشته و شوی او با بس	زنی بود کا نگاه او را پدر
غم مصطفی داشت در هر دم	بدان غم نبودش بخاطر غمی
که چونت در جنگ احوال او	پرسی از مردمان حال او
چونم کس از اهل عالم مانند	اگر زنت باشد مرا غم نکاند
و کار با دوست با کس چه کار	برو کرده ام جان و دل را نثار
بنزدنی عبد اشمل ز راه	جو آمد شهنشاه و الا کلاه
گرفته بدست دل او را عنان	بمکب بد و سعد روشن روان
که تاروشن از وی کند چشم خویش	سبک مادر سعد آمد پیش
رسید از بی دیدنت ام من	بشگفت سعادی امام ز من
رسید ام سعد به بسید یا	بفرمود احمد بدو مرحبا

بد و گفت چون من ترا یافتم چو تو زنده از کف نیست غم چو فرزند او گشته کردی بود چو فارغ شد از تعزیت ^{شاید} دین بشارت بده اهل خود را کتو بباغ بهشت اند با صد سرو بگفتا بدین کار راضی شدیم چو ز نیگونه حالت رنجی فاند تو از بهر آنکه او اماند اند طب کن ز درگاه حق اصطفا دعا کرد در حق ایشان رسول که ای آفریننده جان دهن	دل خود ز هر غم صدا یافتم چو جان ماند و تن شد چه عالم پی تعزیت شد زبان بر کشود بگفتا مشو بیع اند و بگین که انا که غلطی و در خاک خون بود از دل شان غم دور دور میر از غمهای ماضی شدیم کس آرزوی دل پیش کنجی نماید ز آسود جانی جدا مانده اند که یابند در بقعاری قسار دعا کنید مقرون بود با قبول برون کن ز دلحای ایشان
---	---

در توجیه فرمودن آن حضرت صلی الله علیه و سلم بدو سرری خود و پیش آمدن دختر
حرفه و بقعاری نمود او از نادیدن طلعت چون بدر بدر برز خود و داد آنحضرت

پس نگاه آن شمس کت کیت	روان کرد بر عزم ترجیح کیت
-----------------------	---------------------------

زنان قبیله بستند صف	دو دیدند پیش روی از هر طرف
بهرای آن زنان پیش او	روان دختر حمزه آمد بگو
چو جوق یاران فداش نظر	ندیداندر آن جوق روی پدر
بصدیق گفت که کو باب من	که او را نه بنیم درین انجمن
نداوشس بوبکر که جواب	فروخت از چشم چشمه آب
درین بود کان شاه فرخنده	در آمد مران خسته در آب پیش
دوید و بزودتش اندر عیان	که از والد خود نه بنیم نشان
کبود والد بر زمین ج شد	ازین موکت آن کوکت چه شد
چرا سره والامبتا مانند	کل روشن اندر گلستان مانند
چرا اصل ترا از خیشان برت	چرا گوهر از عجمان برت
چرا انجمن از انجمن شد نهان	جهان بجهان چون بر از جهان
ازین برج چون اختر من برت	ازین درج چون گوهر من برت
گفتم ازین حسبت جو بکذری	منم والد تو شو از غم بر
چو میجوی از والد خود نشان	نموش و مر والد خود بدان
گفتم ازین بوی خون آیدم	سنگم در درون آیدم

خروشید و مهر و پدرباید کرد	بر آور و اینک و فریاد کرد
بنالید از ناله اش مرد و زن	ز بس ناله بر زد ز درد و خرن
هم چشم ز چشمه خون نشاند	ز بس چشم او خون بدامن براند
فروخت در موج خون تا بسر	ز بس ریخت از دین خون جگر
همه عالم از راه او بر فروخت	دل هر کس از شیون او بخت
کشیدند آه از تنف آه او	ز نانی که بودند همسر آه او
طپیدند بر خاک ره چون غبار	فشانند نداشتند بمانند زار
خبر کن ز احوال واد مرا	در بار گفت ای رسول خدا
ز تیغ عدو چپ خمش رسید	که چون شد بمیدان پایجا
گذاشتش مجورین غناد خرن	شهنش گفت کای و خرمین
که خون کرد دلهای غلنی از الم	تا بدولت بار این درد و غم
عط کرد مرهم با نکارش	چو یک لحظه فرمود دلدارش
شکب شد و غم بکیو نهاد	چو دولت بدولت سرور نهاد
دل از دام اندوه آزاد کرد	چو این تسیم رایا کرد

ذکر شجاعت صحابه رضوان الله علیهم اجمعین بامید بهشت مگام زبانه زدن آتش

<p> شکیبایی از بردلی باز بود که جبریل حیرت در انکار کرد که فرمود امانند سلطان مک لافتی گفت الا علی در آنم که شازون ضرب یافت بهر یار برداشش روح پاک رسول خدا را زد دشمن سپر سپر کرد و دستان خود را برد شده دستش از زخم بسیار سپر کرد دست خود آن پاکش سبک تیر از خنجرش حیرت کرد ز بدخواه هفتاد زخمش رسید به پیش رسول خدای ساقی در افتاد بر خاک آن نامور </p>	<p> در آن جنگ کاشوب پرداز بود علی آنقدر قتل کفار کرد از آن گوز برداشت شمشیر ز بس کرد کوشش بهیجا علی جو برداشت تیغ و بیهوش بسیار کافتاد بر روی خاک بسی بود طلوع در آن شور و بر آن زخم کافنده اغدا ز بس ضربها خوردن گاه جد با حمد یک تیر بر زد ز پیش چو آماج تیر عدو دست کرد ز بس کا نذران کشمش میدوید بهر سو بدن زخمهای شتافت دو زخم آمد از تیغ خنجرش بر </p>
---	---

ز بانی خویان لاطوبی لهم مستحق نعیم دار النعیم شد و ابو لهبا را در لب حجه شناید

<p> بیتاد از پای و سپهرش بزو آب بر روی آن پهلوان رسول خدا را چنانست حال دل از دام اندوه ازاد دار گذارش کنم پیش او حال تو کز داشت دورانده و بار ز بر تیغ بر آن خود بر کشید که سلطان دین از جهنم رخت که افسوس بر کار و بار شما چرا جان ندادید تا این زمان که بوی بهشت آیدم از احد سر بر خیزند و سرکشش نزد تزلزل در احب ادا کنند سر انجام جان را بجانان سپرد بر مصطفی سعید و قاص بود </p>	<p> رس در آن خردم جوش شد ابو بکر صبیق آمد روان بهوش آمد و گفت کای خوش نصیب بگفتا بخیر است و لشاد دار وستاد تا بنیم احوال تو بگفتا سپاس است و ادار را چو غم انش ز در کفار دید جوشنید از مردم آن بخت بر آشتت برای دین در وفا رسول خدا خت بست از جهان قسم خورد و گفتا با حبا خود چو این گفت در دشمنش نزد با کشتنرا که پاکند به تنهایی ارواح تنهایی در آنکه غم خاصه خاص بود </p>
--	--

نشانی نماند ار نشان عدو	ر بس تیر میزد بجان عدو
همیزد بمعبس سینه تیر تیر	ز سهیم کمانش عدو کوشند گیر
بر خصم سچان او برده زو	بران نامه کز سوی مرک بود
که اهو ی دشمن نماند بجا	همیزاند تیر خطا بیخطا
پس بر غا کرد در حق او	چو چالاک دیدش قتل عدو
سر دشمنان ته پای خست	ابوطی انصاری از بسکده خست
بساتن که شپسید مغزش	بس اول که درید از خنجرش
در انداخت رخنه بجان خصام	در آن رخنه کشت او از سهام
یکه تیر خورد و بجاکشت خورد	بهر تیر او تیره روستی برد
بخت مکان داد او را خدا	چو شد جنبه خاتم الانبیا
بود جنبه و ایم ز جنت قریب	بلی پیش بر شهنش لبیب
همی داد ببولش سیم که گیر	چو شد تیر او سرف در دار و گیر
شدی تیر در دست او بیجان	چو آن چوب بنیادی اندر کمان
بدو گفت با بخت ز صبر مرد به	در آن رمی احمد بدو کرد ز ص
شکست آن زمان تیغش از کشمش	چو بگذاشت عبدالله این محشر

یکے شاخ خرمایش داونشاه
 سبک حنظل چون بمیدان بخت
 بنقاد دور ره سر انجام کار
 چو چاکیش دید شاه عرب
 دهب ابن قابوس کاری نمود
 از دانه خصرم در خون بخت
 ازین ره چو بازاد و بابرک شد
 در آن رزم که حمزه همچون نبرد
 همی راند و می راند تیغ چو روز
 بهردم از آن آب کش مزاج
 ز خونری او بداندیش او
 بیارید از تیغ و از بید بر
 در آنکه میانست مانند شیر
 مبارز طلب کرد و جولان نمود
 چو حمزه در و دید از جا بخت

شد انشاخ شمشیر بدخواه گاه
 بساگردان را کردن شکست
 بستند از وی ملایک غبار
 غسیل الملایک نهاد شر لقب
 که از دیگران کار ممنوع بود
 که احمد انانک راضی بخت
 عمر آرزو مندان مرکب شد
 همی راند شمشیر بران چو ابر
 همی کشت و می کشت بدخواه سوز
 بر آورد شکر ف از لوح عاج
 نیاید بکین شمشیر کی پیش او
 بسرهای کفار باران مرگ
 پیشش دی آمد سیاه دلیر
 بر پهلوه گفتن زبان بر کشود
 در آورد شمشیر بران بدت

<p> در انداخت اندر دل خصم سوز بزد غمخیزی بر سر زبانش برد که درید خفتان در زند قواره قواره شد از ضرب او چو آتش از ان آب نابود کرد بزد حرب جانها از کین بغلطید آن شیر و خاک و خون تزلزل در افتد اندر زمین درینجا فتاد و در آنجا شناخت پی مشد او دو دیدند گرم برفتند از پیش آن پی مثال بر او شد استاد نزدیک که کرد دست یابیم برین کافران برم منی و گوش نشان سید رخ از ان گفت و گو منع اورانمود </p>	<p> بجان شمشیر آتش فروز خریدی برد کرد و از جاش برد چنان را تا الماس بر بند را هم دروغ و دراع حرب او ز تیغش بزد آتش و دود کرد در الوقت حش بر آتش دین شده حرب از عانه او برون چو افتاد آن پهلوان بر زمین ز دنیا بجنات ما و شناخت چو دیدند ساد بی عقل و شرم چو کردند مشد بجای قبال چو کردند از ان مصطفی آخر قسم خورد و گفت از سرور ان کنم مشد بهفت و کس را به تیغ علی الحان جبرئیل آمد فرود </p>
--	---

بدست یمن معصب بن عمیر
 چنان زد عدو تیغ الماس خا
 چو آندست کیر او را نداختش
 بزخم دگر کا فر تیره رو
 چو بیدست مانندن یل باتون
 چو دیدش چنان بدسکال
 بلوط شهادت زبان کشاد
 چو از زخم بدخواه جان داد زو
 سپا بود تا بود جولا نگری
 ز بس بود باوی مشابیه سروا
 هویداشد آخر که حساب لوا
 همان عمر وثابت که گاه نبات
 نخست ارجمند و رکابستی نمود
 چو جام شهادت زد نهمین
 چو خبر بود انکه از تیغ نیز

علم داشت انگاه و میکرد سیر
 که آندست از دوش او شد جدا
 علم در چپ آورد و افراختش
 جدا کرد آن نیز از دوش او
 علم سخت گرفت در بازوان
 بز د تیغ و از پامرا و افکند
 بحق همان حق جوی خود را بد
 ملک آمد و آن نوادر بود
 بو آخرت آخر شدن دای
 نخواندند خبر معصبتش بل شو
 ملک بود انگاه معصب نما
 روان کرد ازین سخن فرات
 در آخورد سنه و چپته نمود
 ز احمین اهل جنبه شنید
 بپا کرد در کافران رستخیز

<p>از خیر متیش را اند احمد سخن</p>	<p>بر آن قوم اشرا رشید تیغ زن</p>
<p>ذکر وقایع دیگر که در سال سیوم از رحلت نبوی صلی الله علیه و اله و سلم واقع شد و ابتدا از وقت سفیان بن خالد که بگرد قریب صحابه رضوان الله علیهم باین نحو خواهد بود و</p>	
<p>شب در روز دین خارا حسود فرستاد از پیش خود هفت کس سر انجام شان بر سر کین شوند بمراه عاصم بگردند باز بمزویر در قوم قایم شدند که دیندار گشتیم با صدق و سواد فاکره جان بر تو چون جان ما از بنجا که پیش آنها فرست با صلاح احوال و کردارشان فرستاد و عاصم بر آنجا سر بمزویر که رسیدند نشان بمزویر سفیان مقرر شد</p>	<p>همان سال نفسیا خالد که بود بمزویر رسول مبارک نفس که از راه تیزویر در دین شدند که بازگشتن شده حید ساز رسیدند و آن هفت دست شدند بگفتند با خسر و دین فروز گروهی است چون ما ز خویشان ما تنی چند را بمراه ما فرست که تا جد نمایند در کارشان بمبزمراه شان ده نفر بمراه مخوف و دیدند نشان یکه زان طاعین زره دور شد</p>

چو سفیان از ان کار آگاه شد
 دو صد تیر انداز چالاک را ن
 بستند بر کین عاصم کرم
 چو عاصم صلاحی بعصمت بندید
 بهم همیشه مشت کس سر زدند
 سر انجام آن هشت جوی صواب
 چو درخواست سفیان که جولان کند
 دویدند ز بنور سرج از کین
 دو کس را گرفتند و بغرختند
 بردند و بردار کردندشان
 ز نفعی از ان یافت سفیان
 چو زن کرده بودش در کار
 پراگندس که بر زن کند اعتبار
 همان سال بوسلمه را بجا شتافت
 فرس راند و از بیخ بر کندشان

که حسیت کرد و سوی راه شد
 بدو تاخت کردند بر و جوان
 که بودند خونریز و بس حیدرگر
 بران عاصیان تیغ بران کشید
 بران دشمنان تیر و خنجر زدند
 ز بحر شهادت کشیدند آب
 سرش قطع از تیغ بران کند
 تیارست قطع سر او بکین
 دل شان بدار جفا خستوند
 بعد از خشم افکار کردندشان
 بجز در قفس تار و دوزخ خود
 نیامد بر هر مرادی که حسبت
 نبرد است در پیش پروردگار
 حکم نبی سوی اعدا شتافت
 یک حمد از یاد افکندشان

<p>پیش رسول خدا بازگشت بدان ابن خالد شد آنکه امیر که تا از تن او جدا کرد سر بیای سپهر در انداخت زود که بر دیک غارتش ننهند بنام بدو هر کس از آنده آزاد شد رمانی ازین دامنم مرا پی خون می خون نشان آدم</p>	<p>نبت و طغی چون که در مبارز گشت همان سال عبد الله بن امیر بتز و بر شمشیر او حیدر که شب سر او ز جا در ر بود بدست عدو ایزد او زند از آن کار سلطان شاد بیاساقیا جامم مرا ز آسودگی بی نشان آدم</p>
<p>مقاله دوازدهم در و طایع سال چهارم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و ابتداء بقصه بوبری که از کل اسلام بوبری نبرد و از آن بوبری گردید و جهت را از صحابه رضوان الله علیهم جمعین با خود برد و بدست برادر زان سپرد</p>	
<p>فریضه بود کشتن کا فران که تا از غوغاش شود شنبلید باعدایا رک فرو ریختن بشادی سپاس خدا سخن</p>	<p>بر آنکس که شد رهبر رهبران بهر باغی تیغ باید کشید بمیدان نگاه بر آنکین سخن که غم بتسلیم برداختن</p>

کسے را کشت در خطا گرم خیز
 ز جہل مقامات کردن گذر
 زہنی آتش گرم برداختن
 ہر آنکس کہ تزدیر در کار داشت
 گذار شکر حال آن کامیاب
 کہ در سال چارم بر مصطفیٰ
 با سلام خواندش سون
 ولی گفت دین تو بس دیکش است
 اگر ہرہ من کنی چند کس
 زاندار و تبتش ایشان مگر
 بفرمود احمد کہ از نجدیان
 نیم امین از مکرشان بید
 ندانی کہ شیطان بدان ذوق
 بجفتا بخاطر ہر اسی مدار
 چوزینگویشند از وی سون

حکم خدا کردنش شکر بیز
 بجل عویصات کردن نظر
 بمیخانہ آتش در انداختن
 عقوبت بباید برو بر کجاست
 گذار شکر چنین میکنند دکناب
 در آمد لصد عاجزی بوبری
 نہذرفت دعوت نیامد بدین
 زہر دین سابق کہ دانم کس است
 سوی قوم خود می برہ این نفس
 در آید قوم از ضلالت بد
 نہبند کس جز جفا و زیان
 نفور است از کارشان عالمی
 ازان گشت ملعون کہ شد شیخ نجد
 منم با سبان، سچ با سے مدار
 پذیرفت گفت آن بوالفضول

<p> بدان مرد بپناه همراه کرد رساندند صاحب بیغم شاه شب روز در بند فتن و فحور بیچید بر خود چو مار سیاه برون رفت با اژدها گران بزگردن و راند سوی بهشت خبر یافت آن خسرو دادگر که تا آنهم قوم را شکست همان سال سوی جهودان شتافت تلف کردشان را و تاراج کرد بویره بویرانی افتاد از آن بزندان اندک و کربت شدند دل آسودگی شدند و لها نهان نهان گشت از پیش عین علی کمر بست و در مرقد او را نهاد </p>	<p> را صاحب بگزید نهاد مرد چو شد جانب قوم عامر ز راه اختری زاده بودش از راه دود چو آورد در گوت بیغم شاه بهسم کرد ابنوی از کاوان نکو سیرتان را بگردار زشت از آن پیش کار و کسب از آن خبر بدرگاه دادار برداشت دست چو بر اهل دین تیز و پر کینه یافت فرس راند و زانها بر آورد کرد همه خاکشان رفت بر باد از آن بماندند سکن غریب شدند همان سال زینب برفت از جهان همان سال ام علی و علی بدست خود آن شاه و الا نژاد </p>
--	---

همانسال شدام سید بدین
 همانسال شوی نخستش مبرد
 همانسال افزوده شد نو عین
 همانسال احمد باعد اشتافت
 عنان چون به پیکار کفار داد
 مدینه چو خنت از مدینه مبرد
 ابوحنظله از پی کارزار
 چو در مرد طهر این سبکناز
 ز سهم بنی سینه اش شوق گرفت
 چو احمد ندید شن بهیجا نیاز
 همانسال مردی ز قوم یهود
 بر آورد از وی پسر دمار
 همانسال زید اجتهاد نمود
 همانسال طعنه تقایم بر خیت
 بکد چو شغول با غول شد

در این کتاب از این کتاب است که در این
 در این کتاب از این کتاب است که در این

ز تزویج او مادر مومنین
 ازین دامگاه غار خنت مبرد
 هم مردمان راز روحی حسین
 پی غزوه بدر صفری شناخت
 ز گردان بدو بانصد و الف و
 بعد از آن روانه شد
 براه آمد وین بدو دو هزار
 بهانه نمود و زره باز رفت
 برفت و پی عرب خندق گرفت
 سوخته آمد دل آسوده باز
 ز نابا بهودی زنی کرده بود
 فرستاد او را پی سکار
 بیاموخت خط یهود از یهود
 ز شهر مدینه بکد گر بخت
 بر خورد تیغ و مقتول شد

<p>بسر خورد تیغ و مقتول شد ز فرمان حق بر که و مه حوام بمن در که تا گردم از وی خواب مصفا جواب زلال آمده است</p>	<p>بمکه چو مشغول با عول شد بهائسال گردید شرب مدام بیاسا قیاسا غری از شراب شرابی که در دین حلال آمده است</p>
<p>مقاله سیزدهم در وقایع سال سیم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و ابتداء بنکاح زینب بنت جحش رضی الله عنها اجمالاً و غرض از غرض بنی المصطلق تفسیراً فی الجمله</p>	
<p>بیدخواه اسلام کردن بتیغ اگر پیل باشد و کرکر کردن زهیت که تیغ بران زدن زلزله در افلاک انداختن بر انداختن بر سر انداختن بهمدید خون کردن ادر جگر کلبدن معاکه بگرد حصار که راند است زان خسروین سخن هر چند بنیشت و محنت لذت</p>	<p>چه خوشن باشد این سخن تیغ بدانندیش رایتغ بر سر زدن ز بس کرد در گاه جولان زدن بچشم عدو خاک انداختن بدانندیش رادر که تا ختن کسی را که بر خاک بند و کمر بدان تا عدد و رانیفتد گذار چنین گفت آن مرد شیرین سخن که چون سال چارم ز هجرت گذشت</p>

بقصد گاج از طریق قبول
 همان سال اسباب بیکار ساخت
 همان غزوه را کاروان محقق
 چو شمشیر بر فوج خصمان کشید
 چو بشینندگان عارث بیکار
 نباشد ز بس بغض و انکار او
 باین بیکار شد ساخته
 بشهر مدینه در آن حادثه
 لواکر پی اهل هجرت حبست
 لواکر پی اهل انصار بود
 در آن فوج فاروق شد
 در آن فوج سی اسب رهوار بود
 ز اصحاب هجرت در پیوست کس
 در آن جنگ عدیه همراه بود
 چو راندانشه دین بسوی عدو

در آورد بنت حجنش را رسول
 بجنگ مرسیخ ابرش بتاخت
 بنامیده حکم بنی المصطلق
 بر روز دوشنبه بشعبان کشید
 بجهنم کرده فوجی ز اهل ضلالت
 جز اسباب بیکار او کار او
 همه فوج اسلام برداخت
 بماند آن زمان زید بن حارثه
 علی برگرفت و بگردون فراخت
 گرفت انکهی سعد عباده بود
 که بودش شجاعت ز حد بیشتر
 همون کس از اهل انصار بود
 شمار سپه اینقدر بود و پس
 بدو اتم سلمه در آن گاه بود
 پرانده شد فوجش از عباده

در انگاه غیر بنی المصطلق	بجارت نشد هیچکس متفق
چو آمد بدشت آن سر آمد فرود	بجاه مرینغ آمد فرود
چو کفار دیدند بر فوج او	فتادند در ورطه از موج او
بکین پیشکی پیش او تاختند	کشیدند صفایت افختند
در آن قاع صف صف ^{چو از هر طرف}	کشیدند گردان خونریز صف
نژاد ادا احمد که ای ^{صوار} کافران	بجویند ازین جبهل و غفلت ^{گران}
بنفوذ شهادت کشا میلب	که محفوظ مانید از هر لقب
ز خون شما بگذریم این مان	به بخشیم از مال و از جان امان
کشیدند آهنگ از امتناع	بماند صفر ای از ارتفاع
چو آن گهرمان را بره دل ندید	باند ز ایشان محاصل ندید
باصحاب گفتا که چو لان زنید	بران کشان تیغ بران زنید
دویدند گردان جنگ از مای	ر بودند فوج عدو راز جای
تجاور سمندان چالاک پا	سهام جفاکسز جان کزا
گفتند و کشند هر چشم سر	نشانند و نشانند اندر خطر
ز بس تشن افروخت تبر خد	ز بس سبیل خون راند خنجر خد

<p> زین از تضادم دریدن گرفت بسطع زمین خون شان رنجند که تا زرد شد چهره چون کاشان برفتند بر باد مانند کرد فادند در انهن سرام آهنه یکبار ره را نند شمشیر نیز کشیدند بسیار کس را بدام برفتند و کشتند باقی امیر ز زندان محنت بخت دوید سوی شهر زان دشتکده ^{نوشت} یکه دخت طارث در آمد رسید بزرگ ترف در آورد شاه با عرسیم در آمد فرود بپرسیده زان خاتم الانبیا که بر سیلان کار مهیم بماند </p>	<p> فکرت از حرارت چسبید گرفت بدان خونیان چون در آنمختند بیک حمد بردند از راه شان نیارده کفار تاب نبرد بماندند سر تا بدام آهنه یلان چون پدیدند شان در نیز بریدند بسیار سر از حسام از ان کافران ده کس اندر سیر ز اصحاب یک کس شد انکه شهید چو سلطان دین فارغ از کار ^{کشت} در آن جنگ کافاده دشمن نرند رمانش چون داد از دما همانسال وحی از جناب بود همانسال در باب غزل اصفیا حدیث آنچنان در جوارش ^{صحاح} نرند </p>
---	---

<p>نمودند از جمل خود اتفاق فداوند آتشش قهر رب فرستاد هشت و ده آیت فرو برفت از دل مصطفی در دو شد احوال صفوان بر و آشکار منافق بود هر که این لوح خواند بسارت نمایند در قذف به تکفیر ایشان دید گرفت</p>	<p>همانسال بر کف اهل نفاق نشاوند در قذف صدیوق بزرگ برات خدای و دود جو آیت فرستاد حق از کرم بدان تا مانند خاطر غبار خراب اهل نفاق این سخن کس نماند جو رفاض را از نفاق است خو بدین کف بر آگهی بی شکفت</p>
---	--

فی غزوة الاحزاب

<p>غزیمت سوی جنگ احزاب کرد که گشتند کفار از وی رخت نمودند افزون تر از سه هزار بحسم آمده ده هزار از خصما از آن حرب خندق با اهل خبر که شمارا پس حلا کرده بود</p>	<p>همانسال احمد چو اسباب کرد بشوال واقعه این جنگ سخت ز دین پروران اندران کارزار ز بس بود کفار را اثر دحام خبر اینچنین دافع اهل سیر که آن کینه کیشان قوم بیو</p>
---	--

<p> بمانند در هر دیار انهم بگو از آنجا که در شافت که با نیز داریم آهنگ کین که از زخم بید او خسته ایم با پر در رنج و غم بر کشاد بیدان کرانیم و کاری کنیم کشانیم دست و فشا ریم پا جهان پر غم ایسم از ماه نو بدان قوم ناپاک بیباک گفت بخت محمد در آید با کند صدف پیکار او کار او ز هر قوم آن قوم فایق بود ز هر دشمنی نمودند جید ابوحنظله گفت گمای اهل کار با حکام ادیان خود کا طیب </p>	<p> فقاوند در انتشار همه گروهی که ایشان بخیر شتتا گفتند باید سگالان دین بخت محمد میان بسته ایم جلا کرده ما را بتارات داد ایایند تا کارزاری کنیم گر ما به بندیم هجر و غا بسهمندان جلاک دو ابوحنظله از خوشی پر شگفت که قومی که یاری نماید با که رحمت دارد به پیکار او بر ما احب خلیق بود بستند با هم در آن کا عهد چو شد عهد از هر طرف استوار شما اهل دین و دانا و لید </p>
--	--

جو دارید اکا ہے از ہر بہان	بگوئید با ما کہ اندر جہان
طریق محمد ز رو سے ہوا	بود دلکش و نغز بادین ما
کفایت دین شامانوش بود	نہ انہن او دلکش و کش بود
بریشان ہویداشد از حق عتاب	کہ او تو نصیباً من اہل کتاب
جو کردند آن قوم مانوب کار	بدان کا فران عہد را استوار
از انجا سوی قوم غطفان شدند	تقریر تجریر ایشان شدند
گفتند اگر اتفاقے کنید	درین کار دبا ما دفاقے کنید
شمار از محصول خود بردہیم	یکے سال خرمای خنبر دہیم
شیدند غطفان و با ہم شدند	بتائید ایشان فرا ہم شدند
پس انکاہ قوم یہود و قریش	بستند صفہا کشیدند حبش
بہم گشت فوجی جو فوج پرین	سمکارہ چون شکر بہرین
ہمدانانوش آہنگ درین حو	جو درین گاہ و غاتیز پوی
بکر کے شدہ روز و شب جائستان	دلی جالی آہو بدہسای شان
جو کرینہ پے مغز گاہ ہنر	بکر کے شدہ تا بکرگان سمر
ہمدچین یا برو و از بس خط	جہالت طرازان آہو نما

خیس و شب سیرت بد خصا
 پیش لبس و نش کردن چه
 ز بس تیرگه سینه تارشان
 که از نده در تاب دوزخ پیوخ
 دل شان چون گس سیاهی بر
 در آن لشکر خونی کینه در
 جوشد مستعد شکر کینه جوی
 بر گنجت سوی مدینه هیون
 چو در مر و طلبان شد بکنزور
 بجا بودن انکه مناسب ندید
 بدان تا نماز ندها مل قریش

عرب و زبون طلعت و پر ضلال
 جوشداد بیداد را مستعد
 سکا پس نشانده بر سازش
 نقد او کتوه و فو هم نفع
 گریزان از و تا بفرسنگ سنگ
 سر آمد ابو جنطه بود و سر
 روانگشت سر شکر کینه جوی
 بدان فوج خونی طلبکار خون
 شهرنشا ه دین یافت از وی خبر
 بر پاینده سعید شکر کشید
 یکے خندقی کند بر کرد جیش

در کردن خندق بر بندن خندق استیلا و کفار را از پنج وین و حالا بنگ در وقت حفر نمود

به پیرانش حفر آن فقر کرد
 ازان حفر بادی نشد راز کو
 بهی کرد سلمان در آن بو کند

بهر روز ازان پنج که حفر کرد
 کسی غیر سلمان که حبت و جو
 بزور آوری کار ده زور من

چو شد قیس بن صعصعه با خبر	بفیلندش از پای در یک نظر
چو سپهش افتاده شد بر زمین	بموش آوردش شهنش این
مع القضا صحاب لم یحی شد	بدانشاه و در کار خندق شد
جو اصحاب انشاه و الاتبار	همیکه و اندر که حفر کار
که حفر سنگی در آمد به پیش	شکست آن زبردنش از دست خویش
بر آن گدی زد ضربی از زور دست	که نلغی از آن شکست خارا شکست
شراری از آن شکست نمود	که روز شکری خلق شد تاب او
میزمود احمد که رب انام	سیر فلان را تا نیمه فاتیح شام
شراری که ایندم نمودار شد	بدو قوه ششامم بیدار شد
بروزد در ضربت از زور دست	بدان شربت آن شکست میسر شکست
شراره و کار بار زد سر از د	که شد روی کینه منور از د
قصد خورد و گفتا که رب مجید	مراد او بر فارس اکنون کلید
قصوری که در فارس مستقر	مرازمین شرار آمد اندر نظر
از آن پس بر و راند ضرب دیگر	قواره قواره شد از دی حجر
شراری بروجت از آن سگلاخ	از شاخ انشد شد شاخ شاخ

این قصه در تاریخ طبرستان
 و در تاریخ طبرستان
 و در تاریخ طبرستان
 و در تاریخ طبرستان
 و در تاریخ طبرستان

<p>بفضل خود ایزد کلید بمن بچشم همان بن من شد عیان ز اعجاز او گشت فرما کثیر</p>	<p>بگفتا که سپرد اکنون بمن تصور من یکیک این زمان بی مومنان همدران دار و لبر</p>
<p>گورنده شدن خندق و جوش نمود کفار هر کنار و اشتعال نار حرب در آن اقطا و محرق گردیدن کبر بدیشان تاب شمشیر غرق کشتن فحار ایش و حال</p>	
<p>کمند آن حفر در میت روز ابو خنظره را ند بروی سپاه دویدند کفار از هر کنار ز سوی بدون فوج کفار بود بسان مسلمان کافر نما بجز حسنا الله نعم النصیر در آنوقت در بند خصما شدند سوی شهر شد زید بن حارثه بماندند تا مدت میت روز می بود عباد در وقت شب</p>	<p>عمران آن خسرو دین فروز چو فایز شد از حفر آن مفره کا کشیدند بر کرد خندق حصار ز سوی درون حبش ابر بود از آن برده لشکر نمود آن فضا نمی گفت احمد در آن دار و گیر جهودان که با او به پیمان شدند ز بهر حراست در آن حادثه همه کافران کرد آن دین فرو خواست گران امام عرب</p>

این بنام خداوند است
در کار با دشمنان در جنگ
بسیار از ایشان کشته شدند
سلمان را از آن کشته شد
از آن شب که در آن وقت
جاری است و بود

سوی خرمشیر کا فوان چستند	بسا شب که اسباب کین خستند
بشکر که خویش ز قند باز	ز خندق ندیدند ممکن جواز
در آن جنگ کوششش ز پیش کرد	علی ولی شش زه شیر نبرد
ز شمشیر کرار فرار شد	بر آن کافری کوبه پیکار شد
بسامرد و فرشت راه دیده کند	بساکشان که از پا فلکند
با اعمال امت مرجع نضاد	از ان کار او شاه و الانرا
سپردش در آن روز که ذوالفقار	چو دیدش عدو سوز در کارزار
بر آن کج ز دست عدو خورد تیر	چو سعد معاذ اندران دار و گیر
که خون از جراحت فرو ایستاد	ز بھر دعاد سترها بر کشاد
کشیدند شمشیر از جبه سوی	کے روز کفار استیزه نوی
دو دیدند بر شکر دین همه	میانها بستند از کین همه
دو دیدند بر سر مکارشان	چو دیدند شیران دین کارشان
تو گفته بر آورد سر استخبر	بیکبار شدنش حرب تیز
نیستان شده آسمان بر زمین	ز بس تیر باران بروی زمین
ولی تیر اثبات شیری نمود	عدو در حقیقت چو روباہ بود

حدی که شست از کمان میکنند
 سنان بس که زد در دل اول لب
 ز بس تیر شد چو کشت در کمان
 همچو انداز دست پیکان بکنان
 ز بس جانش تیر عاجل شده
 همی تاخت بر خصم تیر جری
 چه کند کیش عدو را زین
 بر آوردند از تیر عالم نفسیر
 چنان چو ما در کشید از ما
 که از راست کیشی چو در ره دید
 جوان مارگز بر بداندیش زد
 گریزان همه دشمن کینه کشش
 بدست دلیران پر دل کمان
 که بتاده در واقع و قاتا
 عدو را ز بس تیر شد درین

تب در زه اندر جهان میکنند
 ابو جهل شد در زمان لیب
 شد از دعوتش جان کافران
 عدو را بکین تیر های خندگ
 نجوم اندران عرصه باطل شده
 بدور فتنه پیکان پی رهبری
 ز ترکش نمیکرد هرگز سخن
 بر آمد ز جرح برین بانگ تیر
 ز بس راسته تیر اندر کمان
 سبب منزل قاب قوسین رسید
 دین وانمود دوزدمش زد
 رسو فار شد سوسو فاروش
 در آن تیر باران نمودی چنان
 کشد زال بدخواه را از عصا
 رسو درون گشت روین تن

<p>سمند شده ما چو شیرین بگردند بکار تا وقت شب سوخی همیشه شام شد شاه حسین برفتند آن کافران باز طلال آمد و گفت آنکه اذان ادا کرد و آنکه نماز ادا بر آورد دست دعا بر خاک دعای بد از بجه کفار کرد بنده شکر کافران تار تار</p>	<p>ز بس نوک پیکان برافروخت بدینگونه بافران عرب چو از مسدود آسمان برین پذیرفت نیران کین انطفان سوی خمیر نشافت شاه جهان نماز یکدشده گاه بیجا قضا پس نگاه سلطان جن و ملک تضرع بدرگاه دادار کرد ز تاثیر آن تیر گردون گذار</p>
<p>در اسلام آوردن نعیم بن مسعود و تفرق افکندن در فوج کافران متغیر اگر دید ایشا با حال پریشان از یکدیگر و هر میت نمود و بقایم بختن و بگو کرختن</p>	
<p>نعیم بن مسعود آمد ز راه شد از دامگاه غم و درد باز بجزلان چاره پرداز گشت مانند اندر خط کافران</p>	<p>ز شکر که کافران پیش شاه بلفظ شهادت دولاب باز چو در شکر از پیش او باز گشت تفرق دار گشت در کافران</p>

قریش و قبایل پریشان شدند
 پریشانی افتاد در اهل جیش
 قبایل از آن هر دو بدیل شدند
 بفرمان حق تاخت باد صبا
 تفرق در افکند در جمعشان
 بجنید آمد اسر زین
 ز لزل بجفرا افکند شد
 ز بس شدتی که همه سوخت
 جو دیدند از آنگونه قیام
 بود در کراسه برین گفته دال
 بسا چیز از آن سرشان بازماند
 بکلیا رفتان خسیران شد
 حسودان که رفتند پکار جو
 بچوشتند از صدمه باد خور
 که شش خدایا در پها کند

چه روان بکنسوازشان شدند
 جدا گشته غطفانیان از قریش
 خود آن هر دو در از قبایل شدند
 وزان شد ز هر سو بفرج خدا
 از آن باد نبشاندند صد شرح
 تو گفته بود نفی و اولین
 هم میخ از خیمه ما کند شد
 کون گشت هر دو یک واقعات
 فتادند کفار در انحصار ام
 کفے الله للمومنین القتال
 همه بارهای گران باز ماند
 از آنجا شباشب گریزان شدند
 یریدن ان یطفینو فوره
 همه آتش کنیستان برود
 عدد کی برود خود پها کند

<p>سوی که بسن می صل کریمت بی عقل آن خسرو نامدار برزید از ترس شاه سوس در اسلام آمد لصدق و صفا</p>	<p>چو بنظر زان منازل کریمت یقین کرد اعزایی زان دیار چو ره کرد در جمع اهل ادب بری شد بجان از خیال خطا</p>
<p>ذکر غزوه بنو قریظ و وفات سعد معاذ و حارثه الله عند طالت دیگر</p>	
<p>بقوم قریظ کم حیت کرد بزد چاشنی از پی کارزار نمودش مقدم دران فوج هم ابو بکر صدیق سوک یمن همه سی و شش اسب رومار بود بعد از آنکه از حو سنکری سه الف از یلان بون بهره بد شد از غم رخ دشمنان همچو گاه چند رفت تفویض و سیم شان چو یاد آمد داد بر باد زود</p>	<p>همان سال شاه آفاق کرد بیشتر بحیف آمد آن شهسوار بدرست علی داد آنکه علم عمه سوکچپ کنت منزل گزین در آن فوج کردی عدو خواریج بشهر مدینه دران داور بر اینجخت ابرس بکنک عدد روان کرد سوک قریظ سپاه تباراج در داد اقلیم شان هر آن دشمنی را که بر باد بود</p>

بر سخت تیغ جگر تاب را
 چو فارغ شد از جنت آوردشان
 سوی مدینه روان کردش
 جو آمد بشهر آن امام جهان
 دو دید از رک جان او خون ناس
 سرش بود بر زانو می نشاندین
 جواز جسم او مفصل رو کشت
 بر نفس او فراز فلک
 بدان مجمع آن شاه عالم نواز
 ریس مجد کورادر اسلام بود
 جواز جسم او جان پالش مید
 همان سال بر چرخ گرفت ماه
 همان سال تا زند شد دلش
 چو در ره روان گشت بنگاه او
 چو شد شاه دین خت کشان ^{بقاع}

بز داشتش آن قوم بی آب را
 بر انداخت از دهن گذرگردشان
 در آمد بهر سایه کبج بخش
 شد از زخم معده آن زمان خون روان
 روانت از سیم عسل نساب
 که جان کرد تسلیم جان آفرین
 بروش در چرخ مفتوح گشت
 رسید نهفتا دالف از ملک
 با صحاب خود کرد بر و نماز
 برو وضع طقه بر آسان نمود
 بجید عشر خدای مجید
 نماز خسوف آن زمان خواند شاه
 بی غزوه دو مئه الحجدش
 هزار از بلان گشته همراه او
 ممکن شد اندر مدینه سیاح

<p>گریزان بستندشان ز امکان روان سالم و غانم آمد بشهر سرشان برید و بدوزخ فلکنند پی غزوت از شهر تازش نمود برون مادر سعد عباب را اند نماز جنازه بقرشش بگرد پی مادر خویش کردش سبیل ز آسود جانی نشانی نماند که بر باد داد اندک و غم</p>	<p>چو آمد بران زمزمه مشرکان از آنجا یک خسر و شاد و بھر در آورد بسیار کسرتش بند در اندکی کان خداوند جود ازین سخن گزوی هزاران را چو شد ز انطرف شاهدین باز کرد یکی چاه بر کند سعد خیرین بیاساقی از غنیمت توانی نماند بن ساغر باده یکدم مرا</p>
<p>مقار چهارم در وقایع سال ششم از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم در وقایع آن صلح حدیبیه که سبب آید درین متن شد و تقویت اصحاب علم و تقویت شروع از ذکر حج و غزوت ذات الرقاع که در فر جمعیت کفار را رفته بود کرده اند</p>	
<p>تنش جامع جمده تن تا بود بود مدرج ذات پاک ذوات چو منظر اتم شد از میان بود</p>	<p>رسول خدا اگر چه تنهبا بود بود کون او جامع کائنات در وجه آفاق سپهان بود</p>

ز هر وجه شد ذات او عین دوست
 بود گفته ایزد پے نیاز
 اگر کس بد و کینه در کار کرد
 بتا بدستی کار نایم کند
 کسی کو بد و بکرد و شد عتیق
 چه در گاه شاد و چه در وقت ^{سج}
 اگر شد بنا و دروازه حق بود
 گذارنده گویای شیرین ^{بسیان}
 که در سال ششم بر آن کاخ ^{جود}
 به آن سال بخت تیغ نزار
 چون شنید آن آفتاب زمین
 ز غطفان جسم کرده ^{نفر} چنین
 بر آن دکانک چالش کند
 ز شهر مدینه بر او فتاد
 بر او نراند با چار صد ^{کار} مرد

هر آن کار کو میکند کار اوست
 که از حج گوید و گرا از نماز
 بدان ایزد پاک بکار کرد
 بجفا بکار نایم کند
 در افت و خصمش بنا بر الحریق
 نباشد بجز با خدا شغل ^{سج}
 دیگر آشتی کرد از حق بود
 گذارنش چنین میکند در ^{بسیان}
 ز حق آید در آمد فرو و
 با نیک بکار ذات الرفاع
 که جمیع زاعی دین منین
 بستند بر قصد بیجا کم
 بقصدینه سکالاش کند
 خیفه سیوم را خلافت بداد
 بر او رد از بدسکان و مار

<p> پی جنگ کان نشا فرور اند که جنگ انشا اینزد شناس بد غشور که بر که رود داده بود در انجا سندیغ روح الامین همان سال انشا آفاق لغت برون باد و صد مرد جنگ براند چو آمد سوی قوم کجیان ز راه ماندند از میت او ستوه پس چاره روز گردید باز همانکه محمد بفرمان او در افتاد تا که بقوم کلاب غنیمت ببرد آمدش زان زمر همان سال آن کرد دشمن شکار جو بهر و غامپش بد کیش شد پس بد بو عبید رسید </p>	<p> براه سفر پانزده روز ماند او کرد آنکه نماز هر اس با عوایب ایجاد افتاد بود بدست خود اینجا شد شاه دین پی جنگ کجیان بلجیان برفت یکی را بشهر مدینه نشاند رخ قوم کجیان شد از غم چو کاه بر آنگذره گشتند در دشت دگوه بشهر آمد آسود از ترک و تاناز بر انگشت بر شش خصما او بباد فنا داد شانرا بر آب سه الف از غم بچو و صد شتر سو ذوالقصد شد بی کار زار ز رخسار بد اندیش خود ریش شد بران کافران سید دل دوید </p>
---	---

چو آن بین خراج جراح کشت
 جل خسته از ناک کیش او
 همه نقد و جنسی که آنجا بیافت
 یکے مرد زان کافران دین گزید
 پانسال آمد نامه به بند
 پانسال بنیاده داعی به دم
 بخوانند از باب عقل و تمیز
 عین که بشافت با چهل مردون
 چو در پایه کین شایسته با فشرود
 بر شفت شه زان جفا مشرب
 بهمراهی بقصد از یلان
 یکے را در انکه پی کار شمع
 روان کرد بر عادیان باد
 از ان بیشتر این کوع کین
 به تنهایی آن شیر جالاک تاز

نزد موج خون دل شان بست
 کریزان برقتند از پیش او
 گرفت و به پیش شه دین ^{فت} شتا
 فرمودند آیین آیین گزید
 بلفظ شهادت برت از کردند
 شه دهر از غزوف ذی قرد
 مر این غسندوه از غزوف غامز
 ابو ذر دیندار را رخت خون
 متاع همی بر تباراج برد
 نداداد با خیل دین ار کبه
 بر انجیت نختد بر آن جا پلان
 تعین کرد آنخ شاد بهم
 لوائی ظفر او مقدار او را
 در افتاد بر فوج اعدای دین
 رتن های کفار جان کرد باز

<p> بهر تیر او تیره روی ببرد ز کیوان حجازان بر او در شود سر سپید گشت از کار او ره وادی و کعب برداشتند بر سلم آمد بدشت نغول یکی کافری را در آن راه یافت نیامد بر آن تیره رو کار کار بیک طعن او گشت از خم شهید ز حاجت و بر لب او شد سوار بفرید بروی چو شیر سیاه بر آورد از هستی او دمار بجست و بر اسب وی ایگو نشست الا ما تدین بشی تدان ابوسلمه و بوقت آن ز جای چو دیدند کفار بگریختند </p>	<p> چو در فن تیر و کمان پیشت بهر تیری آن کرد بحسب زور یو دیدند کفار پیکار او همه اشتر شاه بگذاشتند درین بود کاخرم ز فوج سوار بر این تخت اسب و بمیدان شتافت بز دینزه بر دوش من خیز سر بر شفت بدخواه بردی دو چو افتاد از ضرب او مرد کار سبک بو قاده در آمد ز راه بدان نیزه کاخرم از روشد نکا چو آن خصم طعون در افتاد چو خوش گفت دانای سرردان بجستند آن هر دو زوز رازمان دو دیدند و شمشیر آهینختند </p>
---	--

بدنبال اعدا محض و مژئی
 سوی دره دگوه رانندشان
 گرفتند اسپان در آن ترکتاز
 چو در ذی قرد هرد و باز آمدند
 بدیدند کان بحر اسان و جود
 کحل ز گردش نمودند چشم
 چو آنکه شاد از سرگذشت شگرف
 که بوسلر از بر پیاده بست
 درین غزوه نیز آن امام ناماس
 عکا شد بهمان سال شد نامزد
 سوی غمره شد آن یل نامدار
 بلزیده از هیبت او خصا
 چو در موضع شان کسینه یافت
 چو آسوده گردید ازین جا
 بر آنکس مکتب از آن مرزوم

پس تمیز با بیان شدت تینر لوی
 دو اسپان در آن ره جانندشان
 پس آن کرم تازان کبشتند باز
 بر شاه عالم فراز آمدند
 بر آن چشم آب آمد فرود
 بجاک ره او لبودند چشم
 با حسنت آن پرد وین زاندر ف
 ز هر فارسی بوقت داده بست
 ادا کرد در ره نماز هر اس
 بهمه راه چل کس بقوم اسد
 که تا از حسودان بر آرد و ما
 قنادند یکبار در آنهمزام
 بر مصطفی با غنمت نشانت
 بزود چالش زید بن حارثه
 بقصد جموجان بسوی جموم

<p> گرویی ز بون چون مویشی ^{بشدند} بشهر آمده با گون اسیر بتاراج دشمنان رایت سوی موضع عیص آمد جویش ز رو سیم بر بود و تاراج کرد بز دشت سیم بجان فریش که کار آزا ما بود و بس زور مند شدش زینب لطف خود دستگیر مسلمان و آمد آن پاک کیش روان شد جویش بر بادی القرا سر انجام غالب شد و پیت یافت بسوی بنی کعبه شد این عوف بنیقاد در جان دشمن گذار بجان و بدل رو با سلام داشت بدانمرد بسیاری از این کین </p>	<p> مویشی بدام تلاش شدند چو شد زید فارغ از آن دارو گیر به آنسال بار دگر زید چیت بهراه هفتاد گرد دیر بعضی آمد و قصد عتقاد در افتاد بر کاروان فریش در آورده بسیار کس را به بند ابو عاص نیز آن زمان شد اسیر به آنسال شد سوی کوز پیش به آنسال زید شجاعت کرا در اول عدد و راز برد یافت به آنسال بهرین راه خوف چو در دومت الجندل آمد فراز سر سرشان کشید به کشت اگر زید ندانین دین مستین </p>
---	--

همانسال کرار مانند شیر
 بنی سعد نخوس را خوار کرد
 دل افکار از سهیم سیدر شدند
 بدست آمدش در زمان قتال
 همانسال آمد بمبش رسول
 بظاهر نمودند سلام را
 چو زایل شد امراض و استقامتشان
 براه جهالت کشادند پای
 چو احوی بصیرت دریشان ندید
 ز بس ریخ و غم شد بریشان فراغ
 با نگرند این زوا و جو تیر
 چو در قرقره آمد آن نامجو
 همانسال عمر و امید روان
 چو در مکد شد کار صورت نبوت
 چو از منعقد خود نشد کار ساز

بسوی فدک رفت با صد لیر
 کشید از میان تیغ پیکار کرد
 نکردند جنگ و به خیر شدند
 دو الف انکا از شاه و بانصد جمال
 ز عل و عربیه گرو به جهول
 بیاطن نهان کرده صد دام را
 پدیدار شد راز ابهام شان
 بجاه ضلالت گرفتند جای
 بچشمان ما شان میل در کشید
 بگردند چون دیو در دیو لایخ
 بسوی اسیر و نمودش اسیر
 فرز نخت خون وی و اهل او
 بی قتل به جنظرتش نهان
 ز دام بجای حسودان برست
 دو مرد و در اکت و گردید باز

همانسال آن شهر با عرب جواز بس مطر خلق در جو شامند	ز درگاه حق کرد باران طلب بر آورد کف لاعتیاب براند
--	--

در ذکر صلح حدیبیه

همانسال انشاء افاق نعت بشهر مدینه یکم را گذاشت بدوا که اصحاب روشن نفس بی هدی اشتر ز راه شمار چو در ذی الحلیفه درآمد فرود جواز التفات شه نامور فکندند یک بگردن بجاد که چون آید اینجا ز راه دراز فراهم شدند و برو تاختند پس بر زمانی در اندیشه ماند چنان شد ز راه دگر گزود چو خالد که در جنگ حالان بود	بی عمره سوی حدیبیه رفت خود و نگاه رو جانب راه داشت همه با نصد و الف بودند در در آن راه هفت دگر و اختیاب همه اشتر از آن مجلس نمود شنیدند کفار مکه خبر بر آنکس بکار چون قوم عاد در مکه بروی نذاریم باز نمودی در آفاق انداختند از آن پس بریشان بکیار راند بداندیش را اطلاعی نبود خلیعه در آن فوج نایاک بود
---	--

در افکند بر کردش نظر
 چو شاه عدو سوز بدخواه کا
 همان نا دگو بود بروی سوز
 بگفتند حل حل نجیب بیج
 در اندیشه شد شاه دالا نژاد
 قسم نمود و گفت در این
 بود پاس تعظیم بیت الحرام
 جو این گفت بر ناله ز جری نمود
 روان در حد مید آدرسون
 بر آن چاه مرد منعی آب
 یکم نیر از تیردان بر کشاد
 که این تیر مارا فرو بز چاه
 جو بردند آن تیر در چه فرو
 بدان گونه کان رکوع شد ز آب
 زان تیر لبر بر نشد چاه کرد

کریزان بفرج آمد از رکذر
 درون نمیند در آمد ز راه
 بزانو در آمد در آن رکذر
 نشد حل از آن عقده بیج بیج
 که این عقده در راه ما چون قناد
 نخواهند امری زمین کاندرا
 مگر آنکه بیدیرم آنرا تمام
 از آن رکذر ناله برخواست زود
 نمود آن زمان نرود چاهی نرود
 نمودند مالش ز بس اضطراب
 بدست یکی را بجماعت بداد
 از آن پس حسین کار صنع ال
 بجوشید اندر زمان آب او
 همه چاه پر شد از آب ناب
 جو زان مضمضه کاندرا چاه

<p>چو آن آب باران که عالم گرفت در آن آب خوش شد شهر</p>	<p>از آن چاه خوشی هر نم گرفت از آن چاه سیراب شد عالمی</p>
<p>در لاجب کفار و شرارت اشراق در صبح و منعقد گردیدن صبح بخت و وقایع دیگر که در وقت صبح رود داده و حالات دیگر</p>	
<p>بست است بر قصد بیجا کم بدست نمر گرفتند جا بهد بهد و جد صلح شد در میان بمیرت شوره بعبیت نمود در افسال رابع شود در آن دیار ز حج و زعمه شود شاد ماند در آنجا فرزند از سه روز بجلباب دارد نهان تیغ تیز نه بند و کم کعبه جنگ و جدال با سلام میی نماید بدو بناشد بد بچویش کار ساز</p>	<p>چو دیدند کفار کان دادگر براه سفاهت فشردهند پاک ببستند از کین کم بر میان در آن کشمش کز پی صلح بود بر آن شرط شد صلح کان شهریار بسال دگر باز آید بشهر چو آید سوی کعبه با صدق و سوز نزد و کس از راه کین گرم خیز دوم آنکه تا مدت چار سال سیوم آنکه کس گر آید بدو فرستد از آنجا سوی هاشم باز</p>

ازو که کس آید سوی کمیش با
 پذیرفت آن شرط را بدین
 بگفت ای امام فروع و اصول
 بخندید و گفت آند آید با
 کرش پیش ایشان فرستیم با
 دراز سوی کس مگرداند
 سیاحی بدین گفت کو کار داشت
 که ناگاه فرزندش آمد در
 بنیاد در مجمع سلیمان
 ازین کافران داد خواه آمد
 سیاحی بگفت ای خداوند
 که این شرط از تو نیاید صد و
 بگفتا که باقیست چنان
 چه عهد از وقتت شود استوار
 بگفتا ازین حسب وجود کز

فرستیم پیش وی از پیش ط
 خرب کشت فاروق و انکین
 ازین شرط بگذر مغرما عمل
 ازین قیره رویان کراید با
 بلطف آیزد او را شود کار
 صورت با کافران کار
 درین شرط تاکید بسیار
 بچوش شهادت بر آورد
 که پذیرفتم از جان و دل امر
 بر شاه پیر نپاه آدم
 ز پیش خودش دور باید نمود
 باینم از صلح و آرزوم دور
 نیاید بر بند قلم آن نوز
 توان حسبت زین شرط آمد
 خرب کار شود نیاید بر

<p> ازین کار اعراض کن این زمان میانین از بجز آن خلد و شهید در آن امر از حد فرو نکرده شو گذارش کن کم بود گئی میکنند بخاری سپرد انجمن خار را پامان که با او کنی آنچه بر بچو شید از راه چشمانش خون از نیگونی سپسند بر من ستم بچشمی بدین کافر کینه تو ز ز عیب را مان آدمم الغیث تو ایمن از و باش و با گئی مدار مترس از کسی هر چه خواهی کن الا ان فی البصر کل الفرج ز هر جانبی صلح دارم شد و بیعت نبشتند و دادند نشان </p>	<p> و اگر باره فرمود شاه جهان مکن اندرین داوری جد و جهد نیاورد گفت ارشاد بکوش چو دیدش که سپه بود میکنند بدو داد آمد و دیندار را بگفتش بتغذیب آور و من خود شید آمد در روشن درویش بگفت ایخداوند لطف و کرم بدین آدمم از صدق و سوز ز جورش بجان آدمم الغیث بدو گفت احمد که ای هوشیار تو کل بحفظ الله کن شکیبائی کن درین قوم کج مع القصد هر سندی زرم شد چو دل برو نیتت نهادند </p>
---	--

جوان در میان آمد شد استوار
 بسوی مدینه روان کرد خست
 ازان پس که باهتضامی نماید
 پرتسکس در مکه بودی مقیم
 بشهر مدینه شد آسون دل
 درون مدینه کسی که بماند
 ازین آمد و شد که بسپارشد
 کرامات شکر و هر کس کوش
 بساکن هوا خواهش از جان شد
 پیمبر بدان عهدی بودت
 پس انکه آمد بدین بوبصر
 کیستش بر و از بر او بد

روان گشت سلسله او بیند
 بشهر آمد آن شاه فیروز نخت
 دران کینه پیشین با وی نماید
 ز اهل مدینه با همی داشت سیم
 ریشش دمانی بر آموخت دل
 سوی مکر پرتس و بی بیم براند
 بھر جانبی دین پدیدار شد
 بیدار او زد و ز اطراف جوش
 چو دیدند او را مسلمان شدند
 که عهد پیمبر بود بس درست
 ازین عهد شد شرطی اخر
 شد انکه ملازم بشام و سحر

در نامه نوشتن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بنام آن در آن وقت مهرستان

همانسال آن رهبر رهبران
 ز مهر است چون نام را اعتبار

فرامین فرستاد بر سر دران
 طلب کرد و مهر از زرتا بدار

<p>بدان مهر تانیده بالفعل کرد گرفتند خاتم ز سیم ترش بغیر محمد رسول اله در آن روز نام کرده روان فرستاد نام شه نام در بمجز ز لفظ وی آگاه شد بلفظ وی آنکه کفقی معانی</p>	<p>چو چشمیدی دشت اندر لورد سروش آمد و منع کرد از بر نبودست نقش کلین چو لشش خورشید خورشید بهر خسروی کا ندران روزگار رسول که سوی در از راه چو دادی بدو آن کرامی مثال</p>
<p>در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بجانب نجاشی پادشاه حبشه بدت عمر و بن ابی اسحاق نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم در آنجا که نوشتن</p>	
<p>کمی نامه سوی نجاشی نوشت سوی پادشاه حبشه فرستاد بدو داد آن نامه همچو مور بقریر نامه زبان بر کشاد چنین بود سطور از مشکاف</p>	<p>همانسال انشاه سبکوشت مران نامه سمر و امیه بود چو در پیش او رفت از راه دور دیر آمد و نامه را در کشاد در آن نامه نغمه خورشید تاب</p>
<p>مضمون نامه مشهور کرامی آنحضرت صلی الله علیه و سلم</p>	

بنام خدای که اندر جهان
 بسطف و کرم جود را کار ساز
 جهان یافت از قدرت او ظهور
 فرستادگان را ز بس معجزات
 پناه خلائق با حسان عام
 مبنی ده عالم بیت دوست
 بسنج بود بنده را دستگیر
 علیم است و خلاق ارض و سما
 گو پای دهم کاندین کائنات
 جوان روح در بطن مریم مدینه
 ز مادر در آوردش اندر وجود
 ز مادر خود او زاده شد بی پدر
 تو ای باد شاه حبش راست دان
 بخوایم که کردی ز عصبیا بری
 فرستاده حق بخوانی مرا

جزا و نیت کس نشا شاهشها
 بسوی کیس نیت او را نیاز
 ز نقصان مبر از آفات دور
 مصدق جزا و کیت در کائنات
 ز هولی که قایم شود در قیام
 ز برد دست بر هر زبردت او
 از و بچکس را نباشد گزیر
 جزا و کس نشا لایق کبریا
 بود روح او عیسی پاک ذات
 از آن جسم چون جان او فرید
 بسوی پدر احتیاجش نبود
 جوبی مادر و بی پدر بوشهر
 که می خانمت سوی حق از زبان
 بی بیجی سر از راه فرمانبری
 بر این بر حق بدانی مرا

<p>بگوش دل این کتبه را بشنوی فرستاده بودم ازین بیشتر کرامی بدین و کما شوی ز راه خطا میگری بگذری سلام علی من بنا ایتدی شهادت بلب بی تاشی بر بند بیا بوس شه رفتی این نفس ضیا چشم نا دیده را دادی بدان کحل کردی چشم خویش</p>	<p>بچیزی که آورد ام بگری بپرسم خود را من ای نامور بدان تا بد و مایل از جان شو ز خود بینی و خود ستری بگذری بدین ای و شو بر کران از بدی چو ز نیگو ز پیش نجاشی بخواند بعنا اگر بودی ام دست رس بیدار او دیدم بکشاد می بجاک درش بود چشمی پیش</p>
---	---

در کردید نجاشی بجز در استماع مضمون که مشحون آنحضرت بانحضرت صلوات الله علیه
و کرامی دشتن او رسول رسول از ظاهر کردن او بار رسول که اگر چه رسول را ندیدم
اما رسول را دیدم و اگر چه از حقاقت او دور افتادم اما بنصف ملاقات
او شادم و داد و تقصد او من و جوانان فرستاد

<p>بهد عزت و عهد مرا نشانند چو قرآن بر کرده بر من نزل</p>	<p>رسول رسول خدا را نشانند بگفتش که ای سقده کوش رسول</p>
---	--

هوای رسولم شب در روز بود بهجران او گشت جانم طول یقین است که خلق را برت برواز من در اسرار سارسان ز دل گشتم نیده فرمان او جواز روی اگرام نبور خستش جو مغربان نام برت بدو داد آن نام و دنواز	ز بس شوق در جانم سوز بود ندیدم رسول و بدیدم رسول حبیب خدایت و پیغمبر است پیام آوری ز و پیامی رسان بهران دهر ساعت آن او جوابی سپرد و روان سار از آنجا پیشین بمر برت در و بود ازینجا چو کردند باز
--	--

تقریر نامر نجاشی رضی الله عنه

بنام الهی که رحمن بود خدایند جزوی نباشد خدا پی آنکه امین دین برگزید کسے را که با وی نباشد براه پس آنکه پیغمبر دین فروز ز بعد درود و سلام اله	نوازند بر مسلمان بود ز پیوسته با کس بود نه جدا نعیم بهشت برین آفرید کند حالتش از تاب دوزخ تبا ز سوی نجاشی نصد صدق چنین یاد ظاهر که ای دین پناه
---	---

<p>حصول سعزای عزای تو غشم و انده از جان بگلین گذارشش نمودی بلفظ فصیح جز این هیچ چیزی بواقع نبود در آوردن دین لغز و نگو سکونت پذیرفت در کشورم با نغام و اکرام اوست ختم بر آسوده خدمت گذاران تو بخصامت فرسودگیها رسید با اجرای احکام فرمانبریت بستم کمر بر کمر استوار ز عهدت سخن رانده در عهد خویش گذارش گر خوبی کیست زنت نمودم بدو عهد محبت در باین لغز تو بشنا فتم</p>	<p>شرف نامه عالم ارای تو سریت بر چرخ گردان بسو بدانسان که در نامه ذکر مسیح خلاف وقوع مواقع نبود بیتحقق دانسته بودم که تو بسرعم تو چون در آمد برم بیتجلیل و تعظیم برد ختم ز من دیده متعظیم باین تو بیارانت آسودگیها رسید باقرار و تصدیق بعمیت زبان را و دل را نمودم بکار فرستادگانی که بودند پیش همه صحف پیشینان پیش بسرعم تو چون بمن باهجت ز این پیشین عنان تا فتم</p>
--	--

پسر را پیش تو ای شاه دین و گر خواهی از من که تا ز م برت تا ز م بکج حبش پیش تو کوهایی دهم کانی گوئی کلوست بران دل که گاه قیام قیام	فرستاده ام تا بی تو سد زمین بیایم بسایم حسین بر درت بیشتر شوم طایف کیش تو بود گفت تو مغز باقی چو پوست بدار السلام بری والسلام
---	---

ذکر نامه فرستاد انحضرت صلی الله علیه و سلم کاتب نجاشی باز دیگر در امر ازدواج در حتر
 ابوسفیان را آنحضرت صلی الله علیه و سلم بجای آورد نجاشی فرمان انحضرت صلی الله علیه و سلم

ذکر بار نیز انشد تحت جود بی آنکه دخت ابو فخر نخواهد ز بجز خود از والیش نجاشی بتو کیل ابن سعید کزین کرد در مهرش آن نام نگه داشت در حق تا بدار بی گفت کزین این نامه از آن نامه لغز عیض نشان	شرف نامه سوشش فرستاده بود که هم محمد بود و هم عاقل فرستد بدر گاه خود مالیش فرستاد او را بوقت سعید همه چاره صد از مناقب زار خود آن هر دو خط چو در آبدار حبش باز ماند ز هنگامه بود در حبش تا با کنون نشان
--	--

بنویند جز راه تعظیم او	ملک حبش بجز تکریم او
در نام فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بهر قل ملک روم دست پیداوار مضمون نامه می مضمون کردید ارکان دولت از صلوات آن و اظهار رعب نمود و در پای اشفتا بوز	
<p>بهر قل فرستاد فرمان خویش از آنکه از روی رضوان شوی جهان بسته حکم تدبیر تو ز زندان کفر و ضلالت بجز سخن کوب با لهام پروردگار که تا یابی از خشم زیدان کجاح سلامت بمانی و فیروز تخت ز بس کینه جوی بر آری خروش بگردانی از دین حق روی را بگرداب قهر خدا افتی ز بس ترس شد روی او شنید روانش ز پیشانی او عرق</p>	<p>هائسای شاه فرخنده کیش در آن نام خوش جو باخ بهشت که ای کشور روم تسخیر تو بخود را می و خود سری من مرادان فرستاده کرد کاک روان پیش در راه رشد صلاح مسلمانان کفر بردار خست اگر لغت من نیاری بگوش کنی پیروی نفس بدخوی را بگاه بلا و عذاب افتی جوهر قل مغرای غسرت شنید سراسیمه گردید و از خوف حق</p>

همه اهل مجلس همسان شدند سدا ز سیم قبر جو سیمت کمان	ز بس هول در شور و افغان شدند بارگان دولت بگفت از زمان
---	--

در تحسین و تفحص بر قتل اخلاق نبوی صلی الله علیه و سلم از ابوسفیان بن ربیع و سایر کربانیان

<p>از آنکس که این نامه از سوی اوست اگرست مردی وراقلم من دویدند و بوخسطل بود پیش بد و گفت هر قتل که ای پو شمنند کدامین کس آمد ز اهل زمن شده روم او را بر خویش خوانند بیا این او گفت کای مردمان اگر از خلا فی بگوید مقال چو زینگونه برست راه دروغ بگفت آنکس اندر نسب چون بود بگفت ای چند سغیان که تا برکش از ابغده بکند</p>	<p>نه نامه که تاری رگیسوی اوست بیا رید در پیش دیهیم من ببر و بندشش آنکه سویی پویش بدان کس که کردست رایت بلند بپروند اقرب بگفت که من همه همگان و را پیش خوانند پرسم از و چند چیز این زبان بگوئید تا شنش افکنیم در کمال بدو کرد خساره بر فروغ بگفتا که از دیگر افزون بود ز روی نسب بهتر از دیگران ندار و زت سیمشان هیچ نند</p>
---	--

<p> کسے سچو ادا در بشما بود پس ہمی حبت ہر ہمز ان ہستی نکرده است دعوی خود او کرد پس ازین پیش دادی زد دعوی نشان مردم ز عقیدہ دعوی کر است ملک جهان پادشاہے بگرد بنامند کس از سر دان خویش او رشادی شدی در جهان نامجو بزخم نبوت بود شغل سنج ملک پدر تا جداری شود ضعیفے بدو بگرد یا تو سے برون از حد او است خدایت بدانمرد آجک او کمتر است قد بیشتر انبیا را بہ بند زمان نما زمان کم بود یا زیاد </p>	<p> در بارہ گفت ای گرامی غس کار دعوی کار سمغبری گفتا ازین بیشتر بیکس گفتا اگر کس ز اہل جهان بدستے کو بدو ہست در گفت ز اباجی او بیع مرد بگھاگ در مردم پیش او گفتا اگر کس در اجداد او کمان برد می کر پی ملک و کج کہ تا زین تو سل کاری شود در بارہ گفت از رہ پیروی گفتا کہ درویش یا تنگ دست کسے را کہ در کسیم وزر است گفتا کہ درویش نماز و رند در گفت کا تابع آن پاکداد </p>
--	---

گفتا که هر روز افزون تر اند
 گفتا چنین است احوال دین
 در گفت کائنات حکمش گزید
 گفتا بر آنکس که شد رام او
 گفتا چنین است دین خدا
 کسی که شد از ذوق دین بهره
 بر آنکس که شد در مذاقش غسل
 کسی که طرز و بجز در دست و قند
 در گفت ازان پیش کا ند جهان
 کسی منعم بمنم و دش بزرور
 گفتا در اخیست که کذب و دق
 در گفت از عذر دارد سرشت
 گفت این چنین است کار رس
 در گفت کاغذ شیرین بیان
 گفتا بی جنگ ؛ میکنند

زمان تا زمان با بخش اکثر اند
 با هستی تا که گردد مستین
 بیدی که از حکم او کس نشید
 هر دم قزون مانده در دام او
 جو افته بدل زد و نگردد جدا
 کجا می گزاید بذوق دیگر
 کجا مایل است از غسل سوی خل
 کجا خنطن او را بود دلپسند
 بزعم نبوت کشاید دمان
 گفتا وی از زور می بود دور
 ز بند و بختی و پند و بحق
 گفتا بد و عذر خوار است و زشت
 که فرقی است بسیار در فارد کل
 بجنگ شام است کاهی میان
 کشد فوج و آنها میکنند

<p> جو دارد که چیت بهر جدال بپس فتح و نصرت بخصمان اوست کبی باشدش فتح و کاشکیست بود فتح و فیر و نیش معنان چه میگوید آنمرد با قوم خویش پذیرد فرمان رب انام سازید متهای با و هیچ حنجر ملازم با سلام غرا شوید ز صدق و عفاف و ز صبر و تقا دزین مگر هی روی دور زکنید چو پنی همه مغنیه باشد ز بوست به تحقیق اگر باشدش معنان کند جمل آفاق فرما ببری کسے کو بزرگت خورشید بود ز سوی شود در حین آنکار </p>	<p> بفتا که چون باشدش طوور حال بفتا که کاهی طف آن اوست بفتا بی مرسل حق پرست ولیکن سر انجام بردش منان بفتا جواز دعوت اید پیش بفتا بگوید که ای خاص عام بدانید که واحدست و عزیز ز این آبا مبرا شوید پسچید کردن ز صوم صلو ز قطع رحم دست کوه کنید بفتا که این کار با بس نکوست ز او صاف از هر چه کردی بی قریبست کورا درین داور برین مملکت دست بردش بود خبر داشتیم کاندین روز کار </p>
---	---

همه وصف کائنات بود و در دنیا
 ولیکن نبود مگر کاتبان
 ز دوران اگر بودیم دستگاه
 بدون می جهانیدم اینتر زود
 پذیرفته از جانشین سرور

بود هر کس در نهادش
 ز جمع شما باشد اندر نام
 همین لحظه سستی نهادم بر او
 جهان رفتی سوی آن مرز و بوم
 بد بودی از غم و غم و غم

در ظاهر نمودن هر قلم پیش رسول انقیاد امر رسول را در باطن و ظاهر نمودن

پس انمرد را که از سوی شاه
 بگفتند که ای پسر و دانش گرای
 جز او نیت پیغمبری در جهان
 همانست آن سید است
 همانست که او صاف آن کامیاب
 همانست که وی ازین بیشتر
 ولی اقتدا موجب غم بود
 اگر سر به سلام خواهی بخش
 بر آرد تیغ و بلا کم کنند

بروش بخت از آنجا نجا
 تحقیق و دستم از عقل و رای
 پذیرفته زوا که اکبان
 که منتظر بود از عجز او
 بخوانیم مایکبیک در کتاب
 رسانید عیبی بر دم خبر
 که مستوجب کین عالم بود
 نصار برابرند جوشن فساد
 بریزند خون دنیا کم کنند

<p>جدامند مفسوس ازین اقتدا دلیله بیاورد بر قول خویش بجوف خلافت ز خوف خدا</p>	<p>ز اندیشه قوم بی اہمتدا ز خون نیز رہبان فرخند کیش عجب بین کہ چون ماند بر قل جد</p>
<p>در فرستادن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم نام نامی خود را بکبری حسرت و عجز در دیدن او نام نامی آنحضرت را صلی اللہ علیہ وسلم در غضب آمدن نوشتن او ببادان ملک بمن کرد تا در گرد قوی قوت نزد آنحضرت دست و آنحضرت را از عرب طبعید نزد خود دست و نزد بادان دو پہلو ان را پیش آنحضرت و آمدن ایشان در آنحضرت و نماند بر لب لعنت ^{بنام و حال}</p>	
<p>یکی نام خوش کبری شست ازان نام عالم آرای اود کز آتش پرست جدا شویم چه باشی بی آتشش زو جو هست از رعایای ما آن است بخت است نام خود از اقدار کاریم بر عرض سامی بود بزارش جو نوشی روان چا کردند</p>	<p>چنانال انشاء فرخ سرشت بر اشفت آن کافرت خوی گنجا محمد بمن زد و قسم بی آتشی زن باشکده نماند کہ محکوم فرمان ماست بجالی نام من نامدار بانت کان نام نامی بود جو کسش صد بنه فرمان بر ند</p>

پس آن نامه نامزد را درید
 چو بشنیدن شاه دنیا دین
 بغر نمود کونامه ما درید
 چو زد نامه را چاکش زدیم
 چو ز نیلونه فرمود شاه انام
 پس آن که کسری دریدن کتاب
 بسا دان که بوده است میرمین
 که در صبح ما آمد از مردمان
 بزعم رسالت بر آورده سر
 دو مرد قوی قوت بهلوان
 که تا هر دو او را از انجا گاه
 دو کرد قوی قوت دیوزاد
 که با این دو کس سو کسری تبار
 روان هر دو چون برق خاشند
 را حوال آن خسرو نشا فر

نه نامه جرگه گاه خود را درید
 که زد چاک آن نامه کسری کین
 درد ملک او را خدای مجید
 بزخم سنان هلاکش زدیم
 کسری در افتاد کسر تمام
 به بچید چون نامه از عتاب
 فرستاد چون با کس را سخن
 که مردی را مایل حجاز این زمان
 ز تهدیدش پای ندارد خبر
 بکن سوی او پدرین دم روان
 به بندند و آرند در پیش گاه
 بر شه فرستاد با دان چو باد
 درین امر هرگز در گئی مساز
 سپردند راه بطایف شدند
 تفحص نمودند از اهل شهر

<p> بنودند کان شاه فیروز جو در کبودن مناسبت بشهر مدینه ز طایف شده چو زینگونه کردند گوش آن مرد برقتند در پیش شاه عرب که کسری با اذان امیر یمن نوشتت کو باد و مرد دلیر اگر ای از راه فرمان بری و کسر بیچی ز سلطان او بهم بر ز ملک و مال ترا بخندید احمد ز هر یان شان جو بر هیت شان فداش نگاه بگفتار تعلیم کرد این طریق ز کار محاسن بر آسود اید ز بس خواهش ز رفرو مانع زار </p>	<p> به نیرب بر آوردن رایت بند به پوشیدگی سوی نیرب شتابت در آنجا برو خلق طایف شده سوی نیرب اندوخته ره نوز ز روی نجاشاد ندلب که از یمن عدلش جفا شد چمن فرستد ترا پیش خود همچو شیر خود خسر و از کینه جستن بر تو آگاهی از قهر و سلطان او کشد خنجر کین قتال ترا و زان کف زشت بیجا شان بر آشفست سلطان و الا کلاه شما کیستید و کد این فریق توارب گذارید و پهلو اید با عدو دبت ز رین سوار </p>
--	--

<p> بگفت کسری که ما را خداست بگفت آنخدا می که آن ویم نخواهد که باشیم در بود و باش بران کس که در کون کاین بود ر شارب چه باید گرفت آورد بفرمود تا هر یک از پانشت بس انکه بدان هر دو پرستیم بگفت گفتار کونا کون بنزد سوی پادشاه عجم و کار تخلف شوی کارنا سخن گر چه گفتند باد و دلبر بظاهر می کرد هر یک خردست قراری نمانده به پنهان شان چو خود را به برون ندیدند تا بگفتند زین خط برون می </p>	<p> بران دشت مارا که این است ببر سر کشتی در امان ویم محاسن گداز و شوارب تراش محاسن اصل محاسن بود ز رخ زن شدن از خط موبو بزانو در آن جمع زیبا نشست بیان کرد احکام دین مستین تو خود را با خبیر و همراهن که کس نه خراد و ارث ملک جم بلک عوب آورد و تکتناز فتاد در چاه میست بزر زکستخ کاری بر آورد چویش هزار ذرافتاده در جان زن کفایت نمودند بر یک جواب دلکین جوابی با باز </p>
--	---

<p>که امروز باشید بر جای خویش بیاید چشم بوقت سحر که اوبی نیاز هست و ما با نیاز ز پیش رخ شاه برخاستند که زده است این بمن آذیری همیادمی جان ز بس او کرده است هیبت بجای اش بر آورده از خون ایزد علم</p>	<p>بفرمود خان فرخنده کیش چو شب دور گرد ز پیش نظر به بنیم و پیس از آن کار ساز پس آن هر دو از شد رضا خوا یکه گفت در راه بادگیری اگر پیش ازین داشته پیش رو در گفت در جانم اینقدر مگر کاین عزیز جانم قدم</p>
<p>در دستوری دادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم آن هر دو شخص را بر او نشان خبر کرد از خطبه مرق کتبی مرق الله مکه و خبر دادن باذان را از کمره و تهنید نمود او را از عدم تقیاد نمود و مطلع ساختن آن هر دو باذان را از خیال دیگر دیدن او بد آنحضرت بجز در سید نامه شیر و پسر خسرو پرویز در اسلام آوردن</p>	
<p>شب تیره رخ را بجز کشت ستادند در پیش روی رسول رسانیده خود را بر من نشان</p>	<p>چو روز در آسمان در دو دیدند آن هر دو سوی رسول بفرمود احمد که ای کیشان</p>

<p> گویی از بینان بمیرمین بر آورد از جان کسری دما چو بد کرد در چاه خندان هم عیش شیرین او گشت تنخ بر آورد شیر و پیازوی دمار بگر گاه آن سگ جگر درید کندین من در عجم آشکار در دولت من هویدا کند که تا در نیفتی برنج و گزند گذارم یکایک بفرمان تو مندیست بخشم بر ابای فارس ببستند لبها و مانند کوش سوی شاه خود گرم بشتاقند که باز گشتن شنیدند از و در آفتند سر از عجب کس </p>	<p> کنون باز گردید از پیش من که دیشب ز بس قهر خود کرد کار همه کار خسر و نخبه وان قیام فرو رفت ماه عز و حسن سلخ چو شد هفت ساعت شب در نما بجست از کینگاه و خنجر کشید قریب است کایز و درین روز کای مر مالک ملک کسری کند بباید که از دین شوی بهره مند هم ملک مالی که نشد آن تو کنم زیر حکم تو انجای فارس چو کردند آن هر دو سرش بکوش چو دستوری از شاه دریا بفتند طالی که دیدند از و فرماند باوان در آن واری </p>
---	---

<p> بپرید کور ایشام و سحر قوی بازوانند پیره بدو گفتند او راست حالی شکر ف زاور آکس و دیدبان و زیار به تنهایی آید بیرون همچو مهر قسم خور و گفتا که این ^{تو راه} قسم کما نم چنانست که مهتر است همه خلق را باشد از حق دلیل بر انغم که از خسران من ورین بود آنم در دشمن ضمیر یکے نام آورده انداخت پیش چو خسر و ز اوطاق چور و حفا همی رفت بر ماه از دو سال و ما هر خلق مردم از غم پذیر درین مملکت بسکه بیدادگر </p>	<p> نکته بان کسے هست گاه خطر حراست گران گاه و بیکه بدو که نبود کسی را بر دو جای حرف ببازار میگرد و از بھر کار تب و لرزه افتد از دور سپهر نماند بر رسم دره پادشاه فرستانه اینزد اگر است نباشد با جلال او قائل و قیل بدین کس بخوبی سیاقست من که آمد ز شیر و بیکے چو نمبر نکارید و روی لای است لیش در آورده بسیار کس از پا ز هر خلق صفت در حلقه آه بر آورد چون خلق در نفیر هم خاک این مرز بر باد کرد </p>
--	--

بچرخ آورین سر شیخ و ملک
 در انکند سر تفرقه در جبین
 بی تیغ جفا خلق و اسیر برید
 فقیر و تو نگار از خواری گشت
 دریدارستم عالی را چو کرک
 بدیدم از و عالی را بجان
 رناردم از دام او عالی
 بباید که سر سوی طاعت کنی
 چو گردیدی از جان دل آمن
 بانگس که گوید که بغمبسم
 بتندی نپردازی و سستی
 زمین تا بیابی اجازت بسوی
 چو باذان شده که از آن سر کند
 بر آرد کرم از شهادت لغیر

چو خرد بگرد این زمین خراب
 رفاقت از مردمان شد نماید
 سر بر سر عالی افسر برید
 چو خسر و بد از خسر در کار گشت
 چه پیر و جوان چه خورد و ور
 شدم از دم خنجرش جانست
 چو او رفت رفت از چهار غم
 مرا ز دل و جان اطاعت کنی
 کشته خلق را زیر سر ما من
 بسوی خدا خلق را رهبرم
 ز عوم جفا نشینان در کشتی
 بدان مهر تابند کینی مجوس
 ز این آبا ی خود در گذشت
 منوچهر کرد روی چو قیر

ذکر نام فرستاد آنحضرت صلی الله علیه و سلم جانب مقوقش و پیش گرفتند

کین اور امام اسلام جاوردن و فرستادن او پدایا و تحف را بخدمت آنحضرت

<p>موقوفش چون دریافت برایش فرستاد هدیه بر شاه دین از آنها کی را پی خویش داشت جواز قربش عز و تکریم داد بشه گره در بند عصیان نشد سرین را چو سان بصحبت گزید در آن پیشش استری بد سفید سریع و شگرف سبک کام بود بکار دادش شانه نامدار</p>	<p>فرو سود نوک کل را بجا از آن ماریه بود و دیگر سرین سری را بحسان ثابت کاشت از آگاه مهر بر ایسم زاد ولیکن موقوفش مسلمان نشد از و عبد رحمن در آمد هدید که سر کربش برق را کرده صید صبا سعت و دلکش نام بود که بر شاه مرکب سوز شمشیر</p>
---	--

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بخار و طغیان او و هموده از عیان او و در نامه

<p>جو آن نامه پر دار عقل و خرد در انداخت عارث ز کف نامش چو هوذ ه نسر فامه شاه یافت ولیکن ز دین چون بنوش نیاه</p>	<p>بگارش فرستاد کتوب خود قضا سینه بشکافت چون ظالمش ز این گردن کشی رخ یافت سر انجام افاد و در قعر جا</p>
---	--

<p>در افتاد و شد عاقبت رسکار بنمود تا کشته مردم بهم بتک برق را آبرو درختند بدو قدری از زرد و دیار او بیان بهشت از جهان کوفت</p>	<p>همان سال خول به بند ظهار همان سال آن شاه عالی هم همه مرکبازا بر نیکختند بدشتر طکان کو تک برد کو همان سال شد ام صدیقه حبت</p>
<p>ذکر عز و خیر</p>	
<p>سوی خیر از شهر شد جنگ خود انکه از شهر مدینه براند بدو چار صد لون و الف مرد سوی میمنه رفت انکه عمره همه بر سر دیو ساران هجوم نخونیز دشمن چو شیران مست همه دیو بند از کله دیو بند در آکنده صد پیل را بر زمین در آوردن فرطوم پیلان بند</p>	<p>همان سال سلطان دین بیدر یکه را بشهر مدینه نشاند چون شد در محرم ز مجسر مرد عکاشه در آن فوج شد بیشتر ردان گشت جیشی چو جیش نجوم نبرد از میان چالاک دست یلان قوی قوت زور مند جانشان آمو بوشیرین فرطوم پیل از فراز سمنند</p>

باریده از چشمه می بر که
 بیجان خالی که کارزار
 پیگیری تیر کاه صعود
 بیجان چون قطعه نم ز
 دم خنجر نشان که بر تاب بود
 بدامان دشمن ازان چشمه
 بدان سیم بر تاب تشکف خیز
 ز بس تیر ناوک بدل رنجته
 بدان بندی کوکین کاه کار
 ز بس تیغ شان نشسته کافر
 ز شمشیر شان در عجب مردون
 سناهای شان با زبان دراز
 ز بس تاپ و تف بود و رادش
 زمین را ز بس تاب بگداخته
 ز سهم کمانشان که دار و گیر

در اینجا نشانی از چشمه است که در سال ۱۲۰۳ هجری
 در اینجا نشانی از چشمه است که در سال ۱۲۰۳ هجری

بر و انسان که میجا برگ
 در افکنده رخنه برگردون
 بر سر طایر بر افشانند زود
 ردان بحر خون کرده درگاه
 کجی چشمه روشن ازان بود
 بیفشانه درگاه جانش شرا
 بروی زمین کشته تشکف یز
 بمس سنگ دامن بر آمیخت
 دو کوه سر بستون چون نامه
 ز حورش شید با نه اندر گریز
 که در خنده بر بوده جانهاز تن
 بدلهای دشمنی گفت راز
 زه آتش اندر جهنم افرا
 ازان کره آب برداخته
 نهان کشته در گوشه فوس نیز

<p> بدان خیل سرخس پیمان چون کارگشتند از آن باخبر زین میت شاه دین گشتند همه اهل عطفان ز بامک غیب چو دیدند تا میبند حق یار او چو دیدند عطفانیان را بدان تیره رویان ز روی شمار همه تیره رویان چو قطران باطل پرستی کشیده علم کف پایشان به زخمهای آن ز بس کینه خونی چو چرخ گبود چو در یابدان کنجهای کهر چو شب عالمی ز اسباه کرده مهر همه خالی و آتش خویشتن بسکین دلی کرده خلق مملاک </p>	<p> برانگینت ابرش روی کافران نمودند ز خهای خود همچو زرد ز عطفانیان یاوری حواستند رسیدند از فوج مشتاقان نجاسه کردند در کار او بستند کفار خیر میان سواران نمودند خمرده هزار شب روز در بند عصیان به سپهر کوی بر آورده دم سواد دلشان بسیمای آن بر آوردن از هستی مهر دود بی کد کشته کشیده زبر همه لنج افکند در راه مهر ترز خاک سینه روی آن تو کفایت که سنگ بگرد و نجاک </p>
---	--

چو سنجی فرودفته اند زمین	در آن بسم غالی دل آهین
چو دیو سفید از عذار سیاه	سنگاره و خونی و کینه خواه
بمازی خود عمتل در نیم	نژند خیس و خیز و خصیم
سبق برع از روز شها بنور	بجنب رخشانند فرط فخور
همه وحش چون دو بدرنگ	بهم مرقع دل در دم زندگ
دواک الذی صیرت الاخرم	بسيف الجفا قاتل العالم
روان کشت بالشکر اصغیا ^{لرمان}	بر آن کمرشان سردارینیا
روان کرد او از کینکه سپاه	بی آنکه تا شب گریزد راه
بمزلکه منزلت مستقیم	چو شوره نوز دره مستقیم
از منزلت منزلت بش کرد	چو در منزلت خویش کرد
در آن شب نماز تهجد بخواند	کرتب در آن منزلت خود بماند
نماز سحر در زمان سحر	به نفس او اگر در آن تا جور
همه زکیان را قدم در کشید	چو صبح از کینکه علم بر کشید
سوی اهل خیر شد دین فرود	روانگشت بالشکر خصم سوز
که در اهل خیر شد زان خبر	بخیبر از انسان شد از ریکدر

چون زد یک خبر در راه ز راه	فرود آمد آنجا وز د بارگاه
زا عجاز او در زمان ثواب	مانند مردم بخبر جواب
ز بس خوف او پیش از آن اهل سور	ز کار حراست نبودند دور
که تا ز من شاه دشمن گداز	مانند در گوشت از ترک تاز
بی اگهی زان قدم سپاه	نمودندشان آگه از هیچ راه
چو شب دید ناله رخ شاهین	گر بران شدند مغاک زمین
ستاره که خنجر همی کرد نیز	بغداد از خنجرش در گریز
بجستند از خواب اهل حصار	دو دیدند بیرون پیکت و کار
بدیدند فوجی چو فوج نجوم	فرود آمد در همه مرز و بوم
میان بسته بر لام خون ریختن	بگرفتند و خنجر آینه چنن
برقند در سوز زان ز بیم	که اینک رسیدت فوج عظیم
شما کسش برون از قیاس مستبیر	الا انما احمد و الخمیس
از آن پس همه کیشان جرون	ببستند دروازه نای حصون
بخیبر ز بس جوش عسکر کم	شد از خی بر شهر کان هجوم
بخیبر ز تاراج فریب و هوش	شد از خی بر اهل خیبر بجوش

<p>ببین پیش از هر پیش بود بدان ضعف حبت از بی کارزار ز دور سور بود و نه از سور دور بجفت آمد و حبت را سازد بی کین روز نشد سوی اهل کین ز بهر معرکه سزاوار بود سوی قلو خود آن زمان روی داشت بسوی لطات آمد آن شه چو شمشیر</p>	<p>سلام این مشکم که بد کیش بود در آن وقت بیمار بود و تزار بر آراست لشکر بی کین سور چو آراست لشکر ز بحر نبرد ازین سوشه شاه دنیا وین بجای که پنهان هموار بود همیشک خویش را گذاشت بهرای گردان دلیر</p>
<p>در آغاز جنگ مبارز بی غریب است کیش خاک توده لطات و کمان بر رفتن و کمان گرفتن و تیر انداختن و تیر انداختن و زه کشیدن و زه شنیدن و کمانها فلک را قربان خود ساختن و ترکش گرفتن و ترکش گرفتن و خاک را آسمانی کردن بدست چکان نام مرکب بیکیشان فرستادن و بصفت و ما رسیده از دست و لکن الله رحمتی متصف کردیدن</p>	
<p>بر آن آتشین خانه آتش نشان بلرزید از و تیر در آسمان</p>	<p>پس آیدش خنک هر رام را نماند ز بهر جانیه تیر حبت از کمان</p>

زبس کاوش نوک تیر خدمت	شده همچو غریب دیوار سنگ
زبس تیر در سنگ خارا نشست	شتر از اول سنگ خار اجبت
تو گفته که دیوار سنگین حصار	نهان گشته در آتش تا مدار
زبس تیر کورا جگر ریش شد	حگر گاه بدگیش بدگیش شد
کشیدند کردان کمان کین	زبس تیر شد فلو جرخ برین
زمانه از ان اشتباه تمام	سپهر برین راز مین کرد نام
همین فرق بد در روی دستان	که آن تیر یک داشت دین سکران
زبس موشکافی که در کار بود	هم تیر از تیر افکار بود
زبس تیر در تیر شد جاگیر	خرید یک تیر صد چوب تیر
زبس تیر از نیکنه در پیش بود	هر تیر از تیر صد کیش بود
زبس تیر کردان کمانش شد	بگیش عدد تیر تر گیش شده
هر آن تیر کز قعد را ندی عدد	زدند از برون تیر ادسوی او
چو شاه سپهر از حصا سپهر	بمچو برفت و پوشید سپهر
بشد که آمدش خوش صفا	ز پائین دیوار سور لطافات
هم شب جبر برد اندر سر	بر آسود از رنج بکار سور

<p>بر افکند بر جرخ کردان کند جو خون یهودی زمین نبرد کمر بست دشت باعد جنگ ساز همی رفت هر روز سوی حصار شب سوی لشکر شدی بیدار</p>	<p>چو روز در آفتاب بند شفق چسبیده جرخ را سرخ کرد درآمد بپایند قلعه باز از نیگوانه آتش و الا تبار همه روز میکرد با خصم جنگ</p>
<p>در اسیر گردیدن یهودی در دست امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت شب و فرستادن وی رضی الله عنه او را پیش پیغمبر کریم <small>صلی الله علیه و سلم</small> در آن شب آنچه وی گفت اهل قلوب با حضرت <small>صلی الله علیه و سلم</small> و امان دادند آن حضرت او را آورد</p>	
<p>در و نخم بر دشمن جو سیاهای دین فرود نیخته مشک انبار ما بر آوردن از دود کفر گردن برون آمد از فوج بھر بنان که ناکه جهودیش آمد به پیش بر نبرد خون و خاک افکند نزن بر من خسته تیغ و تبر</p>	<p>شب تیره چون روی اعدا دین ز غنیمت هر گوشه بازار ما جهان را شده آتش هر سرد عمر بست بهر طراست نطق :- همی گشت بر جانب آن پاک کیش :- بفرمود تا گردن او ز سندان :- گفت ای جوان مرد نیگوسیر</p>

بی خست خسته مکنای دست
 بر این زمان پیش بنمزم
 بی کردن کار خویش آدم
 بسا چیز دارم بجا طرغ
 چو دیدند او را طلبکارش
 چو آمد بدرگاه شاه عرب
 بدو گفت شاه امان
 کنم که از راز ما شهادت
 بگفتا امان داد مست عرض
 بگفتا که دردم بخیر همه
 ز رعب تو خوشند بکرگانی
 در هم کمانتوای راست کنش
 ریس عامل کنشد رعب تو
 ز تابی که از حضرت دیدند
 از تیغ نبود تو چشم حسود

چه باید یکے خست را بازخت
 که تا جمع کرد دل مضطرم
 بی کشف اسرارش آدم
 بگویم نهالی بشاه جهان
 بر شاه بردندش از شاه راه
 بدرگاه او سودسرازاد
 کتابا تو گویم حدیثی نهان
 گذارش در هم حال بدخواه را
 چو دادم امان غمخیز زینها
 بغم مانده چون از بر بران ریه
 بزانو فرود رفته سرهایشان
 دو تا کرد همچون کمان قد خویش
 علمهاشان نمک شد برود
 بوضوح هم آید گردیدند
 جو خفاش گردید کور و کبوه

<p>بمانده هم چشمش شاخص خودم دین باز مانده ز سوز جگر بسا نامرک شام را رسید بسا خصم را ایندیشکاف کان طبور علی را سهم همه شور سو قضا باشد که راخذ در شوق از آنجا ندانم که شوق در کجا است نهان کرد اندر زمین سر سوجی حسن دیگر که آن است سخت بدانیش خود را در آری شکست از آن خبر نهین با نام نشان همه کوک خور و سال منند ز زینهار خود واکمن زینهار ده طبع خود را زانده خرس</p>	<p>بنظره و امت اعدای خام چو سوز فار از تیر تو سر ز پگان تو چون برشان دود جواز همه بکار اشتافی شده رشته عقلشان مغضم بر این قاطع هویدا شده بر انداز بس فتاح بگاه ریشم در پاشی ن شوق غا همالت عرب و چیز دیگر بخواهند بردن ازین قلدرخت چو فرد ایایی برین قلع دست ز پیش تو بشایم و آن زمان درین قلع اول و عیال منند در آنم که مفتوح کرد و حصار بفرمود داد مرمان دباش</p>
---	---

چو آتش جهود از خونش شکفت	چو زینکه سلطان عالم بگفت
سوی خانه خود سبکتار گشت	بدشادی از پیشش بار گشت

در مفتوح شدن حصار نطاط و طاقی شدن جهود و دوشیند ایمان آوردن
 با اتباع خود و اتباع متبوع ضایق رشتایق شدن و عدالت دیگر

ز در واز جرخ کشد بند	ز اقلید زین جوهر بند
برکنف از هم جهودانه وار	جهودان این دیر تار یک و تار
براهن جفا کرد جور و جفا	روان جانب قلع شد مصطفی
بر آن صفح فوج عد و صفا	طریقی نمودند زور آورن
ستادند از خصم سرکش نطاط	دویدند یکباره اهل ثبات
و فاکر دباش میعاد خویش	همان مرد شب رود آمد پیش
مسلم شد و جمله اتباع هم	ز بدگیشی خویش آمد بهم
شبان را کرد و آمد بدین	علامه از ان پیشتر از یقین
عمل کرد و اندک جزایفت پیش	چون ثابت قدم بود در راه خویش
بجنت جو تیر از کمان رفت زود	ز بدگیشی بر بست و ترکش نمود
همان صعب از خصم صعب آن زمان	چو بتانده کردان جو تیر با

چو شد کز شمشیر خود جرح یافت روان کرد و محسن بیایغ ارم	سوی رود نقد عام شرافت پمانگاه محمود ازین سخن غم
<p>در بر دامن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از کار نظرات پیر دامن کار عموص در آستان بر دستن امیر بر در آیت عینت پیر غایت باری عزت نه امیر المؤمنین فاروق عظمت و باغ چند بر قلعه روان شدن و مفتوح گردید حصار بر دست او و بر این سخن امیر المؤمنین صدیق اکبر علم را نکشادن در بر دست او نیز و بر دستن امیر المؤمنین عمره بعد از خوی و بدست نماندن و باز گردید رضی الله عنهما</p>	
<p>بجنگ دگر داد پارا ثبات کمر بست با دشمنان زرم کرد ز حاجت فاروق و الا تبار همه بر دلان و پلارک زمان سب کرده تیغ جوانش علم بر آورد از جان دشمن نغیر بر روی وی از قلعه نکشاد در بگردید آن گردن نامدار</p>	<p>چو بر دخت آتش ز کار نظرات بجنگ غموص آن زمان عزم کرد چو دیدش کس حکمت آن حصار بنا هم پیش جمع از گردنان علم بر گرفت و روان شد بدم ببگ سنان و به پیکان تیر بگوشید ز اندازه افزون مگر چو کشت او در آن حصار</p>

علم در کف آوردند کم تا ز	دگر روز صدیق دشمن گداز
قیامت بجان بداندیش کرد	ز اندازه هر چند بدیش کرد
بنزله که خوشستن رو نهاد	نیامد بدشش عنان مراد
سوی قلوب از صبر بیجا بخت	دگر بار فاروق از جا بخت
در قلوب گشت او بر روی او	ز حد گره چه پرده بدشست و
نشد فتح او بر کسی بنجیله	چو موقوف بر کار او بر عله
الا کل امر لا موره	ازین کار حرفی بکس چون تخته

در روایت برداشتن علم در تفسیر رضی الله عنه و بر قلوب غموص روان شد و نفع
گردید آن بر دست او رضی الله عنه و کفار از دست حیدر کارزار اند

تا میدرخست از جا چو شیر	بروز چهارم علی و لیر
سبکت از شد همچو باد صبا	علم در کف آورد و بکشد او
زبانی صفت راز دوزخ نشا	همی داد تیغش ز تاب زبان
جهودی بد گفت کای نامدار	چو آمد با نیکد آن حصار
شود کار مشکل ز من بنجیله	کجوا نام خود گفت نامم علی
که مغلوب گشتی اکنون دریش	قسم خورد لغت با صحابتش

<p> سوی قوم خود ره نخواهد سپرد برون باخت عاثر بر این کین نه من بوده بر نیزه او سنان فروخت خون یلان از بی برون راند چون بخشیم از این که تا غرق خوشد رخ چون بغاطید در خاک خون مرد زهر بر او رسد از بیت بر اینخت تیغ و بمید رسید نشکس بمیدان ناورد یک تن بجای یک لشکر رمه همچو آهوز من گاه کین بیک کرز که را کمر شکم روان میکنم جوی لعل ناب بخون شفق می طید آسمان </p>	<p> خود این مرد تا نبودش دست چو در پیش در آمدن شیرین ز بس زورکش بود آن پهلوان چو آمد با پنگ جنگ علی بر اشفت کار دشمن شکن یکی تیغ بر بند زد بر سر از آن ضربت سخت کردید خورد چو مر حب چنان دید از جا بهر ای چو شجاع دودید ز کردان نه بد چون کسی مرد بر آورد کسرت زور و دم نه شیر عمر منیم که شیرین بساکشان را که سر شکم بالاس تا بند از سیم تاب چو پیکان من میکند خون فشان </p>
---	---

دو نیمه شدش برسان حصار	چو این گفت ز دیر سرش دو انقضا
که بشکافتش تا بقابوس زین	ز تیزی چنان خورد مغزش کلین
که در نفع صعب آمد ز پای	چو دیدند شیران روز آرزما
بریدند سرهای شان بیدریغ	لقطیل جهودان کشیدند تیغ
بکشند از زخم تیر و تیر	ز قوم جهودان دون مفت
کشیدند سوی هر میت غمان	چو دیدند قوم جهودان چنان
از آنجا سوی قلو بگریختند	بکیبار هاسپان برانگینند
روان شد علی و لے در عقب	چو آن قوم را دید بس مضطرب
چو شیرای پس کله کوه خند	با میرفت آن میر فرزند
شمو سے تبه سیرتی جا به	ز جمع مخالف پریشان و لے
فتاد ارف او سپر بر زمین	بزد ضرب بر دست او از کین
سوی قلو از پیش بگریختند	و گرامدوان سپر در رلود
براشفتن شیر غران بیوز	براشفت آن میر بدخواه سوز
که از خندق قلو فرمود حبت	چنان حمله کرد آن ملحق برت
در این قطع از جا بکند	بسر پنج پنجه زورمند

<p>بلرزید قلعه چو چرخ برین چو گاهی ربودش ز جانب دگر نه از قوت جسم کا نجانود نیارست برداشت او را ز جا چو شیری بجهت از پی کارزار دلیری نکردند در روی او ز هر جانبی کالامان الامان بماندند از طالع خود کز خست سر بسیر سو میخواستند برفتند و سر در سفر داشتند</p>	<p>که کندن آن در آهین چنان دور که بدست صد من به نیروی روحانی او را بود از آن چون پی امتحان شد بسیار چو بکنند در و از آن حصار چو دیدند کفار نیروی او دو یزد در پیش او آن زمان چو سلطان دین دیدگان قوم سخت امان داد تا دور از آنجا شدند بمیرت و اسباب گذاشتند</p>
--	--

در باز آمدن حضرت امیر المومنین علیه السلام و جمعه در حضرت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و تو جرم نمود آنحضرت بجال کرم برود عنایتی غایب حال او مبذول فرمودن

<p>بر احمد آمد شتابان علی گفتن ز بس دلخوشی در کنار بخسار او چشم حمت کشاد</p>	<p>چو فارغ شده از جنگ خضابان علی ز خیمه برون آمد آن شهریار میآید و شپمان او بوسه داد</p>
--	--

<p>ز اندوه غم بر کران شد لم رضی اللہ عنک وانی رضیت بگریه در آمد ز فرط خیمور ز روی نشاید یا از عنا بچو شش آه چشم جوشانمن که خوشنود کشته زمین را بجان و بدل سویتو ما بلیم شدند از تو خوشنودی نمر</p>	<p>بگفت از تو شادمان شد لم خیریت بخیر اذ اما خیریت دل مر رضی بس که شد در دور بدو گفت سلطان کاین کجا بگفت از بس شادی جا من چگونه نباشد دلم شادمان بگفت از تنها از تو خوشدلم که نیردان و جیریل و میکان</p>
<p>در مفتوح شدن قلاع دیگر بود فتح غمخوار و وقایع دیگر که در آن وقت بود دان</p>	
<p>بفتح غمخوار از زمان گشت شاد کتبه و سطح و سلام گرفت همه مال ناعم غنایم شده ز سوی خود آنجا حکومت نشانند ز حال خود شکر کردا که بکار بیشتر فی ستره سرفراز شد</p>	<p>مع القصة چون شاه و الا نراد از آن پس همه ملک سالم گرفت بشق بکر شوق ملازم شده جهودان و دون را حکومت گمانند با نگاه بزغال ز هر دار صفیه با که ز غم باز شد</p>

<p> صغیه که ابرار را مادر است پمانگاه انشاه والا نژاد سوی شهر چون زبان طرف ره پمانکه بقدر رب دود پمانکه بنوشید اهل عقول پمانکه بفردان رب انام شد او کچه در فتح کومباح پمانکه یک گشت کفار را جواز دست خود گشت خود را پمانگاه بوده است بی ریغ و شهنشاه دنیا و دین مصطفی چو آتش از جنت برخاشید از آن پس شب و روز در بیاید و بنوشیده مرا مهل تشنه زینگونه آید </p>	<p> ز اولاد نارون میم است بتحریم لحم حرم گشت ز منزه که غریب خور باز گشت برو حالت بیل تعریس بود کرامت اکل قوم از رسول شد متعبر اهل حرمت حرام شمرده اند از پس از وحی جناب با جوت گرفته تفنار را کردید خبر با عناشغل منج باخبار اخبار فتح ذک که بحر عطاب بود و کوه صفا دل آسوده اندر مدینه نشاند در آن شادی او را خدا یاد بود ربانی ازین شکسته مرا بصببای تابنده تا بم بید </p>
--	--

تعالی پانزدهم در قیام سال نهم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و آغاز از آمدن
 آن بزرگوار بصفه معنی در بیت الله موزون و آهسته شدن آن نور در باطن
 انوری در دیوان عنصری و زیب فرود سی گرفتند و بجا محمدی از آن خسرو و بر
 جلال صفه

بجهت ز راه صف تا ختن	بجهت نیکیت در عمره بر داختن
صفا از صفا برون از نور نور	ز مروت برون گرفتند سرور
ز نایف زمین نایف های هنر	بی دفع آهوی گرفتند بر
ببیر امن کعب طایف شدن	بطایف ز بحر طایف شدن
برنگ رفتن بی استلام	شدن محرم از جان به بیت الحرام
ز بعد فراغت برون آمدن	بعمره بکه درون آمدن
که تا زوشو و دیدن خصم کور	فرودن دل دوستان از سرور
بدولت سرار و نهادن شتاب	بجواز عمره شد جان دل بجهت یاب
بعثت تگری کار ساز آمدن	بصدای از که باز آمدن
ز احوال آن خسرو دین نفس	چنین زد و سخنگوی شیرین نفس
روان شد بی طوف بیت الحرام	که در سال نهم رسول انام
بوفان او گشته حاکم بشهر	ابوهم غفاری شاد بھر

<p> چو شافت در ره شمشیر کاجو دو لاف از صحابه روان در زکات سلاح و سلب بسته گردان دین چو در ز الحلیفه در آمد فرود ستوران بدست محمد سپرد نیک ناره با او هم صحب او بغرماش بسته و محمد روان چو در مر و ظهیران روان آمدند چو اقا و شازاد بر ایشان نظر بگفتند بهر چه عزم آمدید محمد مگر عهد پیشین شکست بگفتند دل را مدارید ریش مگر سیدگان شاه و الاتبار بگفتند او کی در بنجار رسد چو آمد روان اندر آنجا کجگاه </p>	<p> هدی شصت بوده بهمه راه او شتر و تانیه صد پختت و دان در رکاب روان گشته با وی چو شیر خون همه را سپرد بشیر را داد زود با حرام خود آن زمان پی نشود بستند احرام لبیک گو شده پیش رو یا قوی بازوان گروهی ز خصمان روان آمدند فدا دند اندر مضیق خطر نگرازی جنب و رزم آمدید که از بهر بیجا کمر را بست بود عهد پیشینه بر جای خویش بی عمره آمد سوی این دیار بگفتند شاید که فردا رسد ز راه ان سهند نشد والا کجگاه </p>
---	---

<p> روان کرد از انجا بکه علم در و اوس رایاد و صد کن نشان حمال در اقلند ه شمشیر ما بیفکنده شمشیر ما در غلاف چون خوشید که میرود در سپهر ز جز ما بخواندی و کردی خرام چون خوانی رجز ما بر مصطفا اثر میکند در دل کاوان فزون تر بود این رجز جاگیر بران ماده در ره بلخ حسن بهمین نمود آن زمان استلام سواره بی پیرامن کعبه گشت نمودند باران بد و اتباع کران آمد انکار کفار را برفت از بد نهایی ایشان نوآ </p>	<p> که شب فرود آمد و صبحدم بقصوانت و سوی ره برانند دلیران بد و بوی چون شیر بدان تا بدان را باشد خلاف همی رفت و تا بان چون شیر یکف کرده این رواج ز نام عمر گفت باوی که ای پر صفا کن سنج گفتا پسر که آن بدلهای ایشان ز بیجان تیر همی گفت لبیک شاه زمن جو آمد بر کعبه شاه انام جواز استلام حجر شاد گشت بجایه نمود آنکس اصطباع جو دیدند کفار آن کار را گفتند از اختلاف مکان </p>
---	--

<p> جو در شرب آب و هوار است بفرمود احمد که جولان کنند کشانند پا در شوط از رمل بر فرق اندازن چار شوط اخیر در آن شوط که تیزی پاروند پس آنکه برون آمد از طوف کا سواره سعی آمد آن پر شکوه بر مرده استاد پلے ریخ دور چو از نحر شد فارغ و حلق هم بمنزله آمد بصدار بناج بشهر اندرون ماندان در روز قریش از اقامت بتاب آمدند چو آنستند دید در کارشان در آن کار شد سعد عباد کرم برون آمد از مکة برداشت رخت </p>	<p> تن شان هر افاده در کاریت تو مندی خود نمایان کنند نخویند از دو و بدن کسل باز ندبس تازشی و پذیر بیک نرم در بعضی اہبار و ند از ان خانه فرمود اینک راه جو کو ہی نزد چالشی در دو کوه ہدی را در اینجا بگو نخر کرد سر خلق در شہر شد پے الم در آور و میمونہ را در نکاح بدن شکر خویشین تا سہ روز ز آزر و کی در عتاب آمدند عمل کرد بر حسب گفتار شان نرمی کشیدش گفتار نرم نرمی برداشت با قوم سخت </p>
---	--

ردان کرد محمل سوی شهر خویش	بخت خود آمدش پاک گیش
همانگاه جعفر ز انعام او	بیک باز در جرخ در بام او
همانگاه عماره را مصطفی	بس بداد از ره اصطفی
همانسال نامد بر بس لطف وجود	بغوز ندایم دستاد زود
چو بود اندر و مندرج نفع دید	نیوشید نفع و برست از گزند
زو هم بدان ابن ابیم برست	مسلمان شد و از غم و هم برست
بام عمر چون محبت امثال	بمزد شدن یافت رنج و نکال
بصد رنج از کثرت خام مرد	ولیکن بر این اسلام مرد
همانسال مکتوب عنبر برست	سوی ابن عمر و جدای شست
چو آن نامه ناجی آمد ز راه	بر آمد از و نغ فر لال
نترسید از زجر سلطان و م	که چون انگین گشت او را ز قوم
چو سلطان روم از وی آگاه شد	بپسند از خست و بدخواه شد
ز شادی سوی رنج و بارش کشید	بزنندان فکند و برارش کشید
دلش را نبرد از ملالت و کار	کشیدن ز دار و کشیدن بدار
بزان دار از رنج و غم دور شد	چه بودش لقب چو نمنصور شد

بر آنکس که ایمان او محکم است یا ساقیاد غم افنا ده ام ز بس حوش غم شد و لم بقرار	غم نیست هر چند اندر غم نیست چو مومیت نزار و خم افنا ده ام بیایست جام می شود مرا عکس ر
--	---

مقاله شانزدهم در وقایع سال ششم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و ابتدا از اسلام و تقیاد
 با عیانی که از نظاره آب زند اسلام چون غنچه دشت بودند و چون گل در خون مرطوب
 چون هر یک صحرای دوزخ بهشت باغی گردید و برضوان حق فایز شدن و خطای طوبی
 شد و با قرار زبانی از آتش زبانی و اوست از گروه خالد بن نفعی انار بود از خالد بن الحنفی

مبارک بود رایت افراشتن کمر حسیب کردن پی روی ببری بر آوردن از نا امید ی امید ز سلام هر کس که باشد روان پی جنگ برداشتن سرد و ره انجام را بھر خون ریختن بدان تا بدان را نماند بدی عدو را که پرشم و بر کین بود	رسم بد از خلق برداشتن بدی جوی را کردن از بدبری سید روی را ساختن رو سپید در آفاق او را ندان امان بر آوردن از جان هر گرد گرد گریوه گریوه بر آنکس نختن فرزند بنا بجزوان بخردی اگر فی المشی رام بر زمین بود
---	--

زبون آتش از تیغ آتش نشانی	که تا بنود از دو دمانش نشانی
شیزد ز دورگاه رب معین	وانا فتحناک فتحا بمین
چنین براندان نکته گوی کهن	از آن خسرو عالم از سخن
که در سال هشتم به بوی کمال	برون حسب خالد ز دام ضلال
جو او این عاص از غم و بار بست	ز تف شفا حفزه نار بست
جو عثمان طلی در اکار و دید	داخه پیش از کفر بزار دید
کلید در کعبه بودش بست	بدان کنج اسرار در بست
همان سال غالب بفرمان شاه	بقوم موح در آمد ز راه
جو اندر کد پد آمد و یافتند	بشیرین بر آن تیره بختان
برون چون شد غالب از قوم کس	موی شاه غالب رود اکت
همان سال بار در آن دیر	بسوی فدک رفت غران جو
جو آسام برداشت الماس	بیک ضربتی کشت مرد اس
از آن کو شهادت طلب بود	تو بچش احمد زبان بر کشود
از آن کو ز کشتت معقد او هم	یکه را و آخر میفرود هم
همان سال کردان دین چند با	بر اندم بر و دشمنان زاد

ز شرف جیل شهر شهادهت چشید	همان سال عارث بموتد و دید
فراهم نمود از یلان بس هزار	بر اشفت خاقان و الا تبار
کسی نیت جز زید میر شما	بگفت اندرین دار و گیر شما
نشاید بجز جعفر انکه کزید	اگر وی شد از تیغ دشمن شهید
امیر است عبدالله اندر شما	چو او نیز گردد شهید از قضا
بگیرید آنرا که شاید گرفت	گرا و نیز زوت از شما بی شکفت
دو دیدند در رخ بعزم سفر	ببستند گردان کمر بر کمر
بانتش فروزی چو دو دآمدند	چو از ره بموتد فرود آمدند
رخ او ز بس ترس چون کاه شد	چو پیشتر جیل از آن عزم آگاه شد
چو دیوان ز کجی حردن و شمشوس	برادر یکی داشت نامش سدوس
سوی لشکر دین بر و این نفس	بگفت نکند با جمع پنجاه کس
شماری بگیرد بیا باز جای	از آن شیر زوران کار از ما
چو صرعی که آید دو آن سوی سوخ	روانند سدوس لعین سوی سوخ
کرد با هی آنجا کند ترک نماز	چو دیدند شیرین بیکار بار
بسر نی با سنجه آمیختند	نگا در سمنان بر آنکس

<p> براندند در اندک تمشیر تمیز بی خستن خستگان بیدریغ ز بس نوره گردان گاه جنگ نمایان شدن بر بدن اول بنفاد از ضربت بر زمین بسوی شفا حفره نار رفت گزینان برقتند با ترس و باک بنزد یک شجر جیلان شدند بدل آتش افروختن چون محوس ز بس آه بر باد چون آه شد به بی سوری از سوختن پناه که در مانع ام سخت فریاد رس فرستاد بسیاری از رومیان بیاری دویدند جمیع غفیران که بگذشتند تو داشت از صد هزار </p>	<p> بیان تیره رویان بعزم سیر کشادند تیر و کشیدند تیغ ز پیشش تیغ الماس رنگ در افق در آسمان بلرزد سد و سس ستم بخت از کین ز تیغ بگر خوار و نوار رفت همه پیمانش ترس هاگ ز بس درد و غم سگالان شدند نمودنش اگر حال سد و سس رخ سرخ او زرد چون گاه شد بسوی قلو شد گریزان ز راه بنزد یک هر قل فرستاد کس بی کار اوبت هر قل میان هم از فاندانهای دیگر جو تیر چنان جمع شد کربی شمار </p>
--	--

<p> جوان آکھان آلمے یافتند بگفتند با ہم گزین اژدحام کہ تا بھرا این شکر بعبود بر آورد این رواہ نفسیر بتازید و بروشمناسرزنید ترسید از دشمن کینہ خون اگر خون بر پریم اولی بود و اگر گفتمن نی شمار قبول چو زینکو نہ زان مرد بر عقل و ہوش کمر بر کمر بستہ جوان زدند جواز ہر دو صف بر این کار ز حاجت زید و علم را بہر دو جو دیدند اعدای ناخوب گیش فلکندش از پایہ تیرا فکنے چو جعفر بدیدش کہ از یاقاد </p>	<p> ہر شان سوی کمر ہی یافتند نویسیم در پیش خیر انام بما از بر خود فرستند مدد کہ تا چند باید شدن گوشہ گیر کشاید دست و بچہ زنید کہ ترس سد بہتر از ترس او و کہ خون مار بخت احری بود فحلو اسیلے وانی اصول دلیران اسلام کردند کوش صف آرا شدند و بخصمان زدند بر آستند از پی کاہ زار جو کو ہے در آن سبیلگی کہ آن شیر خان درآمد پیش از ان تیر دریافت صد رو علم بر گرفت و بمیدان ستا </p>
---	--

<p> ز پس اندکاک سر کشان ز تیفش که چون آتش طو بود هم که شده سر بر چون طو ز هیجان هیجای او دشمنان چو دیدند کوه دل بدر افکنند دو دیدند بروی چو بادوران ز بس کینه جوئی بر و تاختند چو دست یمن از وی افتاد زو جوان نیز انداختندش چو باد یکی آمد و تیغ زد بر کمر چو دیدش که از دست دشمن است چو او نیز جام شهادت چشید با جماع کردن بیکار سو چو نوبت بان شیر میدان ز پس سرکشهای اهل نفاق </p>	<p> گماند از سلامت بهیجان ز سر تا بهانور در نور بود ز بی سر مرگ زوی شدی چشم فتادند در پای او دشمنان هم کردند آن را بگرد افکنند ز باد بهاری که باد خزان از دست یمن در انداختند علم را بدست چپ اندر بود علم کرد در یازوان سواد دو نیم شد آنم در دشمن علم کرد این رواج است با جماع ارم خست خود در کشید ز حاجت خالد علم در بود هزار بندلهای کردان فتاد سر از خنک وز دیده اهل نفاق </p>
---	--

چو دیدند جوش خصام اینند	فتادند در اینهمه
چو دیدند کفار یکبارگی	بدنشان تاخته بارگی
براندند تیغ و براندند تیر	برآمد ز جا نهایی ایشان نغیر
ندا کرد خالد که جولان کند	بگردید در و سوی خصمان کند
در انکار هر چند جد مینمود	ولی جد و جهدش نمیدانست
سبک این عامر بر آورد شور	که ای سام و ستان سهراب دور
بگردید باز این چه نرم می است	که میدان کردی و پسیل گشته است
بکوشیدگان در خورزه بود	اگر گشته گردید هم به بود
ازین سرزنش خلق بپز آمدند	بکیاره در ترکتا ز آمدند
کشیدند بر دوشمنان گرز را	تب و لرزه رود او البرز را
بدان تیره رویان در میخند	ز هر سو قیامت بر بلخند
به تیغ و سان جانته خند	عدو را همچون مالتی ساختند
فکندند اسب و فکندند تیر	بجستند بین شیر مرگ هر
سان بر سر نیزه چون افتاب	کشاده ز روی قیامت نقاب
ز بس جوش خون بر سر کشان	بجز از کله و دست مانند نشان

رخ باغیان باغ زیبا شده	ز خون بگردنک حمر شده
سیخ نمون اندر نظر	ز بس سیل خون بگر در بگر
دو حاصل شد از ضرب تیغ جوا	علی غم قانون این حساب
مصاعف بچ کرد نفع و عدم	تبرغیب پر فاش تبر جو لم
همه عالم از سر بر آگنده بود	ز بس سر که در ره بر آگنده بود
که اقطار دریای موج گشت	چنان جوش زد خون با طرف داشت
ز زور آور پهای چاشکران	ز چاشکرهای زور آوران
بنک آب بر جای آتش نشست	بجای نم از چشم آتش محبت
زمین خمید بر دروغ بام زد	همون رونق ز بس کام زد
پواشت مجسم در جهان هزار	تقتل حسود از سعود غبار
پیر طایرستان شده	ز بس تیر پرند بران شده
رخ تیره جرخ گردید زرد	ز آشوب خون زیز مردان مرد
ز بس کرد بنشت بر روی مهر	ز بس خون فردشت کرد سپهر
که حرف سیاهی است بر لوح زر	از انگونه نمون در جرخ خور
ز بس عسرت بر آورد موج	ز بس کرد شد از زمین سوی اوج

چنان ماه میشد ز حال کمال	که که بر بر بنمود و گاهای هلال
همروز گردان بگرد چنان	نمودند تا شب نبرد چنان
چو اندر میان رفت تیغ سپهر	بر اسود از جنگ استاره مهر
فکندند شمشیر تا در نیام	کشیدند از کینه جوئی زمام
چو روز در هفت خنجر کشید	زمیدان اوز نیمی شب رسید
دگر باره صفها برار شدند	با پتنگ پر فاش بر خاستند
همه پیش خود خالد راست گیش	بر راست بر عکس امن پیش
چو آن بدسکالان پر فاش جو	که شناخته بد غیر پر فاش خو
بدیدند بر عکس صفهای شان	بدل گشته از هم طرفهای شان
همان فوج پیشین پس کرده	سوی میمند میره ره کشا
بگفتند با هم که فوجی در	تا بدشان آمد از ره گذر
بررسی بدلهای نشان گرفت	بجانهای شان هول ما و گرفت
چو مرتعی که یا بدر مانعی زد ام	فتادند یکباره در انهم ام
چو او شد از رشتی حال شان	در افتاد خالد بد بنال شان
بر آنخت صمصام ز بر آبدار	بر آورد از بدسکالان دمار

ز بس سیل خون سودان براند	شست سیف الله او در بخت اند
همه حال کاینجا نمودار شد	در آنجا با حمد پدیدار شد
بهر لحظه از حال شان سرسبز	همی داد اصحاب خود را خبر
مع القصد چون خالد حق بسند	بتایید حق گشت فیروزه مند
بر آسود از تاب دشت گرم تاز	در آمد بر شاه عالم نواز
چو دیدش بجز سوز خصمان دین	بر او فرین کرد سلطان دین
همان سال شد عمر دغاص دلیبر	بذات السلاسل شتابا جو شیر
چو بانگرت دفع دمساز گشت	بصد و خوشی سوی شه باز گشت
چو خود پیشش دید اندر نهاد	نیادرد او را در احباب یاد
همان سال شد این جراح تیز	سوی دشمنان از برای تیز
چو کس راندید از حسود ابراه	ز ره باز آمد به نزد یک شاه
همان سال این رواد بر رفت	لبوی اضم از پی جنگ تفت
همان سال انداوردین پناه	بی فتح که رواند بر راه

غزوه فتح مک

در اسباب این غزوه کفر سوز	چنین گفت گوینده دین فرور
---------------------------	--------------------------

که روزی تبه کاری از قوم
 زبان برشاده ز بس خشم و کین
 ز قوم خزاع جوانان شنید
 زبان که چه بشاد و در اشاع
 بر آفت آمد و بکشاد دست
 جوان خسته و نختگی پیش یافت
 بستند آن مردم کینه در
 چو موب پی جنگ راستند
 کردند آن قوم یار گیری
 چو شازادیدند از خود روان
 چو میری دیدند در کیش شان
 کردی ز اهل قریش عنود
 برقع نمودند ز جنبی خویش
 چو با هم شدند اهنه کشان
 بر این خند اهنه بارگی

که بوده است افسانه در جهل و مکر
 همی گفت همچو شهنشا ه دین
 بی منع در پیش رویش دوید
 زبانی نیامد برون زان صداع
 سرور وی او را بسیل شکست
 سوی قوم کرد نفاذ شافت
 بحرب خزاع کمر بر کمر
 در آن در ز مدح مدد خواستند
 که بودند از کین احمد بری
 برقتند سوی قریش از زمان
 علی الله کشیدند در پیش شان
 که در جهان شان بعضی شاه بود
 بیاری دویدند شازاد پیش
 که شازاد نمود از مردت نشان
 بقوم خزاع بیک بارگی

زبس خون که جاری شد اندر زمین	شقایق بروید از یا سمن
زبس که ز سرهای گردان شکست	زیر زمین مرد و از خواب حبت
چنان سرزد انبوب در کافیات	که بگرخت از خلق موت و حیات
فتادند بر جای فرده خلق	نه زنده بماند و نه مرد خلق
در آن عرصه که بسکه چون آب بماند	سم باد بر خاک آتش نشانند
ز سم سندان بگاہ قتال	همه خاک پر شد ز نقش هلال
ز حیرت زمین گفت با آسمان	که من خود منم یا توئی بیگمان
کمان از گشش بسکه برشته بود	بیک شهر صد قرن بندش بود
همی ماند در قوس تا قرن تیر	نمی ماند یکدم در و جا یکیر
بیرج دل بر دلان هر زمان	جو تیر از کمان بسته تیر از کمان
زبس دل بر فاش بر جا بس بود	نو گفته ز دل بود قسط اس بود
بس سر بر می شد از تیغ تیر	بس در رخ خفتان شده زیر زیر
ز خون بسکه در مکه همچون دوید	روان در زمین حرم خون دوید
زبس خون فشانی بگاہ سیز	شد قطار ناف زمین مشک خیز
در آن داور بگاہ اندوه باک	شده بیت کس از خزان و هلاک

<p>برتقت زان قوم بیدا در کشیدند سر در ره افت بقوم خزاو یگار آمدند شدند چنان پیشین خویش کمربت بر عزم همجای شان</p>	<p>چو احمد از ان قتل شد باخبر چو در یافت کابل قریش از خلا بنی بکر را دستیار آمدند گرفتند این عصبان پیش شد آزره از ظم و ابدای شان</p>
<p>در پیش آمدن ابوسفیان بطریق معذرت از جانب قریش بحجاب نبوی صلی الله علیه وسلم و مقبول یافتن عذرا و در روان شدن آنحضرت با جسم مبارک خود در قالب راه که معظّمه و حالاتی که در اثنای راه رو داده :</p>	
<p>کمربت فرمود بر عزم کمین در آمد ز کوه بدر گاه او زبان از ره معذرت برکشود بمجدید سیمان سخنها براند پیمبر نه پذیرفت تجدید عهد بلکه از آنجا بشد تمیز بوسه بر آن شد که تاز در عهد جدال</p>	<p>چو بوظله دید کانشاه دین بترسید از سطوت و جاه او چو آمد بر او شتابان چو دو ز گستاخ کاری پشیمان ماند در آن باب هر چند جد کرد چو نابوس گردید آنجد جو سه پس انگاه آنحضرتی مثال</p>

<p>ز هر سویا نرافراهم نمود بجه آمدند آن زمان ده نهار خرد مندی اندر مدینه نشست برون راند آن خسر و شاد هم بجز مادر رسید همراه او چو اندر که دید آمد اطفار کرد بدزد و عباس از ره رسید بری از سر کفر و عصیان شدند همبهر تا خیر شد عیب پوش سر بر پند زد هم در آن دستگاه برافزودخت نار کواکب سپهر ز بس و دگر دید آفاق نار فرزند بر خیم خویش نار</p>	<p>همشگر خویش با هم نمود دلیران بیچاره روی شمای بفرمان او از بی بند و بست چو آسود دل گشت از کار شهر نشد کس ز ازدواج در راه او در آنروز باروزه شده بود چو در ذی الحیفه شهنش رسید دو کس اندر آنجا مسلمان شدند چو بودند در عیبها سخت گوش چو در مرد مظهر آن در آمد چو در حرکت غریب نشست مهر ز هر سوی سردر هوازد شرار بفرمود احمد که هر مرد کار</p>
<p>هر روان گردید بن عباس رضی الله عنه برای اخبار قریش از قدم حنیس سلام و پیش آمد چو نظر باینج گامی تمام دستفاز از حقیقت حال نمود و اطلاع داد بن عباس و او</p>	

در ویف خود بر سر خاص نشاندن و بحضرت آنحضرت صلی الله علیه و سلم برود

وایمان آوردن او

بنوع است آگاه از حال حقین	کسی اندر آن دم ز اهل قریش
نهانی بدلساخته داشتند	ولی چون ز غمش خبر داشتند
که بر خیزد کن گوشه گیری	بمقتد آتش جو حنظل
بفتیش حال محمد برود	چو باد صبارن سوی راه دو
ترا بادی این لحظه کار افتد	اگر اتفاق دو چار افتد
که تا نبودش عزم آزار ما	بکن چاره بجز ز بهار ما
بدیل دلم گشت همراه او	ابو حنظل شد بره تیز بو
بگردار باد صباره نورد	چو بیرون شهر آمدند آمد
چو بر سنگلاخ سید لال زار	بیدند صحران فرزان بنار
چو اقطار خون بر رخ کافران	تا بندی آتش از بهر گران
چو در کنبه لاجوردی نجوم	فرورنده افکند آن تیز بوم
چو در ظلمت غشش شرار بصر	شراره بطلات شب جلوه کرد
ز خون بر نگارید کل صد شر	بلوح سید کوی از دستگارا

<p> جوا حکام دین الٰہی منبر شب کا فرائض مبارک خون پدید آمد از دور نقش نیام با فوس از زشتی جان نخت بخود گفت کا پین شاہ افاق کیر بہ بند دگر چنگ بر قریش بغارت برد مال شان جان ہر آنکس کہ آید مراد در نگاہ ز اسباب بکار اور زرم او بگوید نہانی ز آہنگ حبش درین بقراری فراری کنند بر سر خاص آمد دوان بجان بخش زمرہ عا دشد بہو حنظل آمد انکہ فرائز ناندیشہ کار در گفتگو است </p>	<p> کتے کہ از کوشند بچو فیر چو شد بدعت از دست سنت بولو چو دیدند دروی لغو ر تمام بماندند حیران در آن کار نخت در حال عباس بوشن ضمیر اگر با چنین حبشیں بر کین و طیش از ان کسان خود نماذشان ہمان بہ کز نیجا شوم سوراہ بد گویم از عزم بالجرم او کہ تارہ نور و د بسوی قریش مگر کز بی خویش کاری کنند چو این گفت آنم در روشن روان ہر آن باد کردار چون باد شد چو بسیر قدری ز راہ دراز بیدیش کہ از فرط غم زرد رہ </p>
---	---

<p> بدید اندر و تیز و بشناختش یفت ای ابو الفضل این خوج ^{جست} بی جنگ سوی شما آمد است بگو خود چه باید نمودن کنون پس پشت من این زمان شو سوار بکین خدیو جهانان برم روان چاره کار خواهم ازو روان گشت عباس از دپرست سوی شهر رفتند حیران دراز بخرگاه فاروق آمد فراز ز حاجت مانده شیر نر چو شیری کراید بر او دوان بزویک شاهنشاه ببرد بگردان پس برآرد هلاک از دستش رفتند در رسید </p>	<p> چو پیش آمد از راه و دم شتر پوشناخت او را در آن ره که ^{گشت} بگفت رسول خدا آمد است بگفتا چو آمد بر آنک خون بگفتا برین استرای پوشیار که تا مر ترا پیش سلطان برم ز بھر تو ز بهار خواهم ازو پذیرفت و اندر او نشست بدیل و حکم بادل بقیصر چو عباس شد آن زمان کرم تاز بر خطه بر فادش نظر بر سخت تیغ از قفاش روان برآشد که از وی رود شتر که تا ز خصم قتل آن سینه جا ^{گشت} چو عباس او را سگتاز ^{گشت} </p>
---	--

<p>ز توسته عالم ز دام عنا بدین قالب مرد جان دادم عمر ز بی قتل او تا خنت پیش یک امشب سوی خیمه خویش بر بیاسوی ما با خود او در بیار بجز گاه خود بردش از سخن</p>	<p>بگفت ای همه خلق را ز شما من این خسته دل را امان دادم پس آنکه کردم برهنه خویش بفرمود او را تو از پیشین بر چو از مهر کیتی شود تا بدار چو عباس داناشید این سخن</p>
<p>در سگاشدن ابوسفیان و امان دادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم او را در آنرا که در ^{خانه} ^{در}</p>	
<p>شب کافر از نور اسلام تافت بدو گفتم آنخسرو پاک کیش چو مانی بدام ضلالت کرد درون راز تجید او تاب مباحش از طریق اطاعت جدا تراب درت سر مه عین من بدین کینه در نگذاری از صفا با لطف و انعام پیش آمدی</p>	<p>چو خورشید تانبد در بام تافت در آورد عباس او را پیش که مان ای ابوحنظله چیست شو ز بارز او تو حید حق آب ده بدان همگی را بجز وی خدا بگفت ای فدایتوا بوی من چه مرد و رحیمی که با این صفا ز بس جو را این خسته ریش آمدی</p>

<p> که فی رب جزان رب جا فرین مد کردی ام اندرین شور و شهر بتصدیق دینم شوی راه جو کنی آنچه آوردم از حق قبول بامر رسالت دلم را شکست نینخواند او را سپس بجان مباش اندرین دلوری بو ^{الغضول} بتصدیق مغبری سو مفر ز نیرنگ و اباش درنگی مکن عمر آید و خون بریزد ترا شهادت بب کام نا کام راند بشیرینی شهید دین رومی داشت در اسلام از وجود در برده شد جو در دین در آمد کند شوی نظر کرد طعن نماید نمود </p>	<p> بدستم کنون ز روی یمن اگر بودی ام رب بجزدی دیگر بگفتا کنون وقت آنشد که تو بدانی مرا از دل و جان رسول بگفتا بگویم که یزدان یکی است نمیراند تصدیق او بر زبان بر آشفست عباس و گفت بجهول بو حدایت چون تو کشته مهر شهادت بلب ران درنگی مکن و کرد دل ازین در گریزد ترا چو زینگونه بشیند حیران بماند ابو حنظله حنظله را گذاشت هر آن جو رفته پیش از آن کرده شد بی حق کسی را که شد کفر جوی پیران کار کو پیش از آن کرده بود </p>
---	---

<p>بدین دین خاموش باید شدن بسته گفت گای از تو ما را مان بتیتم خاکت سرافراز شد بدو کن عطف آنچه مرغوب است نه بیند ز ما رنج و غم کینفس رود در ساری ابوحنظله بجوید بنیهای ز بیت الحرام میندازد از خود سلاح و سلب نشیند در خانه را کون بند</p>	<p>دین گفتگو کوش باید شدن بر آورد عباس سر آن زمان خود این مرد هرگز سرکشی باز شد نذار دگر زینت جاه و دست گفتا بود در امان چهار کس یکه آنکه غم را نماید یله دوم آنکه تا در نیفتد بدام سیوم آنکه از خوف رنج و تعب چهارم کسی که ز ترس گزند</p>
<p>در روان شدن ابو سفیان بجانب خانه و امر فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم عنه تا در منع بازگرداند و او را بازگرداند و ازین در گذرد تا فوج اسلام از پیش او در گذرد تا عبید بن جریح در دل او متکلم شود و بجای آورد و عباس</p>	
<p>ابوحنظله شد روان سوئی اس که گذار او را که تا ز دلش بهر که تا با بدین فوج از آنجا گذر</p>	<p>از آن پس که دارست از رنج و با عباس گفت آنشد شاد بهر بدو باش و در جای تنگس مبر</p>

بجوید بنیهای

چو در یاد اصحاب دین را کثیر
 پذیرفت و گفت ای اباحنظل
 ز سرگرمی خویشتن باز کرد
 تیر سید گفتا که منجوا انیم
 گفتا ترس ای پسر سنده مرد
 جو باز آمد از راه گردین خورد
 همه فوج دین را بگناه گذار
 چو شد لشکر از پیش رویش روان
 ز قوم سلیم الف کرد و دیر
 دوایت در آن فوج زمیند بود
 جوان موکب آمد بدان ره فراز
 گفتا که این کس این راست
 چو خالد در آمد بنزدیک او
 چو بگیر از آواز تکبیر خوان
 چو بگشت خالد از آن رکنده

بدل کردش رعب دین جایگیر
 مخورم ز ما با سچو مرغ بد
 توقف کن و سوی من باز کرد
 مگر بجز عذری برگردانیم
 که عذر ز اهل نبوت نبرد
 بسوی گذرگاه تنگش نبرد
 نمودش که تار و زباید قرار
 شد اول روان خالد بطلوان
 بدو بون جنگ آزمایان و حیر
 که از دل فریبی فریبنده بود
 فرومانت بوحنظری دیده باز
 نمودش که خالد در و سر در است
 بدان پهرنان کشت تکبیر کون
 بندی گرفت آتش از بجان
 ز بیم عوام آمدش مرا نتر

<p> سید بود در موکب او علم ابو حنظل شد ز میت پریش گفت این اخت تو ای مرد راه کلی موکب از قوم غفار هست هم در شجاعت چو شیران هم رفت غران چو شیران تبعریف شان راند عباس حرف بگفتا بدین قوم ما را چه کار بدان سطوت جاه خویش آمدند چو کوکب همه بارخ تا بدار بشیر این سفیان گرفته لواء ز بعد بنو کعب انکه هزار که از دیدنش تری مغز بود بیان کرد عرذشرفهای شان که کاری نداریم با این گروه </p>	<p> بیا بنصدر دثابت قدم چو کبیر گویان در آمد پیش بپر سید این کیت کامد راه چو او رفت آمد باز دست در آن فوج بود ند سید گرفته ابو ذر بموکب علم چو پیش آمد ندان گروه شکر تبعریف شان شد دل او بخار از آن پس بنو کعب پیش آمدند در آن کوکب بود بانصدر سوار در آن موکب پر ز برک و نوا رسیدند از فرنیه اهل کار سه رایت در آن حلقه نوز بود چو بو حنظل دید صفهای شان گفت از پس ذکر عرذ شکوه </p>
--	---

<p> بیشتر آمدند انکه می میدزندگ یلان هشتصد بوده کار از ما همی داد از فتح و نصرت نشان رسیدند از قوم اشجع یلان یکه بود از ایشان بجای هزار نداردند همتا بعز و شکوه رستم شیرشان شیرد خون بود کسی یا محمد نمیداشت کین بدلگاشان داد دین مقام نداریم کاری چشم و چه صبح رسید آن زمان موکب مصطفی بان کواکب برخ تابدار ببچیده سر از ره صبح و صبح فناکته از جان و دل در رسول پس سیر فی الله ثبت کمر </p>	<p> از قوم جرین بزرگان جنگ در آن مردم کارزار آزما نشان چار بود اندر آن پیش چو از ره گذشته آن پرلان تبعاد رسید ولی گاه کار بر آورد و عباس سر کاه گره دلیری شان از حد افزون بود کلیقا بانندشان بر زمین کلیقا نعم لک رب انام کلیقا بدین قوم بی عیب و تیغ چو رفتند آن مردم با وفا در آن کواکب پنج الف از خیار همه نیکو یان در نشن سبح فدا کرده جانهای خود بر رسول رسیرالی الله کرده گذر </p>
---	--

بر اینجه تیغ و پشاده تیر	بجنگ صغیر و جنگ کبیر
کردید و از جناب اصغر بری	رجوعا الی الغنم فزق الابرکی
چو خورشید تابنده روشن ضمیر	چو تاب وی از تیغ آفاق گیر
چه گاه نشا و چه گاه الم	کردین ز احمد جدا سپیدم
سلاح و سلب بسته و تاخته	بر و نهوشتن را سپهر ساخته
بی جان او جان خود کرده ریش	نخورد بغمنا غم جان خویش
باین پر میر کار می مثل	بدل خستن دشمنان بی بدل
به تیغی که عالم فروزی کند	که جنگ بدخواه سوزی کند
چو خورشید عالم بر افروخته	چو آتش دل دشمنان سوخته
ز اطراف رخسارشان گاه تاب	بکند بجای عرق آفتاب
ز مصاصم شان کاتش افروز بود	بآتش ز آتش چه بس سوز بود
تلا لای شمشیر شان گاه زرم	صهیل سمندان شان گاه غرم
با فلک غلف و در انداخته	بکشته تزلزل در انداخته
ز بس سر میندی گشتی شان	ز زمین ز افلاک دانه شان
بتر و بچ را زره قدم بر خدوم	بشکیر نعمت بر آورد و دم

بحیرت ز بکیرشان مانده چرخ
 ز بس سطوت و عز و توقیرشان
 چکیدی بروی زمین پی به پی
 در آن حلقه حلقه مرسلین
 بقصوی نشسته چو کیپاره نور
 ز طوف السما حول ابوابه
 ز تاب رخ او اطراف راه
 به بوسیدن خاک او تا زمین
 بنظاره طلعتش ماه و مهر
 تو گفته درین چرخ نیند نقاب
 ز بس دیده بروی بصر ریزند
 به پیش تنش سجده تا بروح
 بران ناقدانشاه والا کلاه
 چو کوكب همیشه در آن کوكبه
 ز تاب رخ او باد چ سپهر

بجای صدا آفرین رانده چرخ
 ز بس عتبات باغب بکیرشان
 که از تن چرخ بر جان خن
 چو در حلقه قائم جسم نمن
 کز و پاره در پاره گردید
 بخی و قد فر موسی به
 برویند خورشید جای گیاه
 دو تا کرده قامت سپهر برین
 شده چشم شاخص مبرج
 بود عکس رخسار او آفتاب
 همه خالکرا هست بصر خیزند
 بر در روح خود را فدای روح
 تو گفته که هراست بر پشت ماه
 مد چاره شب از و کیشبه
 مد و مهر خون ذره با ماه و مهر

<p> جو در لیل معراج بر آسمان بیک دست معذوق و دیگر اسید فشانند بزنگ هر دو یکتا هر دل قند گردیدند در رنگ تنگ همی نخبست در تیم آن تیم بدر جو کشته شده تا بدید که بجز از برشان برشان شده سخن آن نفس آن مبارک نفس تزلزل و رافتا در دو خان او برزید از هیبت و بیم او بجای عرق لرزه از وی بید جو چیزی شده بر رخ آن در انداخت چون گزمش تاب کرای طاق در فضا و با بمل چه ملک قوی یافت در روز کار </p>	<p> همی شد بر وی زمین از زمان بمیرفت و همه از رخسار کردید کشاده لب لعل چون شکر از شیرینی آن لب لعل رنگ بدان پرد و مار و نوحه چون کلم جو پیکر زخار در فرید چنان در برش او نشاند همیراند و میراند با آن دو کس جو بوحظله دید برشان او دو تا کرد قامت ز کمریم او ز بس رعب کردی کانش برید ز تاب رخ ارغوان رنگ او ز بس تابش و تاب آن آفتاب زبان برشاد و بعباس گفت اخی زاده تو ز بسس اقتدار </p>
---	---

بختا که و یکت این قهر است
 کلو عکت و بادشاهی است این
 جوان سوکب آمد خرد ترید
 بگفتند که شن ای با خنظر
 خود این ره زور قاتلست ^{دخون}
 بجل کرد و خواهد شد از وی تمام
 قریش این زمانه چهار کوه دندار
 جو زین گونه گفتن یل سراز
 که ای مردم مرو ز کین احد
 ز کفار آن شیر مید جنگ
 علی الله زو کدی رسول خدا
 رضا و او فوج خود را بر
 بختا نه من گفته ام این سخن
 بگفت این عبا و از پیش خویش
 بل این زور روز نوالست وجود

تلالای خورشید بعبیرت
 نه شای که عون الهی است این
 بدو کرد فرزند عباده رو
 نه بینی در اجلال این قافل
 که تاز و شود هر زبانی زبون
 همه حرمت سجده گاه حرام
 حزین و دل افکار کردند از
 باوس و بخروج زبان کرد باز
 بخواهید از بدسکالان خود
 ابوحنظله شد جو حنظل برنگ
 ز آسودگی گشت جانم جدا
 که ما مرد ما ترا بریزند خون
 ترا دم ز پیکار و از کین سخن
 ز سهو و خطا کا داد و پیش
 که غم را مانند جوه و وجود

<p> بشود هر کجی و از طیش اندرو خدایک اسلام از ویافت ریت بیفراید او را از ان رتبه قمر سیدم روز و ساکن شوید بگفتا تو می بج احسان وجود شفیع آورم پیش تو این زمان باهل قریش از کرم کار کن مناشیر هستی شان زیر کل کوه گرج بانیک دلکش بود بود کارشان همچو کردارشان در آنوقت عثمان و فرزند عوف گفتند کای جان ما خاک تو ز غم خوردن قوم ساکن نیم بود بعد چون شیر و ایشان هم بود تیغ او آب و ایشان شزار </p>	<p> بیامید عزت قریش اندرو فراید از ان مجد و عظیم بیت بهوشانند او را در آن خلعتی در اسلام آیند و ایمن شوید نیامد کسی بمسرت در وجود خدارا که کردی با مصعبان بدان خستگان لطف خود یار کن مکن طے دریندم کطے السجل به بد نیکی کردن ز تو خوش بود چو کردار خود کن کنون کارشان که بودند با قوم خود بس روف فرود بر دلهای بفرآک تو که از سعد عباده ایمن نیم رشیر است دایم پریشان هم ندارد مشریش آبی قرار </p>
--	--

بود خورش برق و ایشان سحاب
 بجایگه شد مهر طلسم کجاست
 جو روی عدویافت از وی نفی
 بفرزند او داد و راندش بر
 پس انگاه عباس لب باز کرد
 بگد بر و این زمان پی سخن
 گرا بنده کن سوی یزدان پاک
 بر آن دار شمارا که نر می کند
 ندانی که چون مشعل بر فروخت
 اگر کرم دار ندانک کین

خود انصاف ده چون نریزند ب
 جواب آمد آنکه نیم نجامست
 یک مصطفی بست از وی درش
 عد و سوز را داشت همه تو
 بو خنظر گفت شو تیز کرد
 باین قریش آی تهدید کن
 که تا در نغیند در خون خاک
 نه بر خاش جو بنید و کر می کند
 در افتاد پروانه بروی لبو
 نیاید جز اقتل المشرکین

در آمدن ابوسفیان در که پیش قریش بیان کردن حقیقت آن میزان بیا و مطلع
 از فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم عقاب بنده برود چنین در برابر او
 و با او خاطر خطا کردن و آب در انجی بردن و بهر با هو طرازی او معرفی شد
 و نیمه روز را در نظر او شام کردن که جز اینچنین در روم گفته و طالات فرودیا دیگر

روانشد بو خنظر همچو باد

باین قریش آمد آواز داد

<p> زافات دوران بامن بود زاندون او نیز بیاید بجاح ز خوف حوادث فرو بست در گر آنکه اندر حرم شد مان ندیدیم ما چون تو کس را بید بگو چیت این در قفالت غبار بگو چیت در راه کرد کبود مخدر آمد به پیکار تان هی نیست از موج او هیچ طر دل خویش دارید از کین بری غیرید چون کرد از راه او طلبکار خدمتگذاری شوید همان نقطه خایب شد با مال در بند از پا و بیجان شوید برنگ سخن اندر آتش طپید </p>	<p> که آنکس که در خانه من بود پز آنکس که انداخت از خود سلاح چو آنکس که در خانه شد زود خزمن هر تنگ کس کین نیاید مان بگفتند اهل قریش ای سفید چه کوشی بجای و چونست کار کریران با آمد کا به چو دود بگفتند که افسوس بر کار تان در آورده فوجی چو دریای زر همان به که از راه فرما ببری بسائید سر ما بدرگاه او در اندیشه رستگاری شوید و کسر برارید بجز جلال بیکباره در چاه خذلان شوید چو هندی این سخن از لب نشویند </p>
--	---

چو بود از محاسن دلش کس طرف
 بر آورد از نزد خوی خروش
 بیایند و گردن زیندش بکن
 قسم خورد و گفت که ای تندخوی
 اگر دین نخواهی نمودن قبول
 بجانه بر وز و دور کن فرار

در آورد سوی محاسن کیف
 که این شبیه را نیت عقد و مهر
 بریزند خونسش بر وی زین
 بمن هر چه از کین بجوی بجوی
 بریزد ترا خون همین دم رسول
 و گرنه در غم شود بر تو باز

در قدم مینست لزم آن پادشاه بده دید بکرتا طایف کعبه شود و با کعبه
 خود حجرالاسود خشک مزاج را بریان نماید تجلی که از منش بیان کنم بتطویل
 انجامد و متفرق گردید اشخواران در قطار دسر بنیادون مسکران نبوت از
 ولایت خود دور داشتند و شکست خوردن سرتبان بستند خذلان

مع القصد چون داور شد
 بفرموده آنکه که این عوام
 ز راه که او در جمون پازند
 سازند را بنجا یکد بیشتر
 بفرزند جراح فرمود باز

که اندازد در طهر ان بشهر
 کند با خواص مصاجر حرام
 همان خیمه خاص انجب از من
 نگوشتند در کین کشته بیشتر
 که از بطن دادی کند تر کتانه

گردی که شایسته اسلاخ بود	در آن راه هم راه او کرد زود
بجایه بگفتار یکبار که	جهان ز راه کد ابار که
هم فوجها هم ره خود کند	سبک تازی در ره خود کند
باقصای شهر اندر آید ز راه	علم بر فراز در آنجا بکاه
خود انگاه با خاصکان شد	بر آن نایقه همچو باد ببار
روانش بصد شادمانی بشهر	بر انداز ره کارانی بشهر
چو یاد آمدش حالت عمدهش	ستم نای کارنا خوب کیش
از آن دل پریشان ز جو آمدن	چو مرگه شب سوی نور آمدن
بشکرانه آن جلال و شکوه	که از سطوتش گاه کردید کوه
سرخوشتن را بپسته کشید	که تالیج بر چوپان رسید
پالان در آورده سرد فرود	بی سجده شکر آن شکر کوه
چو از سجده شکر فارغ بماند	بترجیح انانفتخا بچو اند
بگردد در آن هم بر آن حالت	از دشمن را نبردی مال
بی طوف از کثرت از دحام	سواره در آمد به بیت الحرام
چو در کعبه شد آن شه نامور	همچو نمود استلام حجره

شد از فرط تا شیران التفات
 ز بس خورجی را بدل در کشتا
 بیعت شاه اتجاع شاه
 یکباره از بانگ تکبیرش
 همش سرکان رفته بادهای کوه
 چو فارغ شد از طوفان از استلا
 در آن خانه و گشت از محبت
 بیست شکستن بر آورد دست
 چو میکرد ایما بدان چو تیش
 ز بس خورجی هر یک تفای جفا
 پس چون در افتاده در چاه صیر
 بیعت آنروز اضمحل
 نکرگان پس چون بچاه افتاد
 کفایت ای نگومرد فرخنده کیش
 اگر حق بجز حق بدی کسی در

جماد سیاه اندر اندم نبات
 بتکبیر گفتن زبان بر کشتاد
 رسانند الله اکبر باده
 تزلزل در افتاد در سران
 بنظاره آن بمانده ستوه
 شد از بجز قطب سیرت الموم
 هم در حسرت صنام زان جا به
 بر بیصد و نشت بترا
 بتان می کنند سر تا به پیش
 کبی بر رخ افتاده که بر قفا
 بیو حنظل گفت آنکه ز میر
 بر وز احد گفته اعلیٰ میں
 ز تنویر دین روسیاه او قفا
 دلم را چه داری ز تو بخ ریش
 بایا کشته درین شور و شر

زما کس نمیدید آزار ما	ابدی کار بر عکس این کاره
<p>در بر آمدن علی مرتضی رضی الله عنه بر تمام علی یعنی دوش بنوی صلی الله علیه و سلم در رفع که اصل عیش بود اصنام را کسر دادن و نصب الوبیه اسلام پرودن</p>	
در آنوقت کرار و الایبار	بدوش شهنشاه دین شد سوار
بدن تابانرا از بالای طاق	بر روی زمین افکند در و تاق
چو شد امتثالاً لامرہ بدوش	کشاده شد از حین او بدوش
سرسو و سباق عوشن برین	پیش نظر شد پهرش زمین
عمم دید بالاز بالا فکند	مرش را کف کرد و از پا فکند
چو سلطان دین دیدگان و جبر	بتان با بریزد بالا بر زیر
کفنا خوشا کار نکازین بان	بکار خدا حبت داری میان
خوشا کار من کز پی کار حق	کشم بی غم و بار دل با بر حق
چو پرداخت حیدر زاعلای اُد	ز حبت از دوش والای اُد
چو افتاد ز انجای بر تر فرد	زرد تعجب تبسم نمود
به دگفت احمد که ای کس فراد	چه چیزت بخند دین کرد باز
بجفا چو از کار پر دا ختم	زد دوش تو خود را در انداختم

بستی فتادم ز جایی میند	ندیدم از آن کیسرمو گزند
گفت انجمن دار عالم پناه	کرای در همه دم بحفظ اله
چشم جو کز بود دست زمین	زود آوردت سر دوش گزین

در در آن کزین خالد رضی الله عنه و جادایر اسلام در خالد بن فی النار و دود از دودها
ایشان آوردن که نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از زبان زدن آتش شمشیر او و یاد آن

بوقتی که شد شاه اندر حرم	بجالد منگفت در کین قدم
ولی چون بیامند اعدای دین	شتابان پیش تو بر عزم کین
پی منع کش تیغ خود از غلاف	در آن امر شازمانداری معاف
چو آن گشته آورد خالد کبوش	بخو مرزیشان بر نیاد در جوش
چو مویک روان کرد در گذر	گر دوی بهیجا نهادند سر
چو صفوان و چون بهیچون عکرم	کشیدند شمشیر در خندم
چو خالد بیدار انجمن است	رخون دامن تر ز شست شان
ز بس خون فشانی در اندم شده	بکیبارگی خندم دم شده
ب تیغ جو حصرم در اطراف است	بمیش از هم کلاه دو کیت
روان کرد آنکه قدم بر قدم	برامان بدخواه دامای دم

<p>بدان بد خواه دامای دم زبانک پزیران که دار ^{دریا} گهر ملک گشت از ان ملک گشت زهر رخنه درع میر عجب خون شفق قطره قطره ز کوب حکله بزرگترین شعله ناکر دوزخ ^{بسیار} چو غوبال شد درع و خفقان بر بتیغ آمد انگاه اندر نبرد ز جوی شهادت کشیدند آب برد کردن کردان بید ریغ سرگشتان را بخون در کشد بر آرد ز هر دو دمان دو در کمان از بزه کرد و نفرین کند ز شمشیر خون ریز او داد خوا مرز را بقدر خون بروی زمین</p>	<p>ردان کرد آنکه قدم بر قدم ز آفتاب خونریز بجان تیر زبان گشت دام و زمان گشت دم سنان بسکه میشد ز دها برود تو گفتم که خورشید از شب حکله کمان چون بزه شد بر بل بزه ز بس نیر ماکر ف از وی گذر ز قوم عدو بیت هفت مرد دو کرد و لا در ز اهل صواب چو دیدند مردم که خالد تیغ ز پا افتند هر کس که کشد سپارد و بنا بود هر بود را بهر کسی که اشک از کین کند دو دیدند از هر کران سو شاه کیه را فرستاد احمد که بین</p>
--	--

<p> غسم بدسکالان سگانش کن ضع السیف عنهم الاتبع بزدیک خاله در آمد ز راه ضع السیف فیه عنهم بگفت سرکشان بز زمین بست کرد بردی زمین خون بخت باخس بکوه و بوادی گریزان شدند جواز قسوزه مهر مستنفره مناظر پیش در انداختند خریدند از بیم در کج غار بخالد بگفت از طریق عتاب سر عالی از تن انداخته ضع السیف فیهم بدین بند بگفت زمیدان جانش فقادند دور بریدم سرشان در بدم بگر </p>	<p> ترا گفته بودم که جالش کن اری عنهم بالغاتد مع روانش فرستاده از پیش شاه بدان مرد چالاک اند بگفت جو خالد شنید آن سخن حسرت فرد بخت از تیغ در کنفسر گرویدیک باوی سیزان شد بهر میت بخوردند از دیکسره گروهی سوی خانه ناماختند گروهی رفتند بر کوه سار جو آگاه از آن شده کامیاب که ابرش چرا بگر کن تاخته بعنا فرستاد ات در بگفت برنگ شب تیره از تیغ همور بدان رهنمون به تیر و تیر </p>
--	---

زگفت و فی احمد بخت بماند	و تشاده را پیش خود زود خواند
برو گفت گای دریا ک عدو	چه گفتیم نجالد چه گفته بگو
تبعاً بمن گفته بودی تبار	زانک کین خواهی پیش دار باز
جواز پیش رو گوئیم روان	یکی پیش رو من آمد دون
تو مند و زور آوردی بر شکوه	بهیکل قوی بگو یکباره کوه
کردون کردان رسیده شر	یکه حر به بد بدست اندرش
زخشم هم رنگ خون کرده چشم	بزد دست برینه من غشتم
که با حال جنگ جو این زمان	صنع السیف فهم کجایان
برو کر بگوی جز این حرف من	بدین حر به اندازمت سرزن
بپس در خریدم ز تقدیم او	نکفتم بجز نقش از بیم او
جو ز بنگونه برگفت مرد قبول	بفرمود حق راست گفت و قول
بروز احد کز پی عم خویش	ز فرط المهاد کم گشت ریش
نکفتم اگر دست یا بم جبار	بزایل قرش نکوهیده کار
بصیف مصف بدرونغ و دروغ	کنم مثل نقاد کس را به تیغ
بشمشیر چون آتش شعلازن	ستام بمن جان ز نقاد تن

در آن روز ایزد مرا منع کرد	از خصمان کنون گشت هتقاد
زشت فرستاد هنگام رزم	که تا گرم دارد سوی رزم غم
چو حرفی ز فرسین بیاید ظهور	اگر داندش ایزد پاک زور

در اخذ فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم که صاحبان و طلوع و منقح
کعبه از عثمان بن طلحه و از اسایش بازش کردن و حکم و جی بازش سپردن و
کعبه در باز نمودن و بهوای قرب الیه پر باز فرمودن

در آنوقت کاظم کردون	در آمد بی طوف ناف زمین
بعثمان طلحه و فرمود خیز	بیاور کلبه و رکبه تیز
سوخانه آمد ز بھر کلبه	بدادن دل ما در خود ندید
بغفتا بخیز و کلبه مپار	بیتغ از تو در نه بر آرم
چو دیدش که در راه کین ^{بناد}	کلبه و رکبه آورد و داد
سبک بست از وی کلبه بخوار	در آورد پیش کلیدان
برست خود آن خازن کنج از	در خانه کعبه را کرد باز
با ستاد عباس ششس با	که منقح کعبه بمن کن عطا
ز برسد انت مرا کن کزین	که هم در امان باشم و هم امن

<p> بکشد بفرمود تا آن کلید بمان لحظه از نر زورب و دود جو بر احمد آن وحی آمد فرد بی صحبت جان در لیش او علی دلی رفت در پیش مرد بغضت ببردی بر در از برم بگفت همین دم بشان شما از نرود و دیدم بچسب برت درین بد که پیش رسول کزین که تا کعبه در پاک کیشان بود وزان پس بفرمان وحی و خبر چو او خشت از سجن عالم ببرد درین عهد نیز اریجوی نشان چو رفت آفتاب درون و بزد کفند اندران کفند دین کعبت </p>	<p> ز عثمان طلحه سبک و اکشید تود و الامانات آمد فرد بفرمود تا باز بخشد بدو بصد غدر خواهی رود پیش او بدو داد مفتاح و عذری کرد بدین عذر خواهی دهی دیگرم رسیده است وحی از جناب خدا کشدم پیش این کلید در در آمد ز حق جبرئیل این کلید درش نرود ایشان بود بدو بود تا بود مفتاح و در کلیدش دست برادر سپرد بجای شیبه باشد از آن خوشان بکعبه ز بهر عبادت درون تو کفنه که معنی در آمد بیت </p>
---	--

نهادند دران خانه پاک سر
 بناف زمین مشک آمانت
 با خلاق او خلق شد مشک من
 در آن بیت شد بحر جود عطا
 ازان بحر کامل در آن بیت تر
 دل شمس شد بیت نارامکان
 پیا بود عثمان طلی بدر
 بستند دروازه خانه زود
 بهر گوشه خانه آن دینه
 جو بیرون شدن خواست از کج و آ
 هم صورت اینیاد ملک
 عمر حبت هر صورتی را که بود
 دو صورت فرو ماند بر بی تو
 ازان پس برون آمد از خانه چ
 قرش از بی سطوت جاه او

چو در خانه دین نور بصر
 چو چشم اندران خانه بر جا نشست
 چوناف غزالان زناف زمین
 بل بحر از بیت نمود جدا
 بچش آمد بحشری گهر
 دران بیت شد شمر روشن
حضرت رسول الله
 بلال و اسامه درون برت سر
 درون خسرو و هر تادیر بود
 طلب کرد از عین حبت نظر
 بغاروق فرمود کای شویار
 زد یوار خانه بفرمای حک
 بد بواری حبت حک مینمود
 بست آن شهنش از خنده کش
 همه رسم پیشین از خلق مشت
 چو سایه فتادند در راه او

<p>که خیر القول و خیر النطن</p>	<p>بتوصیف او رانده هر یک سخن</p>
<p>در خطبه خواند آنحضرت صلی الله علیه و سلم پیش خواص دعوا و در رفتن بعد فراغت از آن پس برای ام مانی و بدن مبارک را بایست و آن شستن و آمدن از آنجا بمنزله و با بیداری نجات بخواب قبوله آسوده و بر آمدن بلال بر سینه کعبه برای از او بانگ بر آوردن و بدگفتن بعضی بدیشان از بغض و غیبت و اطلاع یافتن آن نیکبلی بدو جز دادن بدن نیک بداران بد در رفتن آن کوه صفا بگو صفا و سعادت نمودن رجال و نسا</p>	
<p>که شد مرهم خاطر ریش خلق سوی خانه ام مانی شتافت نماز صبحی خواند و بیرون دوید بجهر کشید سراپا بل شهر ز هر سو بر و آفرین خوان شده که ظهر آمد بلاشش پیش بانگ اذان خاطر مرهم برای چو بر سقف کردن کردان بلال</p>	<p>یکی خطبه بر خواند در پیش خلق چو زان حرف دلپای سکین شگافت در آن خانه غصه بجای آوردید بمنزله آمد شه شاد بهر همه مردمش نیند فرمان شده چو آسود در خیمه خاص خوش بگفتش که بالای کعبه برای بنای کعبه بر آمد بلال</p>

چنان منمودی ز بالا عیان ازان اوج بانگ اذان کشید چو آمد اذان کا فرمان را گوش ز بد گفتن شان بوحی مبین فرستاد کس پیش خود خواند ز حرفی که شان رانده اند ^{نهفت} ما بیرت فتادند زینکارشان بماندند در پیش رویش خجل چو چو نظر بود ازان ره بری ازان جمع حارت چون اسید ازان بر کوب صفاراند شاه صفار ازان صفای رنگی گرفت خود او را صفار از صفایم بود صفای خود صفای بود و او صفای رسول کرانگ بالا ی شک	که از ذوق خوش کرد بیان بخرج بریز غلغل اندر کشید بید گفتن اند نمودند جوش خریانت دره اسلطان گرم پیش کرد و پزشتان عیانایون اله بگفت گفتند سر با بیبارشان ز بد گفتن خویشتن منفعل بنودش خجالت دران داد بجان ددل خود بدو بگردید چو کوب صفایر صفایماند شاه وزد کوب بر سنگ سنگی گرفت از اینجا که انجا صفایم نبود صفایر صفاد صفاد صفای چو خوشی بر بند نیک
---	--

<p>صفا سنگ خارا بس بر کشید مکر بود کوه صفا سنگ دار چو خوششید تا بنده بالای کوه هر سنگ کوه صفا کشته بود بیکبار کوه صفا طور شد ز کوه صفا صد صفای چکید تزلزلت از شکوهش کوه مباح شد آن خسرو کمال</p>	<p>تو گفتم ز بس سنگ کور ابدید بدان تا شو خص او سنگسار بران کوه آن خسرو پر شکوه ز کامش که بر سنگها کشته بود ز بس که تجلیش بر نور شد صفای صفا سبک از وی رسید چو بر کوه رفت آتش پر شکوه در آنجا که بان در جال</p>
<p>در خار خارا فادان انصار و چون غنچه در لنت نشستن از ملاحظه دیدن نسیم سابر چمن حال باغبان قریش و همدان ایشان بر فنادل و هزاران و فاخته از روی ایشان بر پرید و جار نمودن آن حشرش فیض زلال لطف و نوال و جوی ایشان بدلتوازی بر دامن تفته جگر آن ربان ساختن</p>	
<p>قنادند انصار در بند رنج که خواهم دیدن از غم هم فرد مانده مار اول افکار و ریش کنون کی بیایم ز و نفع و سود</p>	<p>چو با اهل کوشد الطاف سنج نهایی گفتند با هم هم به پوست با قوم و خویشان خویش که رنج با ما تو لاشش بود</p>

<p> بهر ریش مانند مرهم بود لطیف و گرم سوی حق میکشد بر روحی از پیش برود هوی داشتش حال و گفتارش بگفتند از نیکنه ای این است پوشید که با خود این گفته ایم بدانگونه سازم بدین ابجمن بشهر شما که از حق نزول در جان بر آید ز تن در شما نخواهم نمود از برمان گذر ز بس گریه شد دیده نشان ببارید در دامن از دیده ام هم از عشق تو بود در کار ما دل عاشق خسته آید برود بامید لطف دعا گفته ایم </p>	<p> ندانسته که جان عالم بود کسان از زندان حق میکشد در آن حال بودند کام فرود بدان نور دریافت اسرارشان نخود خواند و گفتارین کجاست بگفتند آری چنین گفته ایم بفرمود عاشاء و کلا که من منم بنده حق و از حق رسول بود زندگان من در شما مسوزید از آتش غم جگر چو انصار از بیگونه کردند گوش کشیدند افغان ز بس درد و غم بگفتند از نیکنه گفتار ما چو معشوق در دیکری روی کرد از روی هر چه خطا گفته ایم </p>
--	--

<p>هر آن کس که در جان شایب شود</p>	<p>از ان بندگان شاه خوشنود شد</p>
<p>بسیار خطماز</p>	<p>بیان کردن آن فصیح و عجم معنی چند در تعظیم بیت الحرام زاده اند</p>
<p>بر روی فلک خطبه نور و تاب</p>	<p>چو یکشاد روز دگر آفتاب</p>
<p>ستاره ز بهستی خود نشوید</p>	<p>بدان چشمه فیض خود است</p>
<p>یک خطبه بر خواند در مردمان</p>	<p>برون آمد از حجره شاه زمان</p>
<p>نمودست ایروز بعالم حرام</p>	<p>که خود مکد پاک را صبح و شام</p>
<p>بود از ازل تا ابد حرمش</p>	<p>بهر روز افزون بود درش</p>
<p>که ایمان بحق آرد و آخره</p>	<p>روایت بر سحر کس کس</p>
<p>گمبند و دست بر بجان کشد</p>	<p>با پنهان خون تیغ بر آن کشد</p>
<p>ز روی زینش گمبند کند</p>	<p>در خندان او را ز جا بر کند</p>
<p>به پیکار تا زدن پیکار من</p>	<p>اگر کس سندی جوید از کار من</p>
<p>نه بر غیب من این که بر کشد</p>	<p>بگویند کایزد مرا اذن داد</p>
<p>بجن جنک پیش من و بعد من</p>	<p>نبود و نباشد بمرد و برن</p>
<p>از ان بس شده صورت او بجای</p>	<p>نشد جز یک دم بمن بر طلال</p>
<p>یکه ریخت خون یک بر زمین</p>	<p>بفرمود از سیکونه که تیغ کین</p>

نراند کس چشمه آتش

که تا دیکری از ره سر گشته

در بدر فرمود آنحضرت صلوات الله علیه و سلم خون نهفتن و مقبول شدن بعضی
از آن مقتولان بعضی تعضیل کیفیت عکرم بن ابوجهم که از جود پدر او بولید
اما او ابوالحکم شد و از لبب و راست

ز امین امان قوم را ساز داد
چه ببرد شهر چه در اندرون
رجالی که پیدانشد خیرشان
در گرفت گشتند مامون ز باک
دو تن آشنا جوی امان شدند
که از مردکی شد بکور خطل
سعیدش کعبه فرو ریخت خون
که می راند پوسته در راه کج
ندادش امانی بکل و حرم
ولیکن از دهاج که خوش گشت
شدین نه گاه بود بگرد

با من ارچه آنکه نذا باز داد
بما نهفتن را بدر کرد خون
از آن نهفتن شده زن غیرشان
وزان یازده چاکس شد ملاک
وزانشس زنان چار بیجان شدند
ز مردان نخستینه پور خطل
چو مردشان تیره روی بون
دوم بود عبد الله بن سرج
چو احمد از او دید اندوه و غم
ز بس سعی عثمان ز جویش گشت
بدین گریبان کینه جو بگردید

<p> که پوسته اردار او جهل بود بگشت و بنیان کرد رخ در کین تبسم نمود از کمال عجب که هر چه کردی نسیم از آن خرامند مقتول و قاتل محسم نرسید از سیرت جمل خویشتر نیارست بودن بشهر اندرون بر آورد دآهنک از زیر وجم ز شهر از غم خون برودن رفت باهنگ دریا باشد بر کنار بگشت نشست در روان شد بدم ز هر چشم او آب مایل در آب بیلا کی گشته و در زیر آن روان گشته بر آب در باد و رو روان گشت دریا چو گشته بروج </p>	<p> سیوم عکرمه بن ابو جهل بود که فتح مکه یکے را بکین چو آگاه شد پادشاه عرب بگفت با دی هنر مرکز آن بقتابه بنیم که اندر ارم مع القصد آن ابن ابو جهل رش بیفت از خون چشمش از خوف خون چو تار می شد از زخمه های الم شد دین چو خوشش در کرده بود روان کرد در یای خون گنار بدان تا نیفتد کرب غم بقصد من شد روانه بر آب ز بس اشک او گشت در یاروان ز بس چشمش در جوش بود ز بس موج زد اشک او فوج فوج </p>
--	--

<p> شده غرق آن آب دریای آب بچو شد دریا و در موج غم علی الله کردون کشید خلق نهادند سر بر جناب خدا ربانی بجواه از در حق تو نیز خدای همین را بجان این زمان گریزان در آورد بر ساحل علم نشستم کشته بعزم گذار بچوب سفینه غماش فدا کذب به تو مک و هو حق نشان نشد زان نشان نشان ز ملک کردن خلق که ملک بود ز عرف سفینه سکینه یافت برد سر خلا فی کردار او ز حکمت برو نامش ام کلیم </p>	<p> ز اشکش روان آب بالایی چو شسته روان گشت بر موج عم چو روی ربانی ندیدند خلق بزاری کشادند دست دعا بگفتند با عکرمه گای عزیز درین در طه غم ز بهر مان بگفت از خدای محمد و لم بی آنکه او را بخوانم بکار در آن لمح چون دین را بر کشاد نوشته برو دید بس خوش نسق بمحوش برداخت چون سرن هرن نفس در بر دن تنگ بود بجانش که گاهی سکونت بنا تغیر در افاد در کار او زنی داشت هشیار مرد سلیم </p>
--	---

<p>دلا را دجان پرورد و عکس ز مردان زن خونین مزار بود باین دین بسته بوشک امان خواست از شاه فرخنده بهفتش شوهر دید از زمان به پوست باوی عرفی تکلف ز دریای آبی بود آب جوی بکش تحت ازین تیر که در صبا ز دریاچه جوی که آبی بشور از آنس که بخشید عصبان بی تو امان ای جسم تو امان سوی بحر امان بند روی تو ز سنگین دلی کشته شد دل تنگ امان کی دهد این جفا جوی را که او نفع بخشد جزای گزند</p>	<p>کو کار و روشن دل و نرم دل بصورت زن و مرد در کار بود که فتح که زد لب بکلی در آن داوری از پی شویش برادش امان خستایق امان در آن وقت که بود در بحر زرف بریدش که از جان و ماد استخوان بگفتش که بر خیز با من سیا بجوری چه تازی که افتنه بجور امان خواستم از پی جان تو در آوردم از شاه دین این زمان درین بحر جوشان چه افتنه بریش بگفت بیفتاد و گفتم که من بدو کردم از بس جفا روی را بگفتم ازین گفتگو لب بند</p>
--	---

<p> کجا تیره کردد بشته غبار عنایات او خارج از چند چو ز دامن غم در پنج آزاد شد بوی عطا همچو گل بر شکفت روان گشت چون آب دریا بجوی بفرمود با بشکر خویش شاه همه آید از در کنون عکرمه گویند بوجسلس با هیچ سب از ان غم منفی بگرداب غم با میدان به پیش آمدند دل آسوده از رنج راه آمدند ز کیفیت شوهر آگاه گشت بداکونه کافاد چادر زدوش که تا کردم از دیدنش غمزای در آوردش از راه بی ترسیم </p>	<p> هر آنکس که شد بجز احسان بکار کرامات او باشد از حد فرو دل عکرمه زین سخن شاد شد ز بانگی شدن بود با حاجت بهمراهی آن زن تا مجوس چو آمد بنزدیک کو ز راه گشت از تهره بیرون عکرمه به پیش وی اکنون بخشم و غضب مگر کز نازی براید بجم درین بود کان هر دو در پیش آمدند چو پیش در طارک گاه آمدند کار مبرقع بر شاه تاخت از حاجت سطل انعام کوش بختا بیا در چه داری بسا چو شنید از اینکه ام حکیم </p>
---	--

که ای راکب دای بها جریا
 گفت ای ز بهار تو عکرمه
 درین جسته مرغ جان داده
 مخور خون که دور از سان منی
 بسوی سعادت شهادت بخواند
 جدا از آن کلم گشت از کلم غم
 ز تشویر در پیش افکنده
 ز هر مرد نیکو تو نیکوتری
 فرزند ز حد چون گوی تو
 عطا تو باشد جهان در جهان
 بجز سایه تو خود آن نیز نیست
 چو پیش آمد گشته از گین
 نه یادی ز جور و جفا میکند
 محبت نیست چو منم تو توئی
 بخواه آنچه خواهی زمین زودتر

چو دیدش گفت آنجهان عطا
 بایستاد در پیش او عکرمه
 بگوید زن من امان داده
 بگفتا نعم در امان منی
 جواز انده و غم آل اسوده ماند
 دل او که پیوسته بودی
 چو از فیض اسلام شد بهره
 بگفتا بتحقیق مغرب
 وفاداری و راست گویی تو
 بذات تو باشد امان در جهان
 کس نیست ز اهل تمیز نیست
 ز رفتم ری جز ره خود
 بدان جور با من عطا میکند
 بدی کردم و میکند نیکویی
 بدو گفت احمد که ای برهنر

<p> بر انکارش کرده ام در ضلال براه عناد نوسر میزدم کشیدم بر صحاب تو تیغ تیز بسوی ره بغیشتانم بر اندم برابر تیغ و تبر ز آداب تویی خبر داشتم بغیب تو عیب تو گفتم بکفر نیندازد از خشم در آذر م فرو شوید از روی عالم کمال نیندازد اندر حساب غم کند عذب از لطف خویشم از آن قید کردش را مصطفا سیاهی شبت از هزار سیاه جو گل کرد خندان بیایم بر آورد سر مرد فرخنده کش </p>	<p> گفتا بخواهم که ایزد تعال بصحای بفض تو بر میزدم بجلک آدم پیش تو گرم خیز ز فرمانت روی دل تا فتم بناید کفار بستم کمر بکستخ کاری گذرد شتم سخنهای غیب تو گفتم بکفر زمین در گذار و بلطف و گرم بباران غفران سواد ضلال نسوزد دل از اشتعال غم نه بیند سوی من چشم عتاب بر آورد دست ما مصطفا دو دریا بر آورد بالای ماه چنین باغی را یاب گرم جو این شد از کرده زشت خویش </p>
--	--

<p> ز زرع جرح کردم براه عباد دو چندش کنون جرح هم ز دم تیغ بر دوستان خدا ز غم تیغ بر زمره مشرکین بهر جنب جانسوز کفر شد نمیداشت با خصم در جنگ خوی از بود بدخواه نابود بود شراب شهادت در آن خورد که قیغش نشد در ره کینه بجز کین احمد نمیکرد کار دشمن بجز هوشد از انعام سراغام پذیرفت این دین قتان بام خطا و خطل همی کرد بهجور رسول خدا جدا کرد از تن سست او </p>	<p> بگفت آنچه در بند راه سدا براه رضای خدای دود بکین پیشکی آنچه از بس خطا دو چندوی کنون ز روی یقین از ان پس بس حسرت در کار شد همی بود با کافران جنگ خوی براه خدا چست تا بود بود بعهد ابو بکر صدیق مرد چهارم از ان بود صفوان تند همیکرد با اهل دین کار زار گر یزان شد و آخر آمد بدم بدان منعتی جان و اسباب کین بنجم بد جویرت شقی ازل شب و روز آن کافر بی با عی ولی و بدشش آنکه بگو </p>
---	--

ششم بود مقیاس که از بس فلان
 یکی از صحابه بگفتش بیغ
 از آن زمره هستم که بیار بود
 ز بس کو گناه و خطا کرده بود
 جوشد سوی تیرب شه شاه
 از آن زمره حارث که بدین
 نهم کعب میگفت بخور سول
 در آن روز چون شب بر آنگذ شد
 گریزان شد از که با ترس و ام
 بگر برادر چو آمد برش
 بچو آمد و کفر را و گذاشت
 فرستاد کس جانب کعب
 بنان نه مونی در آمد چو باد
 در آمد از آن بحر کعب بپوش
 چو دیدش لی قتل کشاد و

بیعتا دور و دور از ترا د
 جدا کرد از حق سرش سیدر بیغ
 به سیرت زشت و بد کار بود
 از اجمار انوقت در پرده بود
 با سلام آمد از صدق و یقین
 علی ریخت خوشن بر روی زمین
 که بوده است مرد غلام و چو ل
 چو روز از تب و تاب آنگذ شد
 خوش زرد چون گاه و حال
 فرستاد نزد یک پیغمبرش
 در آمد بدین و بیها گذشت
 که این دین بایست باز
 زبان کرد جاری بیانت سعادت
 عطا باش بر روی و عیب پوش
 که باشد در غم و هم برست

<p> چو دوش ز عمر قام غایب رفت بیشتر آمدش بهره واقدان درست طلب شد ز دین درست ز سوی تفاسوی روتا مدی نمی بود الا بغم کوزشت بخون تا غلط اند کذاب را جز این زبیری نبود آن زمان ز هر دیدن از خوف خون خجسته بری کرد آن خسته دل باز کفر ز اسلام دریافت دار السلام که جز کین احمد طریق نجست نهانی بشد پیش آن آفتاب ببستگی دل با سلام بست تعریف خود آنکه آواز داد تو خوش آمدی نه جزین آمدی </p>	<p> دوم دوشه آنکه بطائف رفت بدان تا عیال باشد بد آن در آمد بدین با یقین درست شده دین بد و محسرتو نامدی از آن غم که او عم او را کشت همی سخت با مومنان آب را از آن زمره حادی غشبر کمان در آن روز مالان به بخران کرد پس مدتی شد پشیمان ز کفر در آمد پیش رسول انام ز جمع زمان بند باشد سخت در آن روز بر جبهه رسته نقاب ببستگی در زمان شد نشست مسلمان شد و پرده از روح کشاد بفرمود چون بصر دین آمدی </p>
---	---

دوم قرنا و قریب سیوم
 بد سیرتی بود پیوندش
 نغم می سرودند اندر نغم
 ز برت برودن همچو شاه جهان
 قریب بقتل آمد عنقریب
 قریب در آنجا جو بیجان شده
 سر انجام از آن دام از او شد
 چهارم از آن زمره ارتبه بود
 چو مولات ابن حنظل بود زن
 همان روز در خون و در خاک
 پنجم بود مولات عمر و منام
 ششم ام سعادت او نیز غم
 بعد رنج و درد و الم گشته

که بودند با استلم محو لم
 بد این خطل به خداوندشان
 ره خود زدند در ره خلق هم
 زده بر گران و نجسته گران
 نمودن بخرتف و وزخ ^{نصب}
 قرنا از آنجا گریزان شده
 مسلمان شد و ایمن و شاد شد
 دل او سیاه درخ او کبود
 نجسته بغیر حنظل هیچ فن
 ز ناپاکی او جهان پاک شد
 در آن روز گشتش علی انجسام
 در آن روز گشتش تا در دو غم
 چو او گشته شد در دو غم گشته شد

فی وقایع التي وقعت فی ایام فتح المکه المعظمه

ظرف یافت بر مکه و اهل آن	چو از فضل حق آتش دو جهان
--------------------------	--------------------------

<p>اقامت در و پانزده روز در آنروز تا قهر در کار کرد وقایع بسی روی دادند و کلمه بنی تا بملهم و دید بنودش سزا و سزای نداد خطا کرد در اجتهاد ان مصیب</p>	<p>شد از بیم او روی بدخواه زرد سپاس حق از جهر بسیار کرد حوادث بی رخ کشاد اندرو در آنروز تا محاله این ولید بقوم عزیز بران نداد جدا کرد سزا تن صدحیب</p>
<p>فاید در بیان هر چه از صحابه رضوان الله علیهم جمعین بر بزرگ خالی از صوابت و خیال خطا در ایشان عین خطاست و تخطیه آن بزرگان کناه بزرگ است</p>	
<p>بمستأخ کاری در ایشان مسین چه گوید نقصان شان جاهای خطا گوید و در خطایش کم است نه کاری است که جاهل تا سرزند باشد ز جمع خطای ما خطایش سوی توانی کشد بر و تخطی از اجر واحد نصیب</p>	<p>هر جا که از صعب به بی چنین چو هر فردند ایشان بود کاملی هر آنس که او بر هر مردم است هر آن کار که کارگان سرزند ز کامل اگر سر برار و خطا خطای ما در عقاب کشد بله محبت تخطی است مصیب</p>

<p> حوالت بچن سازی و بگذری و کردم زنی از ثنایم زنی دلی به ز نصیب ما کرده اند همه غافلیم و شان عاقلند بگیرد نباشد بجز باطله یقین دان کرین راه گردیده اند بجای خودم بر کجا آدم کشد با نصیبی از دلی نصیب علی را فرستاد بگردیت نصیب ز جان بخش خویش داد از آن غم که سرزد بر آن یقین دل آزرده تا مدتی بود آرزو از مصطفیان خوشنودند یدبت اسود هم آنکه برید ز تهید یدت ماند اندر هر اس </p>	<p> همان به که بر کارشان منگری دم از گفتگوی خطاکم زنی گرفتیم که کار خطا کرده اند جو ما انحصاریم و شان کاملند اگر ناقصه نخورده بر کاغذی رو انحصار که گمراه گردیده اند کجا بودم و وز کجا آمدم مع العصبه جوش خطاران مصیب دل آزرده شد شاه از آن غم علی رفت و مرهم بر ریش داد ز بس دلنگ گشت سلطانه بر آفت بر خال نام جو جو جرحی که بر استکان بود جوشد دزدی او بمردم پید اسامی او چو کرد التماس </p>
---	--

به بیت المقدس نمود اسهام بزمان شهر عزیزی ر بود بفتح سواع و بکندش پیش تو شیر بفتح منات بشکل شده	هاما که تفضیل بیت الحرام هاما نگاه خالد رو انکت زو هاما نگاه شد عمر و عاص دیر هم نگاه روان سعد اشهن شده
فی غزوة الحنین	
با قتل کفار سوے حنین زینک حنین انجین راند حرف با طهار آیات فتح مبین همه کار مگر گرفت انتظام پذیرفت نقش ننگین چوموم و لیکن تعقیف و هوازن نشد شب و روز آهنگ کین داشتند سو اکب بهیجا بر و اختند نباشند که ز تر قیب حبش فتادند از ان در خطا و خطل	هاما نگاه شد شاه با زین وزین سخن گوی روشن نهاد شکوف که چون یافت فتح و ظفر شاه دین بسع کرمهای او در کرام همه خاندانهای آن مرز و بوم فاند آنکه با وی مقارن نشد ز بس کین که با اهل دین داشتند جهان فیه بهم ساختند بگفتند با هم که اهل قریش ندارند علم جدال و جدل

<p> محمد از آید اینجا بکنک شناسد که اینجا چنین است کار از آن پیش گواید از بھر رزم بگفتند از بگونه و ساختند چو آک شد احمد از آن سرکشی قریب است کاین قوم تا شومند بشتم ز شوال بھرستیز بهرای او ز کردان کار هم زور مندان روئین بدن چو تیران با پر در انداخته شده تیرشان در سپهر بند کمان کیانی بگفتای نشان بکین جرم کوران کشید کوش بهر خصم کوشند مرگ بود بسیاح مصمام آتش کزا </p>	<p> کجا گوی بر باید از ما بکنک نیاید در گرازی کار زار به ارسوی او گرم داریم عزم با سباب سجا سپرداختند با صحاب فرمود باد لحوشی خود اسباب ایشان غنایم شوند برون آمد از مکه در شنبه تیز در آنوقت بوده ده دویزار بهر خاکی صیدشان کردن ز غم نسر طایر پر انداخته بری وارد در آینه به بند کیان خسته سهم سجا ی نشان ر بوده ز شیران در زند هوش روان کردن آبی ز شمشیر زد ز تملیح جان برده گاه و غا </p>
--	---

<p> فرود تماشاح تماح شان روان ریخته تاروان ریخته بدست پری کرده پنجر دیو بموافقه تیر متواض وار بجز تیر شان کس عرضند از کفار بود نذمتقاد مرد بوزن قیامت سبک کرد کام زره گیس از نزد صنوان گرفت نشان خود انکه ز مک بخت گروه شکستش راشد خبر بدید او هست اندر تعقیب جسم کرد و سو برون رفت غم ز درندگی دام مردم چو گرگ برون راند جلدی کنان با سیا ز چار الف مردم بوده ذوق </p>	<p> چو کشاده از جاستانی دهان بهر کام کاب شان ریخته ز هر تیر شان خصم اندر غریب بریده به شمن لباس دمار غرض را که کار در بندند بدان نیکو یان بگاہ نبرد چو بان جماعت شفیع امام بمیدان زرم جولان گرفت یکی را بیک پیله بند و بست چو اندر جنین آمد آن دادگر گمانه که بدسرور اندر تعقیب همه قوم خود را بر این بزم چو مالک که بد در هوا زن بزرگ خبر یافت گامد گمانه براه بدان هر دو همچو زیانے زبون </p>
---	---

<p> مکر و مذکورش آن لغات غیب روان بار گیسها بر اجنین پریشان گشتند آن مرکبات ز رنگ سیدکی بر وید نبات سیکجای کل رست و کجای خوار هم خود بخود قاصد خون خویش همی باعث حشف خود از ظلف در آن ره کینگاه بسیار بود کردی نشانند در هر کین میدان نشاید ز حجب و غا ز سوی عقب تیر باران کنند بر کنجخت ختلی سوی کافران ز هر سو مغارات بس زرف بود شد انبوه را مانع از اتفاق دو دیدند کفار از هر کنسار </p>	<p> دریدار چه ارمغ بکشایب نمودند کباره از راه شین نمود آیت حق بریشان نشان اگر باره از ابر آبجیات تیر مینی که از خاک گاه بهار بر انگ خون سر نهاد پیش هم فاطع مینی خود کبف ز بس راه پر شک و پر خار بود بگاه توجه میدان کین بران دل که چون شکر مصطفی کین که گذارند و جولان کنند بوقت سحر کافاب زمان کین گاه تا کاندان طرف بود بگاه سیاق اندرون ساق در افتاد در موج دین انتشار </p>
---	---

<p>بیتیرد گمان دست بردستان بری گشته هر آدمی گاه جنگ ز لوح چو گشته زرو زمان شده نامی صیغ جان بری بنوک خفیفه بدل با سکون مضاعف شده انگاه قول سنان بر آمد ز جان دلیران نفسیر قنادند چون سهم در انهمزام بدو درع پوشان نبودند پیش غم ریختن در دل شانش رسیدند شیران از ان آمو قنادند اندر هر میت بگیش بجفا کرد آن زمان پرودی غم جزو نادم کل گرفت علی بود و عباس فرخنده کیش</p>	<p>باهل و غابا باز خوردندش ز بس کز کی جست تیر خدنگ ز هر سوی باران تیر از گمان در آن مصدر عرب لیس جری سهام تقدیم تعیل خون ز بس صرف شد صیغه نفع جان ز بس تیره رویان نکلند تیر بسا مردم دین رهیم سهام در آن کو کبد بود خالد پیش ز بس تیر کا ندرتن شان شیکشت در انداخت از بس تن شان بوان به راه شان کافران قریش هر آنکس که ایمان نبودش قوی جو خیل ز لشکر تزلزل گرفت بلای که بودند بر جانی خویش</p>
--	--

<p> عقیل و ابو بکر بود و عمر دو فرزند عباس و امین جو شیر همان ابن مسعود مسعود بود در آن روز بود آنست نامدار چو دریافت سخت بر اهل دین بدان شتر ز مریز جانش نمود بر آنمخت دلدل چو باد صبا در آنوقت عباس از بس شگفت از آن کار او را همه داشت باز در آن زر که جانش بنمود که من نبی ایزد اکبرم نبی خدایم نه کاذب منم آجا بندای یاد ران خدا که بسته در کار صدق و صفا رسول خدایم گویم دروغ </p>	<p> ربیعہ بدین حادثہ دیگر اسامہ جو عبد اللہ آن کرد چہ نیکس غیر این جمع موجود بود بدل دل چو مہ بر مہ نوسوار بخشم آمد از کینہ اہل کین غم بد سکا لان سکا نش نمود کہ تا گرد و آنقوم کسش میا ہمی تاخت پیش و عنان میگفت ہمی راند او مرکب کرم تاز بدین نکتہ با قوت لب میکشود بتحقیق در خلق پیغمبرم ہمان ابن عبد المطلب منم ہجان کشتہ فرمانبران خدا نہ سجدہ کردن ز راہ و قا کہ ما راست از شمع نصرت فروغ </p>
--	--

<p> هرگاه بدخواه را می شکافت نکردند میسج برو با سجد م که سرهای شان بد بحیل مسد به سپه بود کفین کشاد لب زمین بدان گونه کردند تیز ز بس هول الا بدریا کنسار که در سحر از آن روز سوزی بود بصفوان بچفتاب ارت است بکیاره افغان و خزان بر بر آشفست زین گفت و تمزی نمود که حبت از دهن اینج دیت بد رساند یکی چند در سمع ما بتادیب ما جد نماید بس ازان عوطه فست آن خزان شد بعباس فرمود بانکه بزین </p>	<p> بی گفت زینکو زومی شست کسانیکه خوردند از فوج م گردوی زامل قریش از خسد جو دینه ند بر اهل ایمان لقب کی گفت کاهل محمد گریز که هرگز نمیگزند جای قرار در گفت کاین روز روزی بود ابو حنظل اندران کم دکاست که فوج محمد گریزان برفت جو صفوان ز انعام شه سیر بود بقفا دهن بشکند اینزدت مرا خوشتر است انکه از جمع ما ازان که موازن در آید کسی مع المقصد مردم گریزان شدند شه عالم افروز دشمن شکن </p>
--	--

تداوم که یا اهل فرج و فر
 ز حاجت عباس در بر تل ستاد
 چو آواز عباس آمد بگوش
 بلیک گفتن کشت از لب
 هر آنکس که مرکب با نیشنگا
 از نیکو نه عکس فراموشند
 بکیار بر دشمنان تا خند
 چو دید انجان شاه با حق ^{انگس}
 یک شت رضاض ان پر شکوه
 نماند آن زمان کس از ان قوم ^{سند پیز}
 بفرمود اگر گشتند پست
 خدا یا بکن و عده خود وفا
 نشاید که این قوم غالب شوند
 لک الحمد یا من بعد فیما
 بگفت آنکه اکنون گرزبان شدند

بموالینا و این المفر
^{بیاید بر روی} بدعوت نمودن زبان بر کشید
^{کایست جای گزین} بهوش آمدند از اهل موش
 دو دید در پیش شاه عرب
 پیان روان آمد از ره گذار
 به پیر امن شاه با هم شدند
 ز جابنج و بن بر آمدند
 بفرمود الان حمی الوطیس
 با عذار و گفت شات و جوع
 که اگر نشد چشم اوزان ^{کوز}
 بنقاد در تیره رویان شکست
 ده دست بردی بر اهل حفا
 بتایید اهل مشالب شوند
 علیک التوکل کب المستغاث
 قسم خود کافان و خزان شدند

کفایت ای دولت بحر احسان خود	سبک جبرئیل ام امکه فرود
بر و مار میت ز کردون فرد	هنگاه آور دازرب او
بتوانچ شوق کرد از انیم کلیم	بیا موز دام و زرب کریم
بر آن زمره باغی بد سمات	در آنوقت کاندخت منعی حصا
که از این سخت در طشت عصا	چنان زمره سرزد اندر مصا
بهر ناهم بستند آن زمان	چگونگی همه بستند آن زمان
بار با صدق و با صاحب من	فاده کسب سیاهی بین
بدیدند مور سپهر بدشت	چو ابصارشان هر طرف باز
گردهای بر سپان ابلق سوار	معلق شدند بر هوا آشکار
تا نبدکی روی شان همچو سوار	همه جا ایشان در سفیدی نور
علاقه فرود هشته در هر دو دود	ز هر سوی در او جگر کن جوار
بهر مداز سر اسکی هوش نشان	چو دیدند انقوم در جوش نشان
بجان و تن شان تزلزل افتاد	در آن لشکر غول غلغلتاد
فتادند یکبارگی در کریز	چو زنگنه برداشت سر سنجین
در آن محشر از غم شده بیقرار	چو کفار در محشر از تنف نار

کند

<p>هر نیمت نمودند اشغه حال نمودند در هر خصلالی گریز بر آنگذ از کین آن اهل کین</p>	<p>چو از نورست سواد ضلال خلای شدند از غم رستخیز بو قیقه شد فوج آن شاهین</p>
<p>در بر میر و آمدن شیبه نامی بجزم قتل آن سلطان نامی و سر نهادن بر عقیده و سر انجام کلام</p>	
<p>و دیدند از شهر بر قصدش یکی شیبه نامی روان شد چو باد بر آرد وقتل بر مبرم نمی یافت رنگ و دادش بخود نخواهم شدن هیچکامیش رام بر آنخت بر شاه تیغ از عقب که سوزان بود آنچنان آتشی بر آتش که سوزد تن او ز تاب که از دید چون آب و پهلو گرفت یا پیشتر ای جوان سلم بزد دست بر بند و لغت باز</p>	<p>در انوقت جمع ز اهل قریش بدان قوم قایم بقید فساد بران دل که گروقت باید بکام ز قتل آب و آخ خود در احد بگفت که عالم آرد بدام بو قیقه شد فوج دین مضطرب زبان زبند و در میان آتشی ز بس شعلوزن گشت تاب عتاب از آن آتش افشاده اندر گشت بفرمود باد ای رسول کریم بصدت بر آید بر او فراز</p>

<p>زایده ای او دوستی در مان ز شرم لبس نکو بیه راه شکست دل مرد شد زان دست کشادی در آمد دل تنگ را که افزونش از جان خود دهنست بدسوزی خصم کن سبازنی برین قوم کن عزم جنگ این زمان ز جان حسودان بر آورد گرد ز شمشیر او شیر در کور بود همی خورد مانند کعب غزال شد از آب صمصام آتش فروز سبا رخ که از ترس او زرد شد نخیم در آمد شپه پاک کیش تن او بگاه و رخ او جو گاه دو ماکشته چون مهر انشت او</p>	<p>که یارب من بنده را این زمان تو این مرد را دار اندر پناه از ان حرف روشن بودش بجان داد از مهر شکر را چنان مغز او روشن آمد بپوست بدو گفت شه خیزد کن باز نشی کفش تیغ الماس ز این زمان بر آنجخت شمشیر مرد نبرد بلی آهوی بسکه پر زور بود دم تیغ او بیل را در جدال پران اهرمن بکرن محبسوز بسا سر ز جوان او کرد شه چو بگرختند آن عنود از پیش ردان شبیه هم را پیش آمد ز راه ز بسست او پیش نشی او</p>
--	--

<p>بدن بسته خاطر زبان کشاد نکو بود از آن بارز و کر تو است زمانی الضمیرش حدیثی براند بر آورد گرم از شهادت خرد سواد و صلوات از و گشت دور ز بد کرده خود بخوف اندرم بخواه از خدار استکباری بخشید حق حجت از فضل خویش اگر آنه زطلحات عصیان گرفت</p>	<p>جو در حیمه شد شاه والا ترا و که ای شیبه کاری که حق از تو از آن پس پیش خود اور بخواند ز بس ذوق ایمان شد بخوش جواز مهربان و شش یافت نور گفت انجادند لطف و گرم بی مرهم و لعلکاری من بگفتا چه باشی ز سیم ریش از آن پس و ش نور ایمان گرفت</p>
<p>در متفرق گردیدن لشکر کفار از عرض حیمه در اطراف تعقب نمودن آن</p>	
<p>بجنت شتابان شد ندان نفس بدست زبانی بمانده زبون ز تشکیک اندر یقین آمدند سوی بطن نخدیگی رفت زود طلب کرده از خصم طایف ایمان</p>	<p>در آن غروف از سیدین جاکس ز قوم بد اندیش مفتاد و دونا بسا کس از ایشان بدین آمدند سه فرقه شدند آن گرد و عنود روی به راه مالک رمان</p>

<p> کردی که بزنده از باس شد چو دیدند شیران دین جان شادان کسی که خستاش بد اندیش مرد بود یکی خصمان نمودند پشت اجازت ندادش رسول ز من کردی که سر سو او طاس در دویدند آن گردان دلیر در آن ماریان مار خنجر زدند ز بس سل سیف اندران دشمن گام سان بسکه در جنگ مهر نمود شد از تاب تیر طرد در نشانی روان تیر هر سو بگردارگز ز بس تیر برنده شد هم جو مار بفرض از چون سام بود نشان نیابود هموست بود همه </p>	<p> بی پاس اموال او طاس شد نگاه و ز فکندند دنبال شان سلب سلب از وی نمود و میرد بیک زخم خالد زنی را بگشت از آن پس کشد تیغ بر مرد و زن بدنبال شان موی که هر گماشت بگردن زدن در پیشان چو شبر بر آن آب در اذر اذر زدند بیفقا و سپن بر دل مهر و زمین از جوانب سپهری نمود نشان نشان از جبین نشان از آن مار که خسته هر مار گز از آن کرزه ماران بر آمد ما بماند زالی نمودند شان چو غنقا عدم شد و چو دهم </p>
--	--

<p> ازان بد سرشتمان برآمد نغیر ز بس صیو مردم سخت کوش شب و روز از خلق ناپایاب شد ز مغرب بمغرب برفت آفتاب بجای عوق می چکیدی شرر درید و دوتا شد درین درد بریدی پلارک بگاہ جدال بد و روتسل ظفر یافته ز خیل آن زمان درارم رفت زود به پیش سر قوم دین تاخند برون بود از حیطه انحصار سوی حصن طایف ز غم روی زرد </p>	<p> به تیغ و سنان و یگر زو به تیر ز بس تابش خنجر مغبت جوش محیط فلک بسکه پایاب شد در آن معرکه بسکه بنمود تا جنب بسکه آتش بزد در جگر ز بس تیر حبت از کمانها بر بچهر کشیده سر به سگال چه بر همان قاطع که چون تافته ابو عامر آنکه خسیل بود چو از کار انقوم پرور خند غنائم که در یافتند اهل کار کرده ای که گفتند گاه بنبرد </p>
--	---

در طواف نینم و مالک گردان کعبه صفا و زینان بطارفتن و از حصن طایف پناه
و توجه فرمود آنحضرت بجانب او و بر این سخن بجانب او بآب تیغ در آن
اقطار شمشیر نشانیدن و مالک را بریادتی شمشیر در آتش نشانیدن

بر آن زمره مالک بس سرکشی	بر آن زمره مالک بس سرکشی
بر آنست که آفاق سوزی کند	بر آنست که آفاق سوزی کند
بمضو که قلعو پهلواخته	بمضو که قلعو پهلواخته
بجو احمد خبر یافت آن قوم کج	بجو احمد خبر یافت آن قوم کج
بر آن قلعو آتش نشانی نمود	بر آن قلعو آتش نشانی نمود
ز بس شعز و آتش عریده	ز بس شعز و آتش عریده
ز بس سنگ باران شد اندر حصا	ز بس سنگ باران شد اندر حصا
ز بر سو به تیر و تفنگ زدند	ز بر سو به تیر و تفنگ زدند
بر آن قلعو چون حصار سپهر	بر آن قلعو چون حصار سپهر
بیچاره آنکه نیاید قصور	بیچاره آنکه نیاید قصور
چو نسبت بقدر بر پروردگار	چو نسبت بقدر بر پروردگار
از آنجا که شاه فرود نخت	از آنجا که شاه فرود نخت
بقلعو و بعمت نفس فرمود جد	بقلعو و بعمت نفس فرمود جد
چو آمد فرود اندر آنجا زرش	چو آمد فرود اندر آنجا زرش

فی تقسیم الغنایم وما وقع عند ذلك من الوقایع

<p> به نقد و چو تنه پس دریم چه عین شتر چار داد و چه گویند صد و بیست از کوبندان کا ز یک سهم افزون کس نداد بامید بخشش بر او دید صد شتر تو نمند صر صرشت همان قدر دیدند اعطای او دو صد شترش داد از لطف باقران خود از نو ابر سینه تو نگرش از بخشش احمدی ز بحر کفش دیده الفام عام چو دریا بزد موج از نفع و سود ندید ندی ببری از هیچ امر نم عامی شد ز بس فیض خورد عطا کرد پنج شتر زان مناع </p>	<p> از آنچو کاید بدست از حسین هر مردی شاه فیروز مند ده و دو شتر برده هر یک چون پنجه چو در درکشاد بو نظر بخشش او چو دید بیست او قیه دادش از سیم تاب یزید و معاویه ابنا ی او حکیم بن خرام آمد او را پیش سهیل ابن عمر و از عطا شدند تویطب جو صفوان و عیسی اسید و در کارش این مشام سعید ابن یربوع و اقرب و جود جو عثمان نو فلن مشام بن عمر جوان علاء خرمه صبر برد بدین زمره انشا بر ارتفاع </p>
--	---

<p> مع القصد مجموع مال از گرم بخشید بر اهل مکة تمام هر آنکس که ایمان نیاورده هر آنکس که ایمان او بودست همانگاه صفوان زانعام او در آن داور یگاه از آن بحر جو بعباس مرد اس کم داد از آن ز مجلس بر رفت و نوا بر کشید ملکان حصن و لا جابس چو شنید احمد گفت اسمعوا ابو بکر او را از آنجا برود چو زاگونه آن بنجو و دید باز بموسید خاکش بصد اعتدار چو با اهل مکة چنین کرد جو د دل آزرده شد بعضی انصار را </p>	<p> ز نقد و حبس و جمال و غنم که تا شد از آن هر یک نشاد کام از آن لطف ایمان در آور و زود از آن حسته کار گردیدت تسلیم آمد در اسلام او عیند چو اقرع صد شتر بود بر شفت و جان نشد شادان انجمن سنی و سنن العید بنو قان مرد اس فی مجلس و عنی لانه اذا اقطعوا ز روی تطف صد شتر سپرد بیش آمدش از طریق نیاز فرد سود بر آستانش عذار برفتند از پیشش با نفع و سود فرو دند در جان غنم را </p>
--	---

چو سلطان یوید افکارستان
 چو کنج نطف برب یافتند
 در آندم گردی هوا خواه او
 بدین آواز کفر شد بر گران
 که از ما بسا کس بدام تو آند
 چو وصف جمیل تو شنید آند
 بر آند گایند در پیش تو
 بدان جمع غم رضاعی مشا
 چو دیدش همز عسرت توان
 نصیب ز فیض خود او را سپرد
 در آن قالب مرده ناتوان
 باطل هوا زن رسول خدا
 بر سید ایشان که مالک کجاست
 بخفتا اگر آید اسلام جو
 تمام شد و نخبه دامن دمال

تفقد نمود اندران کار نشان
 دل خود غم بی اثر یافتند
 رسید از هوا زن بدرگاه او
 گذارش کری کرد از دیگران
 بجان جلد سوینو گروید آند
 بستی ز شوق دام تو آند
 گزیند یکب جو ما کیشم تو
 مسلمان شد گشت لغام خواه
 عطا کرد او را از ثروت تو ان
 از آن مرد بر غم غم در بجز
 روان داد کرد از بر خود روان
 چو بارید باران بدل و عطا
 گفتند در حصن طایف کجاست
 غم هر چه بردل ریش او
 ندم از او بگردم در جوال

<p>ز پیش خود او را صد شتر دهم دل او شد از دنجوشی بهره در مسکانش از جان و دل میش او بماند از گرمهای او در شکفت گفت انکهی در تشارت و موت بقوم هوا زن نمودش امیر بدین سبیل کردند قوم تعقیب</p>	<p>در هم از گرم بهره و پرد هم جوزان داورى یافت مالک خبر براه جبران بنهاد و رو همه چیز موعود از در گشت چراغ و شیش از صد زیت از و شاد شد شاه آفاق گیر جواز دین او شد ضلالت ضعیف</p>
<p>در مراجعت فرمود حضرت صلی الله علیه و سلم از کعبه بخانه نبی بعد از در بط</p>	
<p>وزان بنک و پیکار مصطفی جو خورشیدی بایر مایه بر شب چارشنبه بهره کرد رو بکه برفت از ره دور دست سوی تیرب انگاه رای آورید ادا کرد شکر و سپاس ال پذیرفت از آنکه بدید طبلان</p>	<p>چو فارغ شد از کار مصطفی بشهر مدینه روان کرد رخس زوی القعه احدی شب بود کو روان از جبران احرام بست جوار کان عمه بجای آوردید درآمد درون مدینه ز راه همان سال سوده ز در د فراق</p>

ازان نوبت خود لبه لقا بود	ز خود خاطر کجا سنجاشت
براسم و خلق از غم ازاده شد	همانسال از ماریه زان شد
با نال جهان سر بز درج سخت	بسال دهم از جبهان بر دور خست
دل مصطفایم بشد تر حزن	ز خوشیدن آن گل نازین
بجنت نشا بنده شد از برش	همانسال ز نیک بید دخترش
یکی دختری مانده و بیک پسر	ازان یک کردار نیکو سیر
امام همان خست و لبند او	سعی بود فسر ز ند او
گزندش علی پیر تزویج خویش	پس موت ز بهری و خنده کبیش
بنا کرد او مستن شد از غم طول	بقول همانسال منبر رسول
ز غم برین داد سروریش	چو خانه شد از غم دوریش
بد و بگردیدند اندر زمان	همانسال دقد ربعه بجان
از ویافت عزت ز فرط تمیز	سرشان که بد عبد قیس عزیز
بشادی رسید و ز غمها برست	بین دی آمد ز دنیا برست
زوغی ازان درد لمن میب	بیا سافیان طابم روشن بده
که نا ازالم رسد گرود و لم	رئائی ده از دام ریج و الم

تعالیه نهم در قایع سال نهم نبوی صلی الله علیه و آله و آتد بود و آتد
 نبی نهم در بدو حال بسگر برداختند و سر انجام کار از سر کشی برداختند

کسی کورسول خدا آمد است	دل او ز هر غم جدا است
بهر داوری دست بردش بود	عدو گر بزکست خوردش بود
بفرمان بران از کرم نگذرد	بهر برستم ازستم نگذرد
ندارد نیازی بخیل و شمشیر	عدو گردد از بیک نگاهش عدم
چو در صف بجای علم بر کشند	بهر تیره روی فسیل در کشند
بهر دشمنی گافند راهوار	کشد تیغ و از وی برارد و ما
بلرز و جهان از نیستش چو بید	برارد ز بر نامیدی امید
بهر بقعه کورم جولان شود	در و تیرگی آبجیوان شود
هر آن دل که گردد بد چون سیاه	بغیر و ز آتد از بنور اله
به نیک کنی کند انکار بد کند	همه کار از وحی اینز کند
از نیکو نه کوبند راست کو	بچه گوید از رستیهای او
که سال نهم آنشد بر شرف	روان کرد عمال در هر طرف
در آن قومها کامل ایمان بدند	پذیرنده حکم نیردان بدند

<p> بی حرز اموال از حادثات بر قوم کعب آمد از امر او هجسم بوده در موضعی باقیم سیر و ندیش آن مردم خوش صفا بدلهای خود تخم کهن گذاشتند که خواهیم کردن درین دستیز باطل محمد ترس و خطر ازین سیل گشت بیرون برید نشاید دزدی در اذعان او نصیحت از ایشان کردند گوش بکین پیشه پیش بش آمدند اگر نران بشد بش زان بهگدر بیان کرد حال بد اندیش را دزان زشت کردارشان مصطفا از آن کرزه ماران برادر دمار </p>	<p> که تا داستان در نشان زکوة از آن عابان بشیر پاکیزه خو در وقت کوشش بدین میم طلب کرد از آن قوم مال زکوة نیم نفوس را از آن داشتند به تیر و گان دست بردند تیز چه باید سپرد ایقدر مال و زر بنوکب گفتند ازین بگذرید چون شنیم مارام فرمان او جو بودند از کینه خومی بگوش سر اسر بداندیش بش آمدند جو امثالشان دید بر شور و شر خبر داد شاه صفاکیش را بر رفت از کارشان مصطفا و ستاد چون باو پنج سوار </p>
---	---

برقتند پنج سوار دلیر
 نهارت کشاوند دست دراز
 پراگنده کردند احوالشان
 گرفتند سی طفل در دار و گیر
 سیبا گرفته براه آمدند
 قتاده تاملی زده تمیم
 دو دیدند جمیع از آن قوم سخت
 کشادند اشک و کشیدند آه
 بی بستگان بسته غم شدند
 که ما را با نعام خودشاد کن
 برین بر خطبایان عطای بیباش
 زن و طفل ما را با بخش باز
 رسیدیم محزون بر چو نتوی
 اگر رانده کردیم ازین آستان
 چو شان در اطاعت بدید مطاع

بران وحش صحرانشان چو
 زبس سوزشان را مانند ساز
 بتاراج دادند اموالشان
 زنان پانزده یازده مرد در
 جو باد صبا سومی آمدند
 ز در سیبا بدرالیم
 بنرمی سوی شاه فیروز نخت
 نشاندند بر فرق خاک راه
 گدازشگر رنج و تالم شدند
 دیار بلا قح تو آباد کن
 مده دل خراشیدن خراش
 دل ریش ما را پریشان ساز
 چه کردیم باز از در چو نتوی
 دری کو که آنجا رویم این زمان
 غم از جان شان برد از سر صلیح

<p> فرستاد از آنجا بجای شاک ولید این عقبه روان شد بر راه پی اخذ صدقات سبلی رنج و تاس برون آمدند از سر کین خویش به پیش وی ان مردم نیک خو به این وساز درست آمدند بشکل برانگنده عالی دودید بکنک تو بگرد شدند این زمان دودیدند پیش تو ای نیک مرد زره از چه پوشیده ایشان کوی فروماند حیران دلید از خطر زره باز گردید با ترس و ک زبید ایشان رساندش خبر از آن دل پریشی پریش آمدند قنادند در بی او چون زمین </p>	<p> فروشت از دل عنانهای شاک همانسال از امر آن دین پیش بسوی بنی المصطلق شد شاک چون قوم دیدند کاش پیش دودیدند از هم تو نظیم او سلاح و سلب بیهیبت آمدند در آن کاه شیطان پیش تو خرداد پنهان کرد مردمان پوشیده درخ از برای نبرد اگر سوی آذر م دارند رو بدان رهنمونی در آن رهگذر که گفتار او گشت اندیشه ناک در آمد پیشش شد دادگر درین بودگان قوم پیش آمدند بودند سر بردر شاهین </p>
--	---

<p>بجز نده خسرو دین شمیم تکرم و تجیل بر در ختم بر آشتی و از خشم رو در کشید بجو نیز او کرد عزم آدم نکو خوی حسن کرد ارشان غباری که اندرین بود شد بی اخذ صدقات عبادت برفت و ز خشم بر آورد کرد بقوم کلاب آمد و تیغ راند همان مار خویان شد گریه ساز گریزان بر فتنه چون کلاب روانشد جو غر غام سو رمد سوسه زان دست گرزو نهاد نفس آمد و دیر وقت شدند از قلم سر و پیر</p>	<p>بجز نده تکرم و بر آشتی بجو نیز نکو خوی غباری بی اخذ برفت و بقوم همان گریزان روانشد سوسه نفس شدند</p>	<p>بگفت ما بر سر کین نیم بتعطیم او پیش او تا ختم بخت از حرف ز ما سر کشید بدانت که بجز رزم آدم بصوت جو پوست گهارشان شده دین از ان قوم خوشتر چو آن کرد پیشینه بر بافت مانسال قطبه بزم نبرد مانسال صفاک ابرش چنانند ز شمشیر صفاک ضحاک تاز گروه کلاب اندران ریخ و تا مانسال بر دشمنان علقه چو آن کسشان از نیر میت داد مانسال حمید بر بد اوجیت در آن خط در خط شدند اول کین</p>
--	---	---

بجز نده

<p>بر آورد از خصم بی کرد کرد همان کوفتند آن بر در دیده غنائم محکم کرد و تقسیم کرد</p>	<p>همه شهرت و شهرت تاراج کرد غنیمت شتر برده و بر دیده جو فوج بداندیش را بیم کرد</p>
<p>در این سخن جویان حاتم و شغانه نمود خانه بنت حاتم از آن حضرت ^{صلی الله علیه و سلم} در آمدن او انگشت او را از بند و بیا کردن او اخلاق بنویسند حاتم و آمدن او پیش آنحضرت ^{صلی الله علیه و سلم}</p>	
<p>رودی ز خویشان حاتم بدند در آن قوم با عز و مقدار بود بشومی گریزان بشد سوی شام بر د آل حاتم سلامت بشهر فازد بدانش بد و بخردی گفت از غم در پنج گشتیم خورد بچشم دید گشت یک جهان که تانسته بر تو نبهد خدا بگفتا عدی کو برادر مراست گریزان بود از خدا رسول</p>	<p>بجمع اسار که هر غنیمتند عدی ابن حاتم که سردار بود نیامد بدان بستگان زیر دام بهر کس داد و از آن جمع بھر سفانه که بد خواهر آن عدی یکی روز با شاه دین باز خورد بدر مرد و داد از زمین شد نهان بمن منتی نه ز خود و عطا بگفتا که داد کلام از شماست بگفتا خود او نیست الا جهول</p>

<p> جو این گفت از پیش او در گذشت در روز بگذشت در پیش او سیوم روز آن رهبر کانیات بدو مرکب دزد داد از گرم چو آمد سفینه پیش عدی جواز حد کرامات او پیش گفت ز اصغای آن حرف ظلمت زد بگفت ددل او ز بهر جان مول بسال دهم آمد آن نیک نام چو دریافت خویشیدین از نجات فروغی در آن شب معرفان گرفت همان سال آن بحر کس وجود همان سال از قوم غامد زنی بر مصطفی رفت با صد عنا پیردانتش جز مکتبان سر </p>	<p> فروماند زن کاتبش از گذشت بند و میان غیر آن گفتگو برود دید از دیت التفات بشامش فرساده شاد از گرم بیان کرد خوشی بخلق چو بگفت آنچه در حق این ریش گفت دلش یافت مهر رسول خدای کریم کجا از خدا و رسول سوی بام آن مهر روشن بشام ز شام ضلالت برود بر درخت دل مار او تاب ایمان گرفت زازواج الطهار بلا نمود که بود هاست او را دل روشنی که کردم باغهای شیطان زنا بافتای برگشت آن زن مهر </p>
--	---

<p>بودن تو استکار نهاد حدود پی رجم را نذا از تقاضای تقاض زودنش سبک شدن آن زن پاک به تجمیر تکفین برود اخیستند نماز جنازه بر آن زن بخوانند بصبغ خود از خوف مرحوم شد</p>	<p>چو دیدش که از بجز تحصیل بود پس انقضای زمین رضاع نشانند تا سینه او را بنجاک با این دین کار او ساختند بنفس نفیس خود احمد برانند همان سال با غر که مرحوم شد</p>
<p>فی غزوة التبوك</p>	
<p>رواگشت بر دشمن بر صدد با این شام و مدینه زاب برو جای سایش قافه اسیر غم نا عظیم شدند لذا سمیت غزوة فاضح باه حسب روز پشند را اند ز بوی خود اندران مرز و بوم ندارد بجز خوردن خون بوس</p>	<p>همان سال احمد سوی تبوك بتوگت عینی بعین صواب ز تیرب بود چارده مرحد از آن غزوة کفار با ایم شدند بها صار خذ لا هم و اضعاه فرس چون بمیدان هجا جهانند چو بشنید احمد که سلطان روم بهم کرده فوجی چو فوج کس</p>

<p>بجه ساخته قافل قافل ردان کرد بر عمر مکنین بر آن شور بختان سپاه آورد</p>	<p>ز لخم در جدم هم از عالم بسوی مدینه ز کردان کار بر آتش که تازش بر آه آورد</p>
--	---

در فضیلت امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بر فاروق عظمی با وجود
لوکا بنیابود کان عمرشان او بود دان الله منطلق علی ان عمر برین حج

<p>که در راست کار نبودش نظیر بر آن شد که تائیدی از زر کند از آن نصف بگفت بردش به پیش ز صدیق بر دم درین کار کو بدگفت سلطان کالدین کالین چه بنهادی آخر بی اهل خویش تو نیمه و نیمه اطفال را برو فلند آنچه بود از زرش که بسته همواره در کار من چه بنهادی آخر برای عیال</p>	<p>در آن وقت فاروق روشن صیبر جو دیدش که بجهی لشکر کند بوزر بودش آگاه ز انداز به مشر بدل گفت بس کار کردم کمو جو آورد در پیش سلطان دین مرا کانی قدر ز رشید می پیش گفتا سپردم من ای معتدا درین بد که صدیق آمد برش بدگفت احمد که ای یار من تو کاوردیم پیش از من کوبال</p>
--	---

بغض خدا و رسول خدا	به پیرت ذخیره بود در سرا
خود این هر دو در خانه بگذشتیم	همه مال محبت تو برداشتم
بجای وی اینجا نمودم ترا	همه نقد خانه چو دادم ترا
نه زرکان مراد ز نظر خورشید	نه خود از تو ام مینظر بس بود
لبوی عم دید در حال گفت	ز لغتار او مصطفای بر شگفت
که اندر میان کلام شما است	میان شما فرق از انسان بجا
چنین باید دارم ز اهل سیر	درین معنی از روی علم و خبر
که رحمت بصدیق پاک باد	که فرمود صدیق پاک زاد
در و ماه از خورد خشنند تر	بشی از رخ روز خشنند تر
بطلیب آتشاه و الاتبار	سر خود نهان مراد رکنار
چو کتان زمره از گشتند جا	نشانه ضیا طلعت بجا
قناری فروغ قمر بر زمین	بدان تابساید بجانش جبین
همه سخن نور علی نور بود	رخ او در آن نور با نور بود
بر و سجده ات ماه چرخ برین	بدو گفتم ای ماه برج زمین
که کار تو دارد از حدیسه	بمردم از آن گونه باشد کیسه

<p>بود بر شمار همه احقران که کار نکو باشد شش پشتر ابو بکر را حال بس چون بود نو کاری هر مه سال او بد و کار افزون او اندکی بختا که بو بکر نیکو صفات بجزیت کورادرون دل است</p>	<p>ز بس نیک او بود بیکران بختا نعم هست از نینان عمر بختم چون نیکیش افزون بود بختا که مجموع اعمال او ز صدیق باشد بجای کی بوقت دگر سید کائنات بصوم و صلوات از کجا حاصل است</p>
<p>در سنعی امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه در تجمیر لشکر اسلام در کجا طمانی سید جمال اصل ائثار آنحضرت صلی الله علیه وسلم کردن و دعا کردن آنحضرت در حق آن حق شناس</p>	
<p>روان خواست کردن پی اشاع بتجمیر کار سپه کرد عزم در آمدشادی سوی رجا بسوداگری مینمودم روان پنا به کزان کار کیه کنه</p>	<p>سوی شام عثمان در آنکه مشاع بدید احمد پاک را بھر رزم رسو دای سوداگری یافت رو بختا دو صد شتر با توان ببینیم که بتجمیر لشکر کنه</p>

<p>دو صد اوقیه نقره دارم بگیر چون گفت آورد و در پیش کرد چو دیدش گمانه بصدق و صفا که راضی شوای رب عثمان من در آن شکر از مردم کارزار دو حصه از آن شکر همچو کوه چو شد فوج اسلام آراسته هزار از دنیا نبرد استین در آورده پوشیده از مردمان همی کرد احمد بر آن ز نظر که من لعبد عثمان نبیند زبان مرتب چو شد فوج دشمن شکن</p>	<p>برای حبش از پی دار و گیر از آن نمیکش عاقر غم پیش کرد دعا کرد در حق او مصطفای کز و گشت راضی دل جان بنوده دلیران کم از سی هزار بر آراست عثمان بساز و شکوه غبار غم از راه بر فاسته در آورد عثمان بر شاه دین بدامان او رنجیت اندرزمان همی گفت با صاحب فرح سیر زهر چو او کند در میان جهان برون راندش از شهر شاه زمین</p>
<p>در روان کردن اخفرت صلوات الله علیه و سلم شکر را بجانب تبوک و حلیفه علیه مرتضی را در شهر آرزو گردیدن علی مرتضی از منبعه و استمالت اخفرت او را</p>	
<p>چو شد جانب راه رای همه</p>	<p>ابو بکر شد پیشوای همه</p>

<p> برون رفت از شهر با هم شدند علی دلی را شهنشاه دهر دل آزرده شد حمید زین فردز که بودم بهر جنب با تو رفیق گنجخانه راضی ای بو الحسن ز بینی که چون رو بمیقات داشت چو بگذشت او را بره شد روان که از حمید آزرده دل شد رسول دل آزرده شد حمید زین پناه بیان کرد گفتار اهل نفاق که زان ماند مت ای مل شاد هم بنیاشی ز مالی که نفع و ضرر مع القصد چون شاه والا کلاه بوای بزرگی که در حبش بود بعاره و غله در آن کار داد </p>	<p> هم شیر مردان فرا هم شدند خلیفه نمود اندر آنکه بشهر بن گفت از راه اندوه سو چرا باز داری مرا زین طریق که باشی چو بارون بموسع بمن خلافت بدست برادر گماشت گفتند اهل نفاق آن زمان نکردش بهر اسی خود قبول به پوست باخسرو دین پناه بد گفت احمد فرط و فاق که باشی خلیفه پس ازین شهر ز اهل من و اهل خود بچسب برون آمد از شهر و شد سونی ابو بکر صدیق را و او زود بدورایت قوم انصار داد </p>
--	---

سز باز از وزیر داد است
 بقول اصح از آن پیش بر
 در آن فوج چو شان تر از رود با
 ده و دو هزار از جمال قوی
 چو خالد و بال بدانند پیش بود
 سو میمند طبع کرد دلیر
 روان کرد فوج چو در یاز
 چو هر توبک آمد اندر توبک
 توقف نمودند را بخاد و ماه
 زرنجی که در راه زد سهر
 خبر یافت قیصر که سلطان
 در آورد فوجی چو فوج سپهر
 در آن فوج کرد آن لشکر شکن
 همه میل زد در آن جلاک دست
 چو بگرفته در دست نیز خدنگ

که او بود در جنگ چون باد
 ز آلف نهاد بوده دلیر
 بنوع سواران کم از آن هزار
 جمال هم در آن جان نوبی
 در آن کوبه جانب پیش بود
 سوی میسر عبد رحمان میر
 ز محبتش مانده تپه به طرف
 که آب افکند بر شتر از خدوک
 فلک شد ز رفت زمین سیاه
 گرفتند آسایش بر همه
 که رست بر جنگ خصمان دین
 که در نیزه شد دین ماه مهر
 در افکند در جان دشمن شکن
 از آینه بر جنب چون شیر است
 همه شتر که گش شده گاجنگ

<p> همه چشمه مهر مزارب شد نماید چشمه کواکب نشان مربع خورشید بر کوه پارس بود تیر در جبین بر طایفه کمان کیانی بدست همه چو کوهی نمود بیاد بچار بگردن بدخواه را بچکر سر بر نشان سوده در پایش ز لاس خورشید لعل نخت بمیدان جانش چو مهر و جوماد دو صد سام رامید پوشش سپهر بر سپهرانند مانند ابر سر بر تختگان بسته خام نشان شمس و طلوعش و عی و صم بوق و بقرق و عدو کرده غزم </p>	<p> جواز تیغ نشان فلک تاب اگر فی المشتاب بیکان نشان همه آب گرد زین تف تار شده تیر نشان در جای کیم کیا ز اجز سفت شست همه بهیکل قوی برنگا در سوار بمیدان کین بسته چون تیر ز بیجان ابرش بهیجا و نشان ز بس هم نشان عقده سی کنیت فرس کنده رانند بر صد سپاه بدستان نشان تیغ کالیج مگر بر کر تاخته چون هر بر جمادی شده نامی از نام نشان دهم خنجر نشان که آتش بنشیند چون آب آتش بر زم </p>
--	--

دل فرقدان خسته بر فزون ^ن شان	ز بس مینت عرق شان بر ق ^ن شان
بطاعت چو ماه و برفت چو مهر	بگری چو کین و بنر می چو مهر
فلک در تیش از خلا لای ^ن شان	تلا لای خورشید لای شان
شده منعکس رو پوش شان	رخ شان در آینه دوش شان
بزرید و خسار او زرد شد	فرو ماند و از کرد و غم کرد شد
بزانو فرو شد ز حیرت سهر	تپ و لرزه افتاد در شکرش
ز آنکس پر خاش باز آمدند	در آن داورى حید ساز آمدند
ز بس رعب فرو و دشان ^ن میتی	نیامد پدید از کس نهفتی
فرستاد بر قتل کی راز روم	که تا گرم تا ز داران مرزد بوم
بقاع آید و در گذارد بقاع	رو و سوی آن جیش بر ارتقاع
بخر گیرد از ابل شکر بر از	که چونند در جنگ در تر کتاز
ز اشکال و اوضاع و اوصاف ^ن	پوشید کی لیر و آنجا نشان
چو آنم و آمد در آن سرزمین	ز رعب شد چون زمین بر زمین
بقیم خبر برد اندر نهفت ^ن	ز او صاف شان دستانی گفت
چو قیصر خبر یافت زان ^ن مرا	وزان نامور متبهر ^ن مزان

<p>ز جوعی بدان دین پناه آورد که با کینه خوئی مباحثه گفت محمد بود خاتم الانبیا رسول خداست نیکو سیر بخواند گمان را بر راه درست در آید از پا و از سر شود بسائیم بر خاک آتشین بهر بدان شاد و روشن در آید نصارا از رو بر تافتند چنان که فلک مانند بدست در آن سبیل یابی پا چید شد نجوف گمان از یقین در گذشت</p>	<p>بران شد که روسوی راه آورد بخود خواند نظر انبیا را گفت بتحقق دانم که در اصفیا نه او شهر یار است دنی تا جور بدعوت مگر بر مگر کرده است اگر بر سر جناب کسیر شود همان به که از وی به هم سر باین دینش ز جان بگردیم چو آفتک او سوی دین یافتند ز تندی آن مردم خود پرست جوهر قل چنان دید در حید شد بدینا بدید و ز دین در گذشت</p>
--	--

در مشورت فرمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم با صحابه را الله عنهم اجمعین در سینه
 که مراجعت اولی است با منازعت و فاروق شدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در هر دو
 و ظاهر نمودن که اولی است و کافر از انبیا اولی

<p> بر آسود از رنج راه و سبک عدد را بجز بی سر و پانزید بر خود ز روی تفقد نشاند در بسته را چون باید کشود کنون یا سوی شهر خوشتر فرام نگاه توستان کن کار سخت همان به کرد کار سازی کنی نمی آمد مشورت شمار بر اند حدیثی ز فرنگک و هوش که ز مال موقوفه حاصل سر سر کشان رات پا کنی نماند است در شکر دین توان دارفت در ورطه اضطرار بیس کنیه خوانی جانش بود سیاهش را اندازه و حد فردن </p>	<p> شد الفصد بر چشم سار تپوک جوهر سر کشان را بهیجا ندید بی مشورت سر در انرا بخواند بگفتا درین در چه باید نمود فرس را ند باید سوی موم بگفت ایشاه فیروز تخت حکم خدا سر سرازری کنی بگفتا اگر چه بودی بکار بگفتا جو خواهی که این سوز کوش چنان بینماید مراد خیال بسال در گرفت بهیجا کنی بیس فقر و فاقه به پیر جوان یار ند تا ز شش تا بند تاب در خصم تو هم گزید سر بود در و مال او از نهایت برود </p>
---	---

<p>بمروز و شب خوش و خوش برآنگذکی اوقات او بفرج هزارنجان سپاه او فاد نیار دک شکر کشد پیش تو شود مستیخ دشمنان را، جموع باشد مرسوی غم بای نشا در بار بار دسوی جنگ دست بسندید گفتار او مصطفی چون خوش شد آمد بهار القرار</p>	<p>ندیده ز فقر و ز فاقه نشان ز فوج تو از غم بر آوردن موج ز عیب تو هر قل بر او فاد ز جانگاہی بیت پیش تو جو خوابی نمودن از بنجار جموع بود عیب باقی به لهای شاک بر اسایر این شکر ننگ دست چون زینگونه دم زرد روی صفا روان کرد در کسب از آن جنبه</p>
---	---

ذکر وقایعی که در آن غسوه واقع شده

<p>روان بکنه پیش دی آمد چون غیر پذیرفت باج و روان شد پذیر دو بیت بر او رهیت توان جز این گفتند و بجانه شدند بی رفتن بد شد مستعد</p>	<p>در آن وقت که بود بر اکبر بیان کرد خدمت پژوهی خویش همان اهل خزیناد از ج روان پذیرفت باج و روانه شد نم روان جای که ذوالجوادین بگرد</p>
--	---

چو دیداری او نمیداشت صد
 هم انگاه خالد روان شد چون
 ز اعجاز احمد در آن ترکناز
 بر انداخت چون بگفت از بند
 چو آمد شبهر آتشش دهر
 رسیدند آنکس بحق راه جو
 چنانگاه در پیش آن راهبر
 پذیرنده حکمتش از جان شدند
 چنانگاه و فدقزاره رسید
 بنودند آنها بجز عیبت کس
 چنانگاه از قوم مره بدل
 چنانگاه جمیع ز قوم چنان
 شد آن باکیا تراست براد
 چنانگاه و فدکنانه چو دود
 چنانگاه و فدای ز قوم لال

نهادند شبنمش اندر لحد
 سوی دوتة الحیدل آمد دلیر
 هر او شنیدت آمد و گشت باز
 درون اولن مسجد بل کرد
 هنوز شد از روی او روی شهر
 دران قافلده قافه پیش او
 رسیده ز قوم اسدده نفر
 همانند کفر و مسلمان شدند
 برین آمد از کفر و در کشید
 همه نیکو یان صافی نفس
 شده سیزده تن بحق مشغول
 هدایت طلب کرد دران مقتدا
 رمانی ز دام مغرت براد
 ز دل نیر که شسته زان بگرد
 برستند از شهر خند ضلال

<p>همانگاه شد و فد عام مطیع دو کس زان گروه آب خوردن خند همانگاه از فضل رب انام شد از ره توفیق آن مرد کار همانگاه شد و فد بے متین همانگاه از رنج و غمسانه همسیر و کس بدند اگر دود همانگاه ده کس متقارن خند همانگاه چندین و فود دگر همانسال عبدالقداب سلول بمیر جو فرزند اورام بود بر درگاه یکس سنهها نمود همانسال از غم کاشی برست همانسال صدیق روشی پروان همانسال واقع شد از جهان</p>	<p>رهمیدند از کارهای شنیع نگاه در سوی دوزخ انبختند پذیرفت در دین ضمام انضمام همه خانه اش بدین استوار باین جان پرور اهل دین اجابت تجیب رسالاته گرفتند از دین یزدان شکوه ز دارم بدانشه و مومنین نهادند در دین اسلام سر زین کرد در نار دوزخ حلال بجان بسند دین اسلام بود که مرگ لطف و کرهها نمود زدنیارفت و بگشت نشست نورمان او شد بی حج روان بجوش نکو کار کار لعان</p>
--	--

شماره بیست و دو فایزانه بر خواندند

<p>بدگفت خلق از خلاف و خل انم نمانت و دل بقرار و زمان دورم این کن از رنج دور</p>	<p>ساعتی زان کار گردید حل بیاساتی از گردش روزگار این یک دم ساغری بغور</p>
<p>مقارید هم در وقایع سال هم از حضرت نبوی صلی الله علیه و سلم و عظم آن مقدمه حساب که ترسیان را خشک گردید و واقعه حج الوداع که دیدگان خشک را تر کرد ایند</p>	
<p>بود میسر او جانب مصطفی بدان نور ظلمت زواید زد باجرای احکام صوم و صدقات بخود رای خود فکار آمد نه احکام دین را رعایت کند چون شب رو خود را نماید سیاه بود از قضای جهان آفرین یکی راز ره زیر چاه افکند بدوزخ کند شش بازگشتن</p>	<p>هر آن دل که دارد فروغ صفا نغمان او می گراید ز دل براه شریعت پذیرد ثبات هر آن دل که او تکذبات آید ز روی براه هدایت کند شب و روز از کار زشت تبا جوینی پذیرای کفر و دین یکی را بصحرای راه افکند کسی را که شد تا بهشت از عمل</p>

<p> بر فزون خود داد او را قصور عمل حسیت و فضل او را بجز بدان تکیه از کار غافل مشو که اندر بهانه بهانیت هیچ میاورد بجز فضل حق در نظر نه حق عبادت بجا آوری بدان گنگ تا عبد ناک گفت اگر کردی در کردی کیست ز غفلت چه داری طمع سود که کار کردن نه بندی خیال چنین نقش بر زد بلوح خمر بسا جمع روشن شد از شمع دین طریق و فایر گدیم و فود بسوی بنی الحارث کعبه زد بیا موقت احکام دین بکبک </p>	<p> کسی را که شد تا بنابر از خور بجز فضل او نیت را ہی درود بکن تکیه بر فضل و عاطف مشو بهانه بجز عیسی کن بسیج عمل میکنی و از عمل در گذر تو هر چند رود در صفا آوری ازین روی سلطان دین نهفت چو در خور و او بیج کار تو نیت چونیکان بود بود نابود همان به که جز صورت امثال طرازنده نقشهای سیر که در سال دهم بکاخ یقین زهر جانی در رسید و فود همان سال خالد تو چه نمود چو بر مانند شانرا از زمین </p>
---	---

همانسال سوی نصرا نوشت
 نصرا فردمانده در کابوش
 چو بودند ز آئین ایمان بری
 چو با مصطفی باز خوردندشان
 چو با حبیب و انکار پرور
 چو با چارتن شد سپهر برون
 ندیدند غیر از اطاعت گریز
 گذشتند از شیوه اعوجاج
 پس مدتی چند کس زان گروه
 مبراشدند از سر بغض و کین
 همانسال از راه فرما ببری
 همانسال با اذن امیر بمن
 ز قریب لبوی بمن تا خند
 همانسال شد خالد نامجو
 همانسال شد شیر نیردان علی

سپهر کی نامد غیر سرشت
 روان داشتند چاره کس بر
 شد از کارشان شاه کبها بری
 خیال اطاعت کردندشان
 بی همه سر کرده ساختند
 زبان بسته ماندند بر جازون
 بکیار کشتند فرمان پذیر
 برفتند از آنجا پذیرفته باج
 دو دیدند پیش شه پر شکوه
 گرفتند آئین ز آئین دین
 معاذ و ابو موسی اشعری
 به پوست با رحمت ذوالمنن
 جبار با انصاف پرور خند
 بنجران ز بھر شکست عدو
 سر زمره اهل ایمان علی

در این شعر
 اول و دوم
 در این شعر
 در این شعر

<p>در آورد بسیار کس را بدم جهانی ز فیضش صفا یافته ز بر دستش بر همه دست داد دلش گشت در مهر او مست خیز در وصف میل نشها نمود فمن کننت مولاه مولا علی</p>	<p>ز شیرب بهترین تیز کام از ان فیض که مصطفایافته ز دستی که بر سینه او نهاد بریده چو بادی زبان کرد تیز بهم بر دست ز نشها نمود بگفتا دلیری کن با علی</p>
<p>فی حجة الوداع</p>	
<p>سوی شد از پی حج روان براه آخر شهم ذی قعد دارند بیت آنچه او ندبیت آر مید فزون اهل دین بود از صد هزار دش شادمان بودند جان شاد کاز در خواند با مردمان سوی حرم راند و احرام بست ز لیک ادیافت لیک طاه</p>	<p>هائسال ان کعبه محسن چو از شغل بر کار آسود ماند بچرم ز ذی حجه آنجا رسید بهمراه او در آن روز کار روان روز شنبه شد آنچه ز شهم چو در ذالکلیف در آمد چنان کمر بست در پشت قصوی نشست روان گشت لیک گویان براه</p>

بلیک چون لب بر راستی
 بر آرد لبیک آنکه بند
 در آن راه کشتن طوطی فرود
 جوشد قدری اندر ره مستقیم
 جو صدیق بر بنده شد در غضب
 خود از صعب ختامه در در بندر
 درون سرفشاه والا نژاد
 جواز نگشت انبساطش فرود
 فرو خواند چون دید بیت الحام
 بسجده بجز تحت نماید
 بسوسید از لعن لبها بجز
 بر داخت آنکه بکار طواف
 سوی دست چپ کعبه بگذاشت
 بجز در دو رکن یابی و سنگ
 بسته شوط او این معین تاخت

ز حق خلد و رضوان او تو هستی
 بیعتش گفته هر هوشمند
 ز بود و ز صالح نشاطی فرود
 سرت رفت از لغای کلیم
 تبسم نمود از طریق عجب
 نه پذیرفت نزل آتش نامور
 بد بجوی عایشه کب کشتاد
 بگرد آمد ز راه جحون
 کز انت السلام و منک السلام
 بی طوف کعبه بچستی بر اند
 بر رفع ایادی نشد را به میر
 از دمه صفا یافت بجای صاف
 که طوف تحت گذارد دست
 لب لعل او داشت بیدرنگ
 بر من آن زمان است تعالی بساخت

در این شعر از زبان
 حضرت علی (ع) است

<p> بدوش چپ انگنده آنجا دود چو در صحن چرخ آفتاب میر درین شو طهایش بنود اضطیاع بدانشک پاک آمدی رو بر ^{جان در دل} بسوسیدی انجوب را در هیچ اشاره بکردی و راندی بر بسوی مقام براسم رفت ادا کرد آنجا دور کعب نماز چو کرد استلام دی آمد بدر فرود از شکو هاش شکوه صفا که کعبه نمایان از انگاه شد باد از خوش گشت تکبیر کوی سوی کوه مرده مدونگشت در آن هر دو که تاخت بر عطا از روی بسوی صفا رفت به </p>	<p> رد از ته ابط ایمن کشید نشد گرم در چار شوط اخیر بهر شود او لا نمود اضطیاع بهر کار کانه با کیزه خوی اشاره بدو کردی از چوب کی برکن یانی در انطوف گاه فراغت چو از طوف در یافت سپان دی و کعبه آمد فراز از آنجا او که تاخت سو کج بسوی صفا رفت کوه صفا بر آن کوه مقداری باز راه شد تقاد آن زمان کعبه را رو برو دعا کرد و از کوه آمد فرود بسع از پی بسع کشت او پا از سوی صفا شد مرده تاخت </p>
---	--

<p> برده نمانش نمود از زمان پیاده شدن خسرو پرشکوه بناق برآمد چو ماه تمام تا طرف هر یک که بدارسل بنمود با ما من صدق و یقین بود نیاز احرام الیه بردن بدینجوی نشان زبان برکشود جز این کار دیگر نبودی مرا ایسای او صفوت کیش او نمود آن نیت کت بود در نهفت تو نیز ای علی سرکش زین هیچ طلبکار الطاف داور شو یکی حایر ز کنش در بر بدید ز احرام هر چه گشته جدا در احرام و اگشتم ای نیکنام </p>	<p> چو شد هفت بار و بعدی آنجان چو در خواست سعی اندران هر دو چو بسایر شد کرد با و از دحام همی کرد ایما ز اهل قبولی پیوندا منشد از سعی سلطانین که هر کجوهی نیت با وی کنون بر اصحاب انکار مشکلم نمود بفتا هر ی که بودی مرا در وقت آمد علی پیش او بنمود نیت چه داری بخت گفت من احرام بستم بکج بر احرام خود باش و در کار شو چو حیدر بزهرای از هر بدید گفت از چه پوشیده این قبا گفتا بزمان خیر الانام </p>
--	--

<p> شهنشاه آفاق تصدیق کرد بر احرام بودند و جمع در بستند احرام و نگذاشتند با احرام بستن بخند راه دعا از پی حبیب فصر هم که با وی پدی بود آنکه پیش دعا کرد در حق اصحاب خلق دعا از پی صاحب قصر هم بصدیقین و فرخنده چارو تو بسوی منا کرد شاه بیت آنکه احرام حج بهمال در و ظهر و عصر آن زمان کرد او بر آسود تا صبح پنج و در سوی عروشد شاه و الا گهر تیکبیر لب بعضی از نبیه </p>	<p> بوحیدر در آن امر تحقیق کرد ابو بکر و سلمه زبیر و عمر پدی چون بمراه خود داشتند بوتل که انقدر و از واج نشا سیوم بار کرد از کمال کرم که عایشه بد بر احرام خویش در آنجای امرش نشاء خلق سیوم بار کرد از کمال کرم جو رفت از قدم شهین فروز پنجشنبه آنجا در جاشنگا هر آنکه کشد از صحابه حلال فرد آمد از دلخوشی در منا بشب چهاران جا بتهوته کرد بجو خوشبید روشن بر آورد کشادند جمع در آن بادیه </p>
---	--

<p>شد اسوده در قبه خود رسول نماز که چهار نماز بخواند شده بر بر راحه شد سوار</p>	<p>نزدیک عرفات به نزل در آنجا که تا بدیری بماند جو گشت سلطان بی حصا</p>
<p>در خطبه خواندن آنحضرت صلوات الله علیه و سلم و کسین خطاب خاص عام مستغنی</p>	
<p>فرد خواند خطبه بی انتباه خبر داد از اصل و از فرج دین بنای جهالت زیبا او فکند که خون شما بچو مال شما چو این شهر خورم چو این روز ماه بالیدم اکنون تپای خویش بدر ساختم پیش ایزد بر بست که زن های خود را رسانند نه اینک بیداد و عدوان کنند یکایک بیارند و عکس او بجز زن ای مردم حق گذار</p>	<p>چو در بطن وادی درآمد ز راه بیان کرد احکام شرع مستین اساس ضلالت بکلی بکند از آن پس گفت آن سخن برهنما حرام آمده بر شما از راه رسوم جهالت که بوده پیش همه خون همه جهالت هست پس آنکه مردم وصیت نمود رعایت نمایند و احسان کنند ز بارز حقوقی که باشد بشو بفرمودند رسید از کرد کار</p>

شمار است بر زن که شام و سحر
 بدانکس که او را نداری بدو
 گر این کار از وی نیابد صد
 نه آن ضرب کردی الهام
 زمان را بود بر شما کرد وفا
 برزق و کسوت مویس کند
 بفرمود انگاه کای آسمان
 که اگر جنگ روی زیند ستار
 خود آن چیز قرآن بود در شما
 چون فارغ شد از خطبه سلطان
 که فردای محشر خدای زمین
 چه خواهید گفتن در آن داور
 بگفتند خواهیم گفتن که تو
 باند ز گفتن کشادی زبان
 حقوقیکه بوده است بر تو تمام

مدار و فرشتش شماری سپهر
 بگوید رضای شمار بیست
 مباشد از ضرب تا دویست
 بدان خسته دل در دو غمها
 نجوید این جور و جفا
 که ناتوانی تو انا کنی
 فروماند ام چیزی اندر جهان
 بچاه خلالت نماید زار
 که باشد بحق خلق را در شما
 بپرسید از مردم فیض بهر
 بپرسد شمار از احوال من
 کنون کرد باید گذارش کری
 رساندی با جمله بیگام
 بگفتی خلق را از زبان
 ادا کردیش در خواص عوام

<p> کرامات کردی عطا نیز هم بی جنّت کاوان تا ختی چلشید شاه آنجن یک بجی طبع گشت اندر نهفت از ان پس بفرمود کای عقل قدر تختینه اخلاص اندر عمل دوم نیگناه برادر شدن از دم جماعت سر دیگر بود بفرمود آنکه درین انجمن رسانید بهر غایتی بید رنگ بعرف در اندم کاساد داشت زن پاک عباس جانی شیر قدح بستد و خورد نامردمان از ان پس فرود آمد از بار بلال آمد و گفت بانگ نماز </p>	<p> امانات کردی او نیز هم جهان را با سلام برداختی بر آورد سبایه را بر فلک سه بار آن زمان رب انهد گفت سه جز آورد نور و صفت بصند که فالص نباشد جز او هر عمل بدواز کوهی برابر شدن که آن از همه کار بهتر بود هر آنکوشید است اندر زمین که نزد اید از وی ز آینه یک همه عرفدار رفت اما بد داشت به پیش وی آورد و گفتا بگم بدانند کور و زه فی آن زمان بعزم عبادت بیکبارگی که باشد دل او ز تشوش باز </p>
---	--

<p>همان باد و بگرد باد با جمع و قصر به پیارگان چاره پردازند سواره بعرفات شد گرم تاز با ستاد و ستغین کعبه گشت عطا خواست از حضرت ذوالجلال بحق منجی شد نه حق پرست</p>	<p>ادا کرد با یک اذان ظهر و عصر میان دو فرض از نفس باز شد فراغت جو حاصل شد نش از غاف ره دامن کوه رحمت نوشت پشت شتر از سر به بهال مقابل سینه نهاده دود</p>
<p>ذکر فرود آوردن روح تنها شتاب نزل الیوم اکملت لکم دینکم پیش از خروج و روح افزودن ارواح صحابه رضی الله عنهم روح بر آمدن ازین دنیا چند که دخول روح با این آیت خروج روح است از قالب عالم و حال است دیگر</p>	
<p>که الیوم اکملت امر فرود ز قید غم و اندوه آزاد شد که این موجب دوری مصطفی خصم اندر لگد ماند و گوی اسامی در لیف وی انگاه شد در آن سرزمین از ره مازین</p>	<p>در اینجا یک تا که شام بود در اصحاب هر کس از آن شاد شد کبار صحابه فتاده بگاست روانند از اینجا بوقت غروب ز عرفات چون روی در راه شد با هستگی راند بازیب وزین</p>

جماعت بر آراست بھر نماز فردا وقت بار یکبارگی ادا کرد با مجمع خاص و عام پیر و پادشاه شب با حیا شب نماز عش خواند و در خواب رفت	بمزد لقا آمد و ضو کرد باز از ان پیش کز کردن بارگی نماز یک فرض آمده گاه شام چو باران شتر تا کند نرفت بر آسود تا وقت صبح ز تعجب چو شد جلوه گستر تا شیر صبح نماز سحر خواند و زان جا گاه سوی بقدر و کرده استاد با امید غفران و رضوان رب دی بود اندر خضوع و خشوع در آن وقت فضل ابن عباس را اسامه در اهل قریش از زمان بفرمود تا بھر می جا ر کند سنگ نرزه بھر پیش خود سبک فضل بر حدیث از حصا
--	---

جهانشد منوره تنویر صبح
بشعر درآمد شده دین پناه
بدر گاه حق عجب و زاری نمود
تسبیح و تهلل بکشاد لب
سوی منافقت وقت طلوع
پس خود نشاندانند دوسرا
بیان همه شد ز شادی جهان
شود فضل عباس انکه کار
کرد در شکب باشد فرزون از خود
میفتاز پیش از کایات

<p>بر دست خود از وی بختانند کرد بفضیل خودش داشت دور از زن ادا کرد حج که بر مادر دست دو ایندیشتر در آن عود گاه بر حمة العقبة آمد بدم سوی دست چپ کعبه در گذار برونگها یک بس نماند بهر رحمی تکبیر میگفت زود در آن ره پیاده بشد ره نورد سوی خیف از آنجا بگنار شد بدو کنبه آسمان بی علواست یک خطبه هر خواند در مردمان با صنغای آن در دل افزوده نور نماید که دیگر نیارم خرام بگیرد در سن مناسک همه</p>	<p>ز دست دی بخلا در دست کرد چون فصل راز و سوا سنند بامرش زن پیر از غم بر دست چو آمد بطن محسز راه بکدی برون شد از آن جای بری حبره استاد در وقت شت سوی دست ایمن منار امانند در آن ره میگه بر ستره بود در ایام شریق رخ می کرده پس از تلبیه باز شد کنبه سر بید در صحن اوست روان در مکان خود آمد جان ز اغماز او خلق نزدیک دور بگفت از پی حج بیت الحرام بیاید که باشد نامک همه</p>
--	--

<p>بپدر و در کردن نشان بسو بمنوشد از بهر نگر حمل گرفت و در آورد و اشترکبار بدو چون که در خوردن شوربا که خاک منابت نخر تمام نه جانی به تخمین سید آکیند بی حلق سر حلقه مردمان از سوی همین حلق آغاز کرد بحصار فرمود تقسیم او ابو طلحه انصاری آن را ببرد ازان نیز هر یک نصیبی بود ببردند چون تیرش از بهر ضلع بودند از بعد موها خشن تراشیده سرها مکر اندکی سوی که بنیاد در و پهلوال</p>	<p>جواز نضع جانهای شایسته ز بعد و داع آن امام اجل ز سال بجای خود اگر شمار شریک اندران نخر شد مرقضا سپس آنکه داد و داد و عام در و نخر امروز هر جا کیند طلب کرد حلق را از زمان چو حلق حلق تیرش ساز کرد چو از جانب راست ببرد مو چو از طرف چپ موی مشکین ازان پس تو تقسیم ناخن نمود چو از بدنه ازان شد ماه نو چو شب را بدست از مرد و ز اصحاب نیز از زمان هر یکی پس آنکه شد و هر پیش از زوال</p>
--	--

<p> که تا کبیر از خاک او فرزندم آب عطف کرد کار سعادت بدم بخورد ایستاده در آن مردمان زانوه مردم بد آنکه سوار ادا کرد طلب از آنجا نگاه بوقت زوال آمد از وی بدر سوی جسر اول اول برانند بجز بار بگیر گفت آشکار گذر کرد آن تیر از نه سما حصول مقاصد زحق باز بست بجایانند آن همه شد همچنان بواد می شد و کرد آنجا مقام سوی حجره العقبة نشانیست زود بنامه می کنی چند اند بسیار در نکی نگر و داند و کشت باز </p>	<p> بنام طوف بر ز مردم آمد نشنا بعباس داوود او از کرم کشیدند یکدلو آب آنرا درین طوف گامدشته دین بکار از آن پس بعزم مناشد براه شب آنجا بسر برد و روز دیگر بیان بهر شب و بر تل برانند بز و سنگ بریز بر و مفت بار پس بچسبند لخت تیر و عا بیگشت مستقبل کویست از آنجا بوسی در آمد روان از آن پس سوی شیب چند کلام دعا کرد و تطویل در وی نمود بی رمی باز آمد آنجا بکار جوید و خست از رمی بکار ساز </p>
---	---

<p>فرمود بحسب انذار نهر بروز چهارم شد اندر خرام بسوی محصب شد انکه کمال در آن موقع پاک نگذار و در چو باد سحر سوی کاشفت</p>	<p>از آن پس بنشینت شاه دالاکم بر آسود آنجا سه روز تمام بپرداخت انور حی بعد زوال و نرای نهار سحر هر چه بود چو قدری ز تب بخت آرام یافت</p>
<p>در مراجعت آنحضرت صلوات الله علیه و سلم بعد طوف و دواع کباب مدینه و مردود آن بحر کرم در غدیر خم و اگر فتن آنحضرت دست علی و من کینت مولا فعلی مولا فرمود</p>	
<p>مصمم شدش عزم قاع ارتقاء بفرمود در ذی الحلیفه نزول روان روح از ویافت در بد سحر گاه سوی مدینه برانند در رون غدیر خرم آمد فرود کس از اهر سوی با هم نمود گندارم دوشی در زمین شام ز تکریم هر یک میباید سر</p>	<p>چو فارغ شد آنجا ز طوف و دواع که صحب تشافت خاطر طول بر و حاز الطاف او چند تن در آن منزل دگت نشینانند چو آن ابراهان و در نیای همه مردمان را فراهم نمود گفت از برای امان شما بنی اول و اول بنیم در گ</p>

<p>که مولای من هست نزدان پادشاه منم خواجہ او و مولای او بصد مهر گرفت دست علی غلامی ندارد کسے با علی خدا یا تو خود دو و ارش من بست ز لطف تو اور انصیبے مباد بصد شادمانی ندانی نکرد مباد از غم خاطرت آغوش قد اصبحت اخصیت مولی الانام شک از هر دلی کرد زین حرف زدل هر کسی بغض اور از دود</p>	<p>بخت انگی با رخ تابناک بر آنس که بردین بود رای او چو کرد این سخن بر همه منجلی که من گفتم مولاه مولای علی کسی کو غلے را بدل داشت دو بر آنکو بد و حبت از جان عباد از ان پس چو بادی عمیر خود که مان ای علی ولی شاد باش رسیده است اکنون بجهت تمام چو بودند از و بعض مردم لشک چو مولای لفظ موالات بود</p>
<p>فان در بیان آنکه آنحضرت صلی الله علیه وسلم گفت مولاه فعلی مولاه بر امامت امیرالمومنین علی مرتضی کرم الله وجهه نبود و گویش کردن روا اثبات امامت امیرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بدلائل ساطعه حج قاطعه و طالت کبر</p>	
<p>منقص کار امامت بود</p>	<p>درین لفظ کاصل امامت بود</p>

<p> بصدیق بسپرد امر صدمت که صدیق بد در خلافت احق جد و بیعت مرتضی بهمان تو رو باه خوی در آن ره بود ز ترتیب فضلت کند با خبر که بو بکر قائم بود بعد من که ششین هستند افضل من سوی آید و الذین معه بجن و شب بر شاه والا نژاد که حسب ابو بکر فرض و عمر تفضیل مردم چه فن میکنند بهم لقب دادشان مشرکین چه شد که به سجد از حکم سر نه طاف کس دیدم دنی دی پوشند چون که حیض زن </p>	<p> بر منی که اندر زمان وفات زینجا بگفت آن امیر بحق و لیلیت قاطع بر مال ضلال بدان شیر حق از نیت گوی احادیث ذکر صحابه کمر نخواندی چه فرمود شاه زمین نه یکجا بر اند است حیدر سخن کردی تو از بو الفضولی که در ایمان از انروش ترجیح داد حسنت از آن پیش مال هنر رواقت در اینجا سخن میکنند چو کفارشان خواند جان آفرین عده نیز کرد از بدشان خبر درین زمره کمره از جا های هر آن دین که او را ز مردمین </p>
---	--

<p> خفیر اصحاب قابل شونند بازواج احمد گویند بد بخونید خبر بر عسل اهتمام گویند جبریل بد بر غلط لغای درون پرورد و جلال توانشد بی تبرار و ا بودی گزاهت لواط دست و داد حسن اند پد حسن بدخواهد کشید ز چاه ضلال ز رفاض بیدین اهل حمیم روان از غدیر خرم آمد شمشیر چو آمد در آمد بدطاس سرور سوی ذوالکلاع ضلالت پذیر بیاموخت راه عبودیتش بخت خدای شاه آفاق گیر </p>	<p> هران دین که در دگر کمال شد هران دین که در دنی بخونید هران دین که در وی پویانند نام هران دین که افتاده ز دور غلط هران دین که در وی نشد بحر مجال هران دین که شد شرک از دینان هران دین که در وی زنجیر سخت هران دین که در دگر بس کردین چه بنمایدت ره سوی ذوالجلال پندخواهم از فضل رب کریم مع القصه زان پس شد شاد چو آمد در آمد با بصر نور همانسال از امر او شد جبریر چو بود دست ز عمر بو جیشش ازان پیش کایده بفریب جبریر </p>
--	---

<p>بر روی ضلالت برگزیدند غلامان بدو بوده هرزده هزار رسول فرخندگی جوی شد هر آن بنده کوه دشت آزاد کرد خدای جهان شد درون پرورش از موت بر ایمین رسول از و کرد جبریل چندین سوال بنود آن مگر از و یاد یقین رئیس مویه موشتم دسرگران رئیسیم ازین رنج و زین تاب</p>	<p>بعهد عمر ذی الکلاع دشت در آمد به نیزب دل از غم فکار بدان بندگان بندگی جوی شد چو راه رشادش درون نشاود زلاف خدای بر پوشد سرش همان سال شد مهراندر ذبول همان سال در جمع اهل کمال جوشش فرمود سلطان بیا ساقیا که غم سگران یکه ساغری از می تاب ده</p>
<p>مقاله نوزدهم در وقایع سال یازدهم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و عظم آن بر آمدن آن روان قالب عالم چون روانه قالب عالم و انداختن آن چون جان آنحضرت در بدن زمین و زنجیر گردانیدن</p>	
<p>غم در پنج هجران بعبیر است کجا ماند از زندگانی نشان</p>	<p>هر آن غم که از هر غم افزونتر است چو شد از جهان جان جان جهان</p>

جو او رفت حال جهان چون بود	هر آنکس که بادی جهان دون بود
جو او شد بصر چون نگر در ضمیر	هر آنکس که از وی بصر شد بصیر
جو او شد بدل چون باندا نشا	هر آنکس که از وی بود انبساط
جو شد جان ز تن چون نگر در خدا	هر آنکس که جاها برود شد خدا
جو شد چون تومان خاطر استود	هر آنکس که ز واصل استود گیت
جو او شد کجا صبر ماند بکار	هر آنکس که ز و هست صبر و قرار
جو او شد جین چون نغیند کار	هر آنکس که ز و شد جین بر قرار
جو او رفت لاف توان جو نتوان	هر آنکس که ز و هست تاب و توان
که از اید از گفت او صد و سوز	چنین گفت گوینده دین فروز
تنی چند که دند ز عسک کمال	که در سال هادی عشرت از فضل
برفتند در اسفل السافین	جو الصدق یعلو بود از یقین
برفتند کبارگی در مجسم	جو بودند مثل غدا ب الیم
شتر رفت و کفین بر جا ماند	برفتند و ذکر بدیسا ماند
دل سید عالم آزون شد	جو خطی در آن فتنه افروزه شد
هریزد بجان شش را شش را	بران شد که از نخب تا بار

چو خوشتر نشان بود مطلوبی
سراجام تیر چه مرغوبی

فی وفاته صلے الله علیه وسلم

بمان آن جان جان جهان	بجنت برفت از میان
گذارند روشن دل سیکه	بیان وفاتش از نیگونه کرد
که انشاه دین وقت حج و دواع	همه داد از کوچ خود اطلاع
در آنوقت کوبود اندر منا	بنمودش بحر رحمت حق منا
در آمد سر و شس این نور د	بر و سوره نصر را عرض کرد
چو این سوره نازل شد از کادکا	بدو گفت احمد که ای مرد کار
چنان بنماید کزین سخن گاه	مرا سوی جنت کشانید راه
بگفتا تا باشد غم رای تو	که اخرای تو به زاد لای او
از آن پس بر داختم و سحر	نزد آن سید را بهر
ز هر کار دنیا جدا کرد دل	نشد هیچکاه بدو مشغول
بهر لحظه بجز رضوان حق	ز حق شد طلبکار غفران حق
چو اصحاب ازین حال آگشته	بصد بندگی پیش آتش شدند
گفتند گای طوف ما کرد تو	چراشتر این دعاورد تو

<p> بخواهند بردن مدار البقا بتمهیب و تفتیش غفران مرا زین جوش او بحر مبدانش جوش ترا هیچ دشواری نیست پیش و هول الذی بینا فارق بیراحمننا من طم السلام اللحد و هول الذی هولی یوم النشور که او را ز هر هول تهنزیه بود کجا محنتی رود و بدیکر زمان بدو کی غم افند مقابل ز هول کجا باشدش خوف ظلمات کور کجا در دشمنی از محنت است که پیش از یک ماه شاه زمین که آگاهی بود او را از پیش پیش خود از بس تعقدت شانند </p>	<p> بگفتا مرا زین سهرای فنا بسیج دادند فرمان مرا چو این گفتم از گریه برداشتش بگفتندی گری از موت خویش بگفت این هول الذی سابق و هول الذی کان هو الاشد و هول بکثر ضیق العبور خود این قول از روی تمبیه بود کسی را که از وی بخت امان بر آنکس که از وی برسد دل ز هول هر آنکس که زو کور شد بر ز نو هر آنکو بجهت شفاعت گریست چنین ابن مسعود را ند سخن خبر داد از صورت فوت خویش بزرگان اصحاب خود را بخوانند </p>
--	---

در دعوت نمود آن داعی عالم نجوم کو که دین و غیرت دل و تن این فرزند

دو چشم دی از گریه کردید تر	چو بر روشنی انقادش نظر
شمار از هر رنج و غم در پناه	بگفتا که همواره دارد راه
دهم هم بخشش وجود خویش	در دن شمارا که گردیدش
کند بر بداندیش فیر دزدند	رسته کشد بر مقام بلند
کند یاری از عون و توفیق خویش	دهد ره شمارا بتحقیق خویش
سلامت زافات دارد مدام	کنند از دشو روش خصام
بگویم که تر سید از دالمن	بگفتی می سپارم شمارا دمن
تبرسانم از قهر جان آفرین	چو بستم ز نویش ندیرین
شمارا خلافت دهم بهر کار	برانم که بیرون روم زین دیار
نیاید بیرون ز فرمانبری	بباید که باشد از غم بر
نماند از راه احسان جدا	بکار خدا و رسول خدا
ره کرد ناموس است افکنید	علو و عتو را ز دست افکنید
دلده در الذی میستد	نباشید الا بمن معتدی
رخ او شد از در دهران خور	چو شد فاطمه زین سخن با خبر

<p> بنالید و از ناله چون ناله شد بیمیر گفتش بروم مخور از جرئت دل غمخشم کرد پس آنگاه بر منبر آمد شب گفتا که من بر برم در شما بر آن چشمه کویت کوشیدم از اینجا که استاده بر منم بدستم سپردست جان آفرین نمی ترسم از کار و بار شما چون تا زم برون زمین ^{مصلح} مصلح ولی بر شما ترسم از حرفی جز ز دنیا بدام بلا او نشید چو قوسیکه پیش شما بوده اند را بیده بر کار دنیا ز دل زوماند و در رسم انجام نام </p>	<p> در انحال برکنند احوال شد که پوست خور برین زودتر چو پوست خور برین دل شو چو بر منبر آسمان افتاد شدیم بهر داوری بر شما بود موعده تان زرب انام تا شاکر حشده کوشتم کلید همه کنجهای زمین که شکرکی زند سر ز کار شما بنازید اندر طریق ضلال که در کار دنیا کرا بید باز بگرداب ریخوعنا او نشید ز دنیا در آفات فرسوده اند بدگشته از کار حق مشتغول بر آوردند دنیا از ایشان </p>
--	---

<p> نبود و با مردم حق پرست نمیز نمود ایندم از لطف خود نمود آن نیکو کار دین را کزین بکین عیبی بگرداند روی ز سلطان دین این سخن کرد اب و ام ما باد بر تو خدا نشانند از زمان چشم چشمه که بگفتند مردم رز و شکفت چسان چشمه چشم در چوین کرد که فرخ شربت است و فزنده که ابون ما باد فرمان تو از آن راز بوبکر را بد خبر قوی هست آمد بتصدیق من نگوشش با من رغابت برود چنان کرد کان ناید از بکس </p>	<p> چو این گفت کز بکس نشست که حق بنده راز اهل سرود در اینک دنیا و آنک دین بتزین دنیا نشد راه جوی چو بوبکر صدیق بر عقل و هوش برآمد از دگر گامی رسول خدا چو این گفت از کز چشمه چشم چو صدیق را آن سخن در گرفت که بسید در حال این نیکو چو بکس سخن راند از بنده هر کس بید و گوید این نیکو خود او داد از حالت خود خبر نبود آمد که صدیق من بمن لغت او ز هر کس فزون حال و بیاری بمن نفس </p>
---	--

<p>بنودی کسم جز ابو بکر یار اخوت ز اسلام باشد بجای ز کس خود هرگز بسجده در اشارت بسوی امامت بود بانکه زمان در مرض از صل</p>	<p>اگر بودی ام یار جز کرد کار مگر یار من نیست کس جز خدا بجز خود او نماند کنون درین درستان کز امامت بود بر اندازن سخن بیشتر آن خلیل</p>
<p>در سایل شدن اثنایان دریای فیض ازان دریای موج که گشته تو از گرداب فنا گذر خواهد نمود و فایض شدن ابرندی بسیار آن جوابی</p>	
<p>پرسیده اصحاب صدق ^{صفا} زیزدان پیش تو حکم اجل بر لب منزه زاکل و مجموع که از وی فرزندش طاح ^{بن} سوی ذروه سدره المنته بجد برین کاس او فی خورم در آن دم بعینش کوار رسم</p>	<p>در ایام رنجوری از مصطفی که کی میرسد ای امام اجل بگنجا قریب است وقت رجوع زمان دخول بهشت برین زمانی که خواهیم شدن از غلا دمی که غم قرب صهبای خورم دمی که اندرون نیست غم از کسم</p>
<p>در رضای آنحضرت ما تبغای مرضات الله و ذکر ابتدای مرض حالاتی که در مرض</p>	

<p> چنین کرد فرمان زایم ز نزول نخواهد ز حق جو دو گرد شفیع که در صدق از وی ز کوشش برخ شمع کاشانه ام مصطفا ز اسوده جانے بر فتم نجواب ندیدم در آن دم بستر برش چو اختر شتابان پر شتاب در آمد بسوی بقیع آن زمان دعا کرد با التفات تمام همین داد از حالت خود خبر بگفتا که گفتت رب درود بر آورد در آن بقوع دست دعا بفرمان حق وقت سوک بقیع دلبار فرمان در آمد شتاب بی امل آن بقع شو کار ساز </p>	<p> در آخر شهر صفر بر رسول که از بهر اهل قبور بقیع چنین گفت صدیقه صدق کیش شبه بود در خانه ام مصطفا رہیدم برودی از رنج و تائب چو برستم از خواب در بسترش سبک از عقب رو نهادم براه بدیدم که آن بقوع فروز جان نخست آمد را نجا بگفت السلام چو در خانه باز آمد نگاه زور که روح آمد اکنون ز گردن فرود که کتاب سوی بقیع از سزا شبه آن برود ز قیامت شفیع دعا کرد باز آمد و شد نجواب که بار دیگر آمد را نجا بتا ز </p>
--	--

سوی خانه شد از زمان به نورد	در بار رفت و دعای کرده
در بار دوحی آمد او را پیش	چو باز آمد و لب چشمتان
کرامت بنخواه از خداوند خود	که رو بر شهیدان خند
بی کامسازی شان کرد کار	شد و مغفرت خواست از کردگار
نمایان شد اندر سرش در بر	چو در خانه باز آمد از رهدر
سر آمد از آن در و چهار شد	همان در و افزون بیکبار شد
که حق داد در دستم آن اختیار	بمولای خود گفت آن شهریار
بعد از نعمت بصبح و بام	تو آنم که باشم بدینا مدام
بتازم ز جبر لقای خدا	تو آنم که کردم ز عالم جدا
ببوی لقا کردم از دل بسج	چو دیدم که دنیا نیز زد بهیج
که از رنج و آفات هستند دور	با صحاب خود گفت کابل قنور
هم از صفوت بهم ز صدق و صفا	ز حسن غسل بخراند از شما
چو مادر طریق خدا بود اند	بگفتند ایشان چو ما بود اند
بجان کرده در کار تو انفاق	چو ما بوده دیدار و اهل دفا
برفتند راهی که ما میریم	هم در طریق صفا میریم

<p> چو بودند با ما برابر بکار نه گاهی قصوری ز ما نیست بفرمود ایشان گذشتند بست نه نام پس از من چه خواهیم کرد چه استیوب ما سرزند در شما یک روزم فی مود اندر بقیع که ای کاشکی شاد گردیدی گفتند که ای جان ما آن تو گفتند شاید اصحاب من پس از من بیایند اخوان من ولم کاکه آمد از اخلاق شان گفتند آنرا که در یک زمین بروز قیامت در ابوه نام بگفتند از جمع شمار گوی زاری سفیدی که شد غره دار </p>	<p> فزونی ز ما چون بود در شمار ز ما آنرا فزون چرا دیدی باین پاک و براه درست در اخوان خود من چه خواهیم کرد چه غم خدنا افکند در شما بصبی خود آن صعب و دشمن رخ پاک اخوان خود دیدی چه گوئی نیم اخوان تو بکار من از جان و احباب من نیایند بیرون از فرمان من بود بر لب حوض شتاق شان ندیدی تو از امت خویشان چگونه شناسی تو ای حق شناس بخیل اندرون است در لب نرسد تو سب و وقت کار </p>
--	--

<p>نخیزند تا بان جوهر از ضیا زنور طهارت نماید نشان</p>	<p>همامت من بروز جزا سیر جهه دست و پا نشان</p>
<p>در شتاد بسیار آنحضرت صلی الله علیه و سلم و تیمار داری از و اج اطهار آنحضرت و فراموشی همه در خانه و بیت میمون صدیق قرصی الله عنهما و ذکر و قایم و یاد در وقت</p>	
<p>بمانند اصحاب در ایشان شروع دی از بدت میمونند سوی بیت صدیق شد در زمان شده با هم از و اج اطهار او پیش آمد رخ از غم زیر که گیرد بخود کار تیمار تو بگویم بال دل افکار خویش ز بس غم جگرهای شان شود نشان طمانیت از حق رسید بزد سر کل خیری از سوره شین پدید آمد اندر دشت اضطراب</p>	<p>مع القصد چون شد مرض بیشتر مرض کا نذران تشش رو نمود چو شد در تزیاید زمان بر زمان در آنخانه از بصر تیمار او در آنوقت صدیق روشن ضمیر بگفتا چنین خواهد این بار تو بگفتا اگر کار تیمار خویش غم نشان زاندازه افزون شود ترا اجر این نیت از حق رسید از ان پس افزون گشت بخویش ز بس درد شد افزون از شمار</p>

ازینو بدالسو چه شد ز دره
 ز بل صطر ابوی از ریج و تبا
 چو دید آنقدر عایشه مضطربش
 بگفت ای فدایتو جان دلم
 اگر کس ز ما بقیصراری کند
 نجشم آئی و باز داری ازان
 بگفت این مرض کز دیم بکون
 ز آگاه از هشتاد و مرض
 چو باشد بنی را فرو نتر و قار
 بخر سو منی حق خرسند بلا
 چو از سوی حق ریج و تابش رسد
 هر آنکس که از غم نزاری بود
 بریزد خطیات سابق از ازان
 بگفت صدیقو پر صفا
 در نجوری خلق دارم خبر

ز بهلو بهلو چه شد ز دره
 جهان مانند در و رطها صطرا
 ز غم زرد شد چهره اهرش
 اسیر بر تو جان و دلم
 ز جوشش مرض آه و زاری کند
 چرا اینقدر بقیصراری ازان
 بسنجی بود از مرصها افزون
 ز افزونی و از و یاد مرض
 مرضهای او نیز از ان شمار
 که صد حکمت اندران ابتدا
 بمقدار محنت تو ابش رسد
 برد اهر غم کز چه غاری بود
 چو برگ درخت از سموم خزان
 که می بود پیوسته با مصطفی
 ندیدم زرد نجورش سخت تر

<p>که روزی بر فتم بر شاه دید قطیفه به سچید بر خویشتن چه یافتم زان قطیفه اثر که سایم کف خویشتن بر تنش که سوز تب از کفن افزون بود قوی تر نباشد که ابتلا دو چندان بود اجرشان لا جرم بجز جارد روزی در خبر</p>	<p>خبر میداد بوسعید امین ز جوش مرض لاغزش بودن ز بس سوزش تب که صعب تر نیارستم از تاب تب درش بحیرت فدا دم که این چون بود بگفت از رسل سچکس را بلا چو باشد مضاعف بر نشان الم بعد مدت پنج خبر البشر</p>
<p>در ظاهر نمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم کیفیت حس خود را پاره جگر و نور خود که ز پیری از هر بود و پاره پاره شدن جگر او از درد دل و جانوازی آنحضرت آن کاستن را بر هم دلجویی و طالتی دیگر که در آن حال روان</p>	
<p>بهمان از تعبهاش بد و تعب بصد مهر در پهلوی خودش اند کزان تیر ناوک دل او بسفت بر آمد بجزونی از وی خودش</p>	<p>در آن روز تا گرفت و تاب سیک فاطمه را بر خویش خواند بگوش وی است خبری بگفت بر آورد چشم وی از لرز جوش</p>

<p> بکوش اندرش گفت چیزی در در آن خشکی شادمان شد از خبره بمن عالی از حال خویش در بارگی شاد و خند آید که سریت این در من و مصطفی که واجب بود بر من اخفای آن از و خواست زان عقده حل گره رسول خدا اولین بار گفت پی خواند یکبار قرآن تمام باخر رساند قرآن دو بار برد از تنم جان نجد برن اساس نشاطم درآمد ز پای کجفا که از هیچ رو غم محو تو پوست خوابی چه داری حزن از آن پس نشد خاطر مغم پذیر </p>	<p> جواز فرط غم خسته دیدن حکم ز غم فاطمه بر کرانشد از و بدو عایشه گفت گای پاکش چه بودت که از درد گریان شد کجفا پرس از من ای برصفا نیارم به پیش وی افشای آن چو صدیق از بعد انشا ه مر کجفا که در گوش من در نهفت که حیرت برسان با من تمام چو اسال باز آمد از کرد کار چپ بنماید که جان آفرین چو شنیدم آن گفته جان ربا بکوش من انگاه بار در که از این میت من اول بمن رفت از دل من الم زین بشیر </p>
---	--

<p>بشش ماه شد فاطمه زین سیر چمن بنده را احمد آزاد کرد بعضی نسا آمد اندر غضب بست از همه جرم زاب فصاحت</p>	<p>بقول اصح از پس مصطفی هم نگاه دل راز حق نشاود کرد هم نگاه چون دید زیشان چو بودند از واج او از خواص</p>
<p>در دو او و قرطاس طلبیده آنحضرت صلی الله علیه و سلم برای تحریر خلافت نامه صدیقی در مجوز نشد بعضی کا بر صحابه مثل فاروق عظیم الله عنه و غیره تکلیف آنحضرت را و حسنا که بگفتن و اشارت نمود آنحضرت بتصویب ایشان در بیعت سکوت با او کمال ایتام در اصلاح توالت طریق و حفظ ایشان از وقوع در مهالک سخت خانگی</p>	
<p>ز بهر ابو بکر نیکو شیم نویسد در امر خلافت کتاب دوات و قلم خواهد آن بر شکوه ندیدند تکلیف او را صلاح</p>	<p>با نگاه آنخبر در پر کرم همه خواست با آنهم ریخ و تاب چو دیدند اصحاب دانش پرده نکردند چستی در آن اقتراح</p>
<p>فی کف الیسا بذكر الصحابة الابرار و اثبات تصویبهم</p>	
<p>نباشد ز این تصویب دور هم از کار نای که شان بود</p>	<p>را صاحب کاریکه یا بد صدو چو احمد از آن جمع خوشنود</p>

<p> توباری جز از ز فانی کنی خمش کاین کار صیانت بود ز سقم زبان چند کردی سقیم ز آنا دانش و تار تو شد چه حاصل ازین شیوه فرودیت ز تو تا صحابه تباهی رسید نه بینی که شان کار با کرده اند تو پیوسته کار خطا میکنی نه کیسان بود پیش این قول سلف عمر تو شد بغض سلف نه یکبار گفتم که صحب رسول تو در کار ایشان دلیری کن بیعت شان مگر حبت دانا بود اجتهادی که کردند راست منز پای بیرون ز حد ادب </p>	<p> ز غفلت تو پید رای کنی ز بانته آخر زیانت بود ز قول زبانی روی در جیم چو سب صحابه شعار تو شد بجز بد سرشتی و ملعونیت بگرد صحابه نخوهای رسید دل و جان با حمد فدا کرده اند بر ابلیس جان را فدا میکنند فدای بلیس و فدای رسول خمش باش اف لکاتی خلف ز حق یافتند آب و زمان قبول که از روی بجه لاف شیری کن بجز کار شان خود کن هیچ کار هر آن اجتهادی که کردی خطا که آفتی بصد گون ریج و لقب </p>
---	---

<p>که این است اصل نجات و نجات بود بر رسولان بلاغ مبین</p>	<p>شون گفته من که یابی فلاح و گزگوش من بگردی کزین</p>
<p>شمره و قایح که عظیم تو فیض امامت بود با میرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه</p>	
<p>که صدیق در جمع گردد امام ابو بکر صدیق هفت نماز بر شفت سبط والا ترا داد ابا میکنند اینزد و مومندان یکس جزوی آنجا اقامت کنند نحوه حفصه را نیز و مسازد شت هر انکار که مصلحت دید کرد ابو بکر را وید در جمع پیش شدش معتدی معتدای جهان ز بهر امامت همی بست عهد ابو بکر صدیق را گای امیر بسی گفتند آخر ترا چون توان</p>	<p>همانگاه فرمود شاه امام ادا کرد با جمع اهل نیاز چو روزی عمر پیش مردم گفتا از نیگار در میسندان همان به که صدیق امامت کند از انکار صدیق تو شت باز داشت بر شفت در امر و تاکید کرد بمسجد درآمد بدان ضعف خویش بد و اقتدایت در آلمان بهمبر که در حق او کرد عهد از ان گفت که رار روشن ضمیر مقدم تر از کرد شاه جهان</p>

<p>که یار و یار فکندن از را خویش کردی ز عقل و خبر بیخبر مساجد در آنجا پر واخند که بسیار رنج نهانی در دست بخشید هفت از دمانیر زره هم آنکه یک خطبه بر خواند پیش بیغزود در هر دل صدق و سوز بهمانگاه شد از خوشی خنده زین عمر با من و این دو من بدو بمسواک سود آن لب چون نیات</p>	<p>چو او متر کرد در کار پیش بهمانگاه گفتا کزین بیشتر قبور بزرگان بر انداختند نشان عمل را مدارید دست بهمانگاه آنشاه والا گهر بد بگوئی قوم انصار خویش بهمانگاه از وعظ خاطر فرو ز گفتار فاروق در انجمن گفت از مسرت مبرین بدو بهمانگاه پیش از زمان وفات</p>
<p>در پرده انداختن آنحضرت روزه و قنود از دروازه او شدند از نشاند ^{جماعت}</p>	
<p>بر انداختن پیرن زباب سرا بستند صفها ز بهر نماز ابو بکر اندر جماعت امام تبسم نمود از کمال نشاط</p>	<p>بروز وفات از درون مصطفی مسجد درون دیدگان نیاز بر بهر نماز سحر در قیام از آن مجبعت دست داد نشاط</p>

<p>جو اوراق مصحف نمایان زد و در از و مرعی یافت دلها ریش که آنک دروازه خواهد نمود الها پیشینه از یاد شد تبار و بر او گذارد صلوات بس آمدن خواست از سجده گاه بماند بر حال از آن مگذرید همان روز شد سوی باغ غنیمت</p>	<p>رخ روشنت از نحیف و نوز بدان ضعف استاد بر جان خوش کمان برده مردم جو استاد بود دل هر یک خورم دستاوشد چنان شد که هر یک ز اهل ثبات ابو بکر از سطوت دین پناه بایمان گفت از مکان مگذرید تسبیح خیر از آن پس</p>
<p>فی کیفیت قبض روحه صلی الله علیه و سلم</p>	
<p>ز حق روح برسد کایات که خود را چگونه بیابی تو حال یا هم تن خویش را در دهند همان گفتگو بود اندر سینه بد و بود بوی کمی جان ربا سرودش در کرد براه او</p>	<p>در آمد پس روز پیش از وفات بگفتا که پرسد ز تو ذوالجلال بفرمود از فرط رنج و کردند در روز نیز آمد از آسمان سیوم روز گامد ز امر خدا جو آمد خرامان بدر گاه او</p>

سماعی نام وی اندر فلک
 چو آمد نبرد یک ابو جریل
 درودت رساند خدا ز کرم
 بگفت از رنجوریم رنجهاست
 ازان پس بدو گفت گای باک
 بگفت ای گیتی امام اجل
 ازان پس بدان خسرو و خا
 که نماید در بر زمین عهد من
 نیایم پس از تو ز جرح برین
 نمودارشدا که آیات موت
 ز پس رویداد آن زمان رنج و تا
 های کرد دست خود از لب تر
 همی گفت گای کرد کار صمد
 ز پس سخته نزع کش رو نمود
 کشیدی ز پس سخته انشا دین

بدو بوده هفتاد الف از ملک
 بدو گفت گای انس جان دلس
 بگوید که چونی ز رنج و سقم
 ز پس رنج افغان بسم کاست
 که ام است اینکس که بانست
 مر این مرد باشد سر و ش اصل
 چنین گفت جریل اند و بناک
 بدیناست این آخرین عهد من
 ز حق بر کسی بگزمان بر زمین
 پدیدار گردید سکرات موت
 پیمبر طلب کرد جان ز آب
 همی سود بر چهر چون قمر
 مرا اندرین دم بفر ما مدد
 کھے چهره اش سرخ و که زرد بود
 کھے دست جب گاه دست یکن

<p> عرق از رخ روشن بکفید بغت ایچای زمین و زمین بیاری رسائی که او برتر است ز جهان وصیت نمود و نماز بگارش نبود اندر اندم زبان بیانست بر در چو دربان او ز روی او پیش رویش ستاد نخل از عطایت چه ابرویم بجان بسته کلم و قرمان تو در زردم باز و فرمان برم مخیر توئی اندرین هر دو کار بصدغز تسلیمش آمد به پیش نخواهد که تازی ز محب وصال شهنشاه با قابض روح گفت بکن قبض جان من اکنون ز تن </p>	<p> تن او ز فرط تعب می بپید که انفصال روان از بدن بیامرز کالطاف تویی مراد سبکات موت آنشه کار ساز تو غرضی کرد او زین بیان که قبض جان قابض جان او به پیش وی آمد چو دانش مدد بگفت ایچاوند جو و و کرم رسیدم بر تو زیزدان تو اگر گویم جان بهر جان برم مرامیت در کار تو اختیار ز حاجت جبرئیل فرخنده کیش بگفت از بس شوق تو ذوالجمال چو زنگونه بشنید از دهر شکفت که پیش آبی پیشه خوشیستن </p>
--	---

که سپرد جان شاه دالاتبار	سرشن بود عهد تو را در کنار
روایت دیگر از ابن عباس رضی	
<p>که بار صحت این روی باد حفت در آمد سر و شل جل تنیر کام جوان عربی هبیت و پیکر ش ز بحر درون آمدن آذن جست بصد در روز پیرش آواز داد تو بار دیگر آئی و بر در مایت جواب نختینه دادش بهوش که درازن افتاد هر کس از ان پرانندی در شما بهر بیت بر و صورت حال را دان نمود که اصل همه رنج و مبتلا بیت نه کس غیر او قاطع شهوت است تفرق فتد در جماعات از و</p>	<p>از نیکو ز فرزند عباس گفت که در روز فوت رسول نام پانزده بر استمان درش زبان بر شاد از تحیت نخت ز باینکه شاه دالاتبار که این وقت وقت ملاقات در از پی کار اذن شد کار گوش بی اذن باریوم زد و فغان پس همزهوش آمد و گفت کیت بوتل اندر اندم زبان بر کشود بغفان ز این مرد و امر بیت یکس غیر او نادم لذت است رود شادی جان تجارت از و</p>

<p> میتم از وی افتد بنین و نبات چونالی شده او را ز بس نار تن ز بس جوش باران خون جگر دما دم می ریزد از دیده دم دل اسودد و پرتوان تن ز تو بگریه حال عرشین برین ز رخسار او اشک میگرد پای بغمخواری او بشارت داد که پیوست خواهی بمن پشت جولا حق شوی آخر این غم چراست که بخشه در آن تماش اضطبار بر آورد و افغان که داگر تپاه که بر والدت کر بتی نیست هیچ که از جسم واقع شود در دو غم تقاضای جسمی است نه روحی </p>	<p> شود زن از دیوه در کاس چو زینگونه بشنید ز هر سخن بار دیده از بحر دیدت ببر چو دیدش سیمبر که از درد و غم بگفت ای خنک دید من ز تو مکن گریه کز گریات پر زمین بدستان خود بادل در دانا بدلداری او زبان برشاد بگفتا من در جگر نیست دلت از فراق من اندر غناست طلب کرد از حضرت کرد کاه چو در حال او کرد ز بهر نگاه بگفتا چه داری سوی غم هیچ حرام روز هرگز نه بیند الم آنم را کزین گونه بجز حیت </p>
---	---

<p> حسین و حسن را بخوان زود تر دد لولوی شهوار را بردیش پیمبر ز روی حسین و حسن بدانگونه او را عیسی و نزار فتانند لاله بر اطراف در زهر گوی گوی گوی چند نخت شفق بر قر از کواکب چکید دو جزع سیه لعلها مذاب زانجم کی ایچمن شد بمر همه مردم خانه راندند اشک از آن جوشش آید پیمبر جوش بوسید و بویید رخسارشان بتعظیم ایشان وصیت نمود وصیت بازواج اطهارش پیش خود از پس شوقشانند </p>	<p> از آن پس گفت ای فروع بصر بسک فاطمه خاست از جای خویش شگفت از مسرت چو کل در چین چو دید ندان هر دو والا تبار کشیدند اینک ناله ز درد ز بس عقد جمعیت دل کسخت ز عبهر بخیری شقایق دودید فرورخت بر صفوی سیم ناب ز بس قطره اشک بالای چهر ز بس کزد و دید فتانند اشک ز غم بسک می کرد هر یک غروش شد افکار از جان افکارشان بگریم و تجسین شان کب کشتو پس نگاه کرد آتش پاک کش علی ولی را از آن پس بخوانند </p>
---	---

<p> بنیاد کنی سراسر بر انوی او فلان را بمن ایقدر هست وام در یکی دین کار هرگز مجو بگو شرست ما من اول توئی غم از مردم عصر تو ای کشید بانگ مکن جان خود را گرو گر آئیده بر کار دنیا شوند شوی در آن آخرت گرم خیز تو عقبه کزین کن بدنیابین که تا بر نگارم ز جگر تو بند بدان نکته دارم دل خویش شاد هر کس با بدو گفت بعد نماز تغییر پیدا آمد آنکه کمال پنجه پانصد در حال بر بسترش </p>	<p> بر سود از دیدن روی او گفت ای باطل و فانیکنام رسان مبلغ وام او را بدو از آن پس گفت آنکه از یگویی بتوانده در پنج خواهد رسید تو البته دلتنگ و غمگین مشو در آن دم که مردم ز تو دشمنند تو از کار دنیا شوی در گیر چو کردند سباب دنیا ازین دوات و قلم آرای هوشمند گفتا بفر ما که گیرم بیاد کشاد از نصیحت لب جان نواز چو با وی چنین راند آنکه مقال ز حاجت عباس و با صید رسا </p>
<p>رجوع بذكر روح قابض روح و قبض روح الله ارحم</p>	

<p> جو آگاهی یافت سلطان در آمد سر و شس مهابت اثر ز حق کرده ام بر تو اکنون نزد نیچشم سر از راه فرمان بر مهر روح من پیش ب' دود روان کرده از چشمه چشم نظر کرد سلطان دین بر سر بدینگونه تنها گذاری مرا بشارت در آورده ام از آن که تا جان سکونت پذیرد از تو که بندند ابواب نار مجیم کف ایند در نای باغ ارم به بندند هر سو ملایک قطار به بندند بر خود حله و حل شتابان روم پیش تو بر زمین </p>	<p> مع الفضا از قابض جان ضوق گفتا بگویند کاید ز دور گفت السلام علیک ای رسول مطیع تو ام اندرین داورای بنومود تا روح نماید فرود درین بود کاید ز در حیرت جو آمد پیش رخ فرخش گفت اندرین بقراری مرا گفت از بروی تو ای دین بنیاد گفتا چه آوردی آخر بگو گفتا که گفتت رب کریم ز همه قدم تو ای محترم به پستان در ره انتظار بخویند حور ابجت کس مر گفت کز آسمان برین </p>
---	--

<p> درون رهن گلستان به راه اُمت روی در قصور که بر تو کره ها کند ذوالجمال بحث که از غم نداری اثر بجفت آن زمان با سر و تن اصل بهر جان حکم الحی از من بهر داز زمین جانب آسمان همه خانه پر شک و کافور شد که هر مغز از آن بوی خوش گشت زمین مرون گشت و خاک زنده شد رخ اهل آفاق را آب شد کنار همه گشت دریا کنار بود قطره چند زانک روان بود آتش آه مشتت شرار زبس در دو غم دار سوله زد </p>	<p> بگویم که بر اینیا و امم حرام است تا با نشاط و سرور نه غم داری اندر درون ناله ز اُمت بجشد تو آن قدر دل آسود کردید شاه اصل که خیزد بکن آنچه خواهی زمین از وقایض جان بر آورد جان جو جان مطهر ز تن دور شد بر آورد از و نغمه مشک سر جو بر جریح آن جان فرخند شد ز بس شیون آفاق بیتاب شد ز بس چشم مردم شده اشکبار کو اکب که بنماید از آسمان ز بل کاینهمه کوکب تا بار بهر آن او هر کس آه زد </p>
--	--

<p> توان از تن دهر از بر رفت که از زنده شد کوه ز آواز کوه تو شب را چه پرسی که چون بود مال طمانیت افغان و خزان شده کد ما همچو رود از دست غم بن معرفت جان و غم نکشته کور نمانده دل اندر برود جان کجا زندگانی جو جانش بر رفت زده دور باشی بجان دور باش عدم جای جان در همه تن بسد سکندرت ز لزل قناد سر عالی در کد کوب بود که سر بایش را نگاه و پاکشت سر زیست تاب ازده همی گشت آب از ان غم در آشوب کمتر بود </p>	<p> نشاط از دل خلق کیست زیست ناله دور ماند عالم ستم شب تیره گردید روز از لال سکونت زهر دل گریزان شده در آن ماتم آسودگی دمیدم زیست کاندان غم بر آورده شور در افتاده در زندگانی سخن بله صحبت تن چون نش بر رفت پیرا گندی داد دل را خراش در آن داوری جازتن خست بیکباره در خلق غلغل قناد در آن فتنه کوه عالم آشوب بود چنان گشت آفاق زیر وزیر بمیر سخت بر دیده در خوشا اگر عالم آشوب محشر بود </p>
---	--

ذکر شب کردیدن روز در چشم صحابه رضی الله عنهم روز وفات آنحضرت
 صلی الله علیه و سلم که در ایام دنیا بمشابه یوم دین بود و بعد از کشتن اهل یقین
 از علم و دانشش به پوستن آنحضرت بر تبتیقین دامن صدیق اکبر رضی الله عنده
 رفته و آن از خود زنگان را با زنجیر آوردن

<p>جو حال خود از غم پریشان شده قرار در دن کشته کسیر تلف ز هر دیدی اشک شان در زیر مانند آب جواشک دآن نیز شور بجواشک دآن نیز کردید آب مانند کس عقل و دانش بجای کس غیر صدیق هوشی نداشت ز بس حیرتش لنگ کشته زبان نداده جواب سلام عمر نه جنبیده از جای خود هیچ دم سپردند جان از زین حین گاه</p>	<p>صحابه در آن حال جهان شده بر آن گدازیده از هر طرف ز بس تشنگی غم بدل کشته تفر بر خیمای شان بسکرم کرده نمک بر رخ شان مانند تا ز بس بیست آن روز شد جانگزا از ایشان کی هوشش کوشی ندا مانند بعثمان قرار و توان ز بس کز تحیر در افکنده سر زمین مانده حیدر ز بس معلوم بسا کس در افتاد از غم گاه</p>
--	--

بدان تاپس از وی نه بنید هیچ	ببلی دید کی کرد مردم هیچ
عمر اندر انگاه پهوش بود	ز بس شور و فریاد در جوش بود
قسم خوردی انگاه دادی	که زنده است بیشک رسول خدا
ز میان شدت آتش کامیاب	چو موسی از صعقه برده تاب
چون بیچکا هست تا بد فنا	بر آن جان کجا دست یا بد فنا
نه جان از تن او جدا مانده است	چو موسی بیدار حق را ندانست
ز جا دارم اکنون ز روی یقین	که چندان بود زنده انشا اله
که برد ز با نهی اهل نفاق	فراید مسرت با اهل وفاق
بر آنجیت شمشیر و برد ستا	بر آشتی و در مردم او از داد
که هر کس که گوید که احمد مرد	نخواهم سر او بشمشیر برد
چو مردم شنیدند او از او	ز حیرت فتادند در گفتگو
ابو بکر بود آنچه در وفاق	از آن واقعه قشش گشت طاق
سواره روان شد سوی بن پنا	بیش انداشک و بر آورد آه
چو آشفته دید در مردمان	شد طغف سوی کس آن زمان
سوی حجره عاینه شد شب تاب	بر افکند از روی احمد نقاب

بزد بوسه بر جبهه و آه گفت	بزد بوسه بر جبهه و آه گفت
چونالی شد و ناله آغاز کرد	بر فراخت سرگریه بر ساز کرد
بزد و اصفیاه و شد در دگر	دگر باره ز د بوسه بر رویا
ز دیده یکس بحر خونین بر اند	از آن پس بر فراخت سرخون ^{فشانند}
بزد و اظلیلا و با چو مو	از آن پس تقبیل نهاد و رد
غبار درت سرمه عین من	گفت ای فدایتو ابون من
هم اندر حیات هم اندر حیات	چه پاکیزه و پاک ای خوش صفا
علیک بالطاذه موتین	فلا یجمع الله یا نور عین
فادر کتبا نخاله تذر	و اما اتی لیس منها الخذر
همی کرد می بر تو جان انشار	اگر بودی اندر کفم اختیار
شدی چشم ما چشمه از بن کجا	بجا که مرک بودی روا
ز ما خسته خاطر نسلا مش سان	خدا یا بلطف تماشسان
ز ما نزد جان آفرین یاد کن	دل ما تو ای مقتد اشاد کن
بپا دید در مردمان رستخیز	جو این گفت میر زن از خانه نیز
یکس تیغ بر انش بردوش دید	عمر ادران جوق در جوش دید

<p>سکونت در آمد بد چهار سر در خهای شان مر تفع شد حجا شد آنروز نازل ز اینز تعال بهوش آید از بقراری برست</p>	<p>گرفتند آن مرد وایت ز بر گزیدند تسکین در آن رنج و تا کمان برت و کان سر ایت عمر نیز از ان دلفکاری برست</p>
<p>قیام فرمودن امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بعد حصول فراغت از تعزیت اهل بیت و تویض و غسل حضرت غسل حضرت صلوات الله علیه سلم با امیر المومنین علی عباس و امثال ایشان با نظام دین متین تا اصحاب کمال نکرد و اختنان در قنجه ساعد گفتن انصار بنوی صلوات الله علیه سلم منا امیر و منکم امیر و معارض شدن بخر صحیح الایمه من پیش با آنکه حدیث حسن بود و مفوض گشتن امر امامت با امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه با جماع صحابه رضوان الله عنهم اجمعین</p>	
<p>سوی اهل بیت آمد از غم نوا ز دلهای شان رنج و اندوه باتش سپرد و روان شد بشد در بنی ساعد تیز کام که نما امیر و منکم امیر</p>	<p>از ان پس ابو بکر روشن رود ز راه تسلی سخنها بگفت همه کار نجیبتر و کفین شاه بدان تا کن نفس در دینم بگفتند انقدر روشن نمیسیر</p>

تغذیه جمع هم از ابل حق
به صدیق از صفت و صدق
گزیدند او را در آن داور

که انا قمرش اند از احق
یعنی بیشک بود از جویش
سپردند سر و دوش سر

فی تجهیزه و تکفین و دفنہ صلوات اللہ علیہ

چون فرموده بود آن شفیع امم
که چون سوخت باز من میت
که سبب عباس و حیدر کار
بمهرای آن دو دیدوشیم
ببستند در بر رخ مردمان
عده غم شیطانی که بدخواه بود
تنش را با الهام بزدان او
سه باره شب بستند آب طهور
تن نورش که از خاک بود
جواز شست و شویش سرد
بپوشید و تکفین آن کار را

با اصحاب در استبدی مستقم
تجهیز کردند از اهل بیت
بی غسل آتش و الا تسار
که حجت کردند فضل و فخر
ببستند جسم شریف آن زمان
کفایت خضرش شب بستند
گرددند عمریان در آن شست
نمودند از یاری غیب دور
دیکس ز آلودگی پاک بود
بباید تکفین او ساختند
فردی بخواند ندبرد نماز

<p> زمان بعد مردان فراز آمدند تالاب رسیده نفر در نفر بجان افزین کردن تسلیم جان نهادندش اصحاب با کینه و دین هم با جانش بهناده در زیر خاک زد دنیا باغ ارم رفت حسیست زمین زند شد چون شد در زمین دو مانند ز غم قامت آسمان ز غم کینج گردون والا گرفت بگرد زمین شسته جریح عظیم ز تن شد توان و زد دل شد قرار بر خون جام مفر ما قصور </p>	<p> بسا کس ز جسم نماز آمدند چو فارغ شد نزار نمازش بشر بر فردوشنبه شده ازس جان شب چارشنبه بر زیر زمین بجای که بقبوض شد جان پاک با ثناء مشه از ربیع تخت تن او که بد جان صفت بر زمین زمین چون چنان یافت قدر آن زمان جوان گنج زیر زمین جا گرفت از آن که که زیر زمین شد مقیم بیاسا قی از دور دهرمان یار بی سانی از شراب طهور </p>
<p> در ختم این نامه نامی که بالفاظ مناسب بگو متعارف بگو بلاغت رسیده و بهمانی لطیف و مضامین لطیف قلم زتن تر نثره و شعر شعری کشیده شمس و بدر از شاهد علوی مطالبش در بادیه جیرانی سرگردانست در عنقریب نیک با چیزیست </p>	

دیده بینا در حسن تقاضا شد بدقت نظر نگران بنام نامی ابو الحسن که بدین
 حسین است و او تراب حضرت اوست و آنحضرت ابو تراب و او بدین حضرت
 و آن ذات ابو الحسن رضی الله عنه و بمن رضی عنه این باری رب العالمین



باندک زمانی بر آورد سر	بمحمد الله این نامه نامور
کز و جنت افان اند قصور	نه نام یکی گلشنی پر ز نور
اشارات او داده جان نشا	عبارات او مایه ابناء ط
بصورت شبدر حقیقت حور	سواد سطورش ز انوار پر
از ان ظلمت بیخیمو ان چکیما	خضر در سواد حور و خورشید
در آن دو دمانیت زاپوشا	خط او بشک خطا همعنا
بر آورد از نافه مشک دو د	خطش بسک بی آهویها نمود
که آهواز و میشو و آشکار	نه اورا تو ان گفت مشک تار
بر آورد از نافه مشک کرد	چو این مشک تر نفی را عوض کرد
خرین نام در روی نه جانی بود	جهان راز از جان نشانی بود
جهان ز جانست جان جهان	جو ادیت لعل یکان جهان
از دهره برده چه شیخ و چه شای	تجصیل اهر و کسب ثواب

<p>که هر قطره اوست در شکر همه بحر میماند جوهر بود همه بحر شد رشتند سلک در تا یقین مد یک و نیم ماه ز حیرت بقا و بقاف و یقین همه معجزه مصطفی شد تمام فرد تر ز سی سال عمرم نبود زالاف هفت است و دوازده باشد بحر معجزه مصطفی خرد معجزه مصطفی کرد نام بود اعتمادی مرا بر ضمیر بمی و هشتم روز و شب اعتماد بهر درد و غم غمگسارم کرد کازند عیب شده و پشت گوز تشنه داده از شان او هل التی</p>	<p>کجای کین اندرین بحر زلف ز بس گاندره گوهر تر بود ز بس مد بود اندران بحر پر تم شد این نام را بجگاه تمامی پذیرفت با زیب و زین بساش خرد گفت تا شد تمام در آن وقت کاین نام رخ بر کشود همه ستیش ای مرد بیکه صفات جوهر سنگ گو یا شدن زین صفات جوهر از معجزه مصطفی شد تمام بنام این روضه دلپذیر تا یقین کرد آرد الا اثر اد خود او اندرین کار یاریم کرد عقلی شیر بدخواه سوز یکانه بخورد و ببند و عط</p>
--	---

<p> بوم تیغ او اذرا فروفت بیدارین از غم چو مهر بنموده اند عبادت بد در قبیل درگاه او پر سر ز بس کوزد آتش بجان عدو ز گردی که از راه او فاست ز غم است در کینه آسمان کف او چو لولوی روشن نشاند شب کرده با هم در چند جرخ ز بجز نقش یافت ابی کر چو گاه عطا کرده فیضان چو از رای او سر بر نور و تاب چو تابلی از در چرخ از نور ز تاثیر مصام او گاه مهر در دیده دل خصم چون از دنا </p>	<p> همه غم از آذری سوخت سپه از راه انگشت از نور شنیده ز حق رکعاً سجداً نشا آسمان را بچرخ بست سر نمایان شد جرخ از دود او فک دیده انجم آراسته بش آب از وی نماید عیاش در چند شب را بدین نشانند سو گاه در پایش افکند جرخ که شد قطره آب باران گهر ببارید از ابر باران در چکیدند هر دره آفتاب ز سیاهی شب نور سر بر زده شده آب حیوان نطقات هر در دیدن از دنا از دنا </p>
---	---

<p> جهان همه ز هر نوشتاب شد بخدمت گذاری داد در خدم عمر گفته با وی که لولا علی اگر با بود فی المشی با شود کرد در آنجم پوشید چه بخدمت برین راست شد جا او ز سهم و افتاده در انعام پذیرای فرمان او بیدر عرب را بعبه و عجم بکین بطلمات یا قوت اسکندر رمد را بعین عدو جاشده نداداده نامشش که العین غزال سخن شد با هو سمر جهان در جبین وجود و الغام برخ عکس گیسو مبدل شده </p>	<p> چو خوشید هر تن جهاناب شد چه تاش و چه طغرل چه دارچوم ملک کرده در حشش بالا علی ز عدلش بحر فی کلب داشتود زین احتشایش بیام سپهر چو کشته از امرا و کوشه جو ز بیم و فرامزد و چپال سام چه روم و چه روس چه هند و چه در آورد و در زیر نقش کنین بشد تا زین خشت کفش کسری رخا کش چو هر دین بینا شده بعلمی که بر کس نشد منجلی ریس خلق او داد مشک منیر جهان بچو اهل جبین ارم او آره بسکه از کشف او حل شده </p>
---	--

<p>غلام غلام غلام ویم تراب در بو ترابم کمان دل و جان او بند فتراک او ز بس جوش می سرگران</p>	<p>من از جان و از دل بیام ویم شنا کوی آن کامیابم بجان سرد و قوی خسته بر خاک او بیاساقیان تو این گشتم</p>
--	---

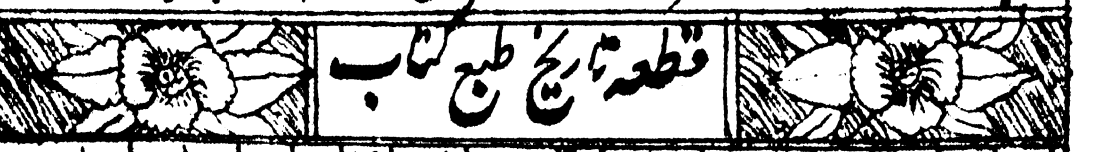
	<p>بده جام می تا بصد نوشش دلی کم نوش بر نام پاک علی</p>	
<h1>خاتمه الطبع</h1>		

حالات مختلف این کتاب که قطب اثره ولایت و صاحب کشف و کرامت
 بود بر آرزوی طالبان ترقی و تخریب مشغولان قریب الی لطف الله که از
 تالیفات او در اینجا بنده از آن نقل نموده شد و من اینست و فوق می نیست که
 فقیر تمامت شش سال صلاح و فاشانشده مد عمره ساکی فروشاشده
 شروع گفتن شو نموده و در آن مدت این مصرع اولاً از زبان فقیر برآمد
 در کوهل صاحب مقبول درآمد حضرت ما آنرا مصرع ثانی گفته غزل کردند مصرع
 نیست صد شکر که آن دولت مقبول درآمد و در آن مدت فقیر چندین ایسات

یاد شد که ده کس در بیت بختی فقیر رات نیتو نشستند که حاصل عمر با نوزده سال بمیرن
 حال بود چون با نوزده سال که بعد تعلم کشتی و فنون غیر اندازی مشغول شد سالی در آن اتمام
 تمام وزید چون شانزده ساله شد در خدمت حافظ غلام حسین رفته علم عربی شروع کرد و تا
 مصباح بخواند اما بسبب بلوغ و تعافلی هیچ بهره یاب نکرید لا حول و کس در کس کرده جویت که کتب
 فارسیه شروع نماید در آن ایام شبیه در محله دید که کسی با فقیر میگویی که با حضرت شیخ نظامی گنجوی
 ملاقات نمودید فقیر گفت شیخ کجاست گفت فلان جا در غیم نشسته است و پیش آن خیمه مرد عالی که فقیر غم
 را بدید درون خیمه بدوید شیخ را دید که در غیم نشسته است و چهره مبارک او چون آفتاب می درید
 به تعبیل اقدام شریفش اقدام کرد پیش او مبارک نشست و شیخ بجانب فقیر میدید و مستمع
 فقیر در کفایت شیخ در زبان حاضر است چو شرفنامه از او دست گفتم و از مشکلات ابیات آن از او پرسیدم
 بمیرن حال بدید شد علی الصباح این معامله پیش حضرت بنده کای بیان کرد فرمودند شما شرفنامه بخوانید
 فقیر همان وقت شروع نمود با طاعت شیخ هر روز سبق از حدیث زیاده مسکرت و بان زیادتی سبق
 تا حل فقیر را از مرتبت در چند روز رسد نام با تمام رسانید تسه و شیرین شروع نمود بعد از آن
 مخزن اسرار قرآن السعدین و تحفه العواقین بخواند بعد از آن قصاید قالی شروع نمود در سالی مواد
 و فرسید اگر در سن بعد باز بتعلم علم عربی از استادی محمد عظیم الدین سلمه الله شا مشغول گردید در کتب
 شرح ملا بخواند و در منطق تا قطبی میر میفقد علم فقیر را اعانت نمود بجا رسانید که از کفین و نشستن
 بیرون است و این هم تحصیل علم در عمر است و دو سالگی بوده و بعد در آن ایام فقیر چهار کتیب غنمه
 تصنیف کرده الحمد لفقیر ارقوت استنباط عنده است از مواد ظاهر الحمد لله علی ما انعم و علم
 البیاض المعلوم و صلوة علی نبیخیر الانام و علی آلہ الکرام و صحابه العظام و السلام و بعد در آن در تعداد
 کتیب تصنیف خود که در عمر است و سه ساله بوضع آمده می نویسد محقق فقیر کتیب که تصنیف کرده است
 آسامی در فهرست مسطور است و آنچه یاد می آید نوشته میشود و اولاه یتیمه الاخیار که در تبع مخزن است
 گفته و ابیات آن از سه هزار منجاور است و هم شوق نام که قصه چند ر بدن و بسیار است و ابیات آن

نظاری بر کتب از کتب و غیر آن شماره ۴۶۶

المنافرة و نسایم نوشته است و کثیر الدقایق غیر نوشته در قصاید ثنائی و سکنه نام مری و دیگر
و محبت نام جامی و دیوان حافظ و بوستان بیمارستان نوشته و کتفه العزیز چهار و مناظر الا
نوشته و مجموع الصنائع و تصدیه بعضی موی با شرح آن و تلخیص المنافع و طول و نوالع و قطعی حاشیه مکرر
شرح مطالعت نوشته و تیسری و قایم البدایه و شرح اسم و تیزب و عیالیه بزدی و محمدانی و غیره
و نفع زانی و طریقی و کافیه و شعرا و کبر او زبده و دیگر و زی و طالع جلال و میرزا به و علی رضا و شرح فارسی
تهدیه مقامات حرری نوشته و رقعات جامی دو بار نوشته و لغوف و مقدمه فیسری حرری و غیره
و منظوماتی و غیره و کتب قدوم طاب الله شراه و دیگر و شرح فارسی لفظ حرری و غیره
و بحر مصطفی که هفت هزار بیت است سلم بار نوشته و هر سلم النشای خود را که نویسنده است سلم
نوشته و نظم معارج النبوة را که شش هزار بیت دو بار نوشته و دیوان قصاید خود را که هفت هزار بیت
هزار بیت سلم بار نوشته و چهار کتاب دیگر خود را که شش نام و حسن کجیت و حاصل و غیره الا ضایع
اساتیس قریب زده هزار بیت دو بار نوشته و حسن اسلوبی که قریب هزار بیت و غیره نوشته و تیزب
بارمان نوشته و تکرار الاولیاء رباعیات و تذکره اولیاء سلاسل و تعداد الشهور که مجموع اساتیس آن
قریب دو هزار بیت دو بار نوشته و کافیه بارمان نوشته و جدولی نوشته و غیر این کنسی که در
تحریر آمده بعضی ازان در فهرست خواهد بود مطالعه نمایند و در سرست کتبات حضرت قبله گاه
و عم فقیر سید کریم محمد قادری برد و نفر دسید باشند چون این خادم از کتب منضبه ظهور فرماید
قدم بر قدم ایشان نهاد اگر چه در سرست کتبات از بزرگان خود زیاد تر است اما اعتبارت
در سکو ایشان از زده کمتر عرض حالات مصنفان بسیار است در اینجا هم قدم در کتبات



گشت بر طبع این کتاب بجمع معجزات الرسول شد مطبوع		چون قریشی که آن علام رسول آزین کتاب خود گفته
--	--	---

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
